



# حاجی زین العابدین مزراغہ ای

حاجی زین العابدین مزراغہ ای  
صفتی کامل سبہ جلدی  
بہ گوشتن م. ع. سپانلو

# سياحتنامه ابراهيم بيگ

جلد دوم



## دیباچه جلد دوم

به نام ایزد بخشنده مهربان

حمد و سپاس فزون از وهم و قیاس مالک المملکی را سزااست که بندگان خود را به فرمان واجب الاذعان «یامرکم بالعدل والاحسان، امر به عدالت و نیکویی فرموده، و به مفاد «ینهی عن الفحشاء والمنکر» از بی اعتدالی منع نموده. پس، روندگان صراط مستقیم را سزااست که پیوسته در تزکیه اخلاق کوشیده از تکبر و منیت اجتناب نمایند.

اما بعد، قارئین محترم سیاحتنامه ابراهیم بیگ در انتظار سرانجام کار او مانده و مچنان مملکت جهت آگاهی از حال آن جوان غیور عاشق وطن از هر طرف نامه‌ها نوشته و پیام‌ها فرستاده و پرسش‌ها کردند که پس از افتادن پرده و خاموشی آتش، آن دل‌سوخته آواره وطن را که از اطاق بیرون کشیدند، آیا در آن حالت وفات نمود یا بیمار شد یا صحت یافت؟ دستش به دامن مادر مهربان رسید یا نه؟

با این‌که سرانجام کار آن جوان غیرتمند را یوسف، عمو ضبط کرده بود تا بر همگان هویدا آید که نتیجه تعصب چه ثمر بخشید و تا روز وفات به چه بلیه مبتلا گشت، ولی به ملاحظاتی چند از طبع و نشر حالات آن جوان مرگ وطن دوست صرف نظر شده بود؛ تا آن‌که وطن پرستان زیاده از حد اصرار و ملتمس و خواهش‌مند آگاهی از مآل کار آن جوان غیور بلاکش گردیده، طبع و شر او [آن] را از روی جسد و التماس طلب نمودند. حتی یک نفر وطن دوست ملت پرست مبلغ دوپست تومان فرستاد، به شرط آن‌که هشتصد تومان هم در مباشرت به صبح بفرستد، یعنی حاضر بود تا هزار تومان

در راه وطن، یعنی در نشر حالات ابن جوان غور، فدا نماید.  
 الحمدلله والمنه، ابناء وطن هم چنانچه بدین سان درباره آنان تصور نموده اند - که  
 حمیت و غیرت از ملت ایرانیه سلب شده - نمی باشند. اندیشه بی غیرتی در ماده اهل  
 ایران فکر باطل و افترای محض است؛ چنانچه اگر قوه و ثروت این پیرمرد وطن پرست را  
 کسی بداند، هر آینه مایه حیرت و تعجب او خواهد شد که با وجود این ثروت قلیل  
 چگونه هزار تومان فدای ترقی مملکت و وطن خود می فرماید و حال آنکه نه طالب نام  
 است و نه در بند شهرت، پول خود را صرف و با کمال بی پروایی به چنین کار پرخطر  
 اقدام می ورزد که اگر شیوع یابد دور نیست مستوجب غضب ارباب غرض گردد.  
 بحمدالله، در عهد اعلیحضرت همایون قدر معارف پرور عدالت گستر  
 - ارواح العالمین فداه - عموم طبقات رعیت در مهد امن و امان و جهت رونق معارف، به  
 قلم و افکار عموم زیردستان آزادی مرحمت فرموده اند. امید از مراسم اعلیحضرت  
 اقدسش آنکه ان شاء الله الرحمن بیشتر از این آزادی قلم را منظور نظر کیمیا اثر همایونی  
 فرمایند تا بتوانند چنین اشخاص با حمیت نام خود را برملا نوشته و در صفحه تاریخ  
 روزگار به یادگار گذارند.

خلاصه، بعد از شش ماه، دوست تومان آن مرد با حمیت اعاده و اعتذار از طبع این  
 کتاب نموده شد، لکن مثل آن است که وجه احسان ایشان به خرج این کتاب رسیده.  
 فدای حمیت و غیرت چنین اشخاص صادق القول والفعل!  
 ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است.

الحاصل، نسخه ای که یوسف عمو از اسلامبول تا مصر و از مصر تا مال کار آن  
 جوان مرگ به قلم آورده بود، احبا اصرار و ابرام در طبع نمودند و بنده بیشتر ابا و امتناع  
 می نمود تا این که مطلبی مسموع شد که سبب تحریک غیرت و حمیت گردید و مرا و ادا  
 نمود که سرانجام کار آن جوان غیور را طبع نموده، ضمیمه جلد اول سیاحتنامه نمایم.  
 خوب است درین مقام سبب طبع کتاب را بر فارثین گرام شرح دهم.  
 دوستی از دوستانم سالانه دو بار از مصر و اسلامبول به طهران رفته و از آنجا به  
 اسلامبول و مصر مراجعت می کرد. این ایام که از طهران عودت کرد از بنده پرسید:  
 «سیاحتنامه ابراهیم بیگ جایی سراغ داری نشان ده، بخرم.»  
 گفتم: «برای که می خواهی؟»

گفت: «در طهران منزلم در خانه... که یکی از وزراست - بود، حلیله آن مرحوم  
 لطف زیاد نسبت به من مرعی می داشت. در بیرونی، شبها نوکران کتاب کهنه پریشان

می خواندند، بنده هم گوش می دادم. از آن جایی که مطالب گوشزد نشده عجیب و غریب داشت، شب‌ها به خواندن و شنفتن مشغول بوده و به اندرون نمی رفتم. یک روز خانم پرسید: «فلانی چند شب است به اندرون نمی آیی؟» عرض کردم: در حقیقت حاجی... کتابی آورده می خواند؛ از استماع آن، هوش از سر رفته و خواب و خورم حرام گشته.

شب آدم فرستاد که حاجی... کتاب را بیاورد در اندرون بخواند. کتاب را بردیم. حاجی... گفت: «از اول باید بخوانی.»

مؤمی الیه از آغاز بنای خواندن گذاشت. چند شب خواند؛ خاتون محترمه گاهی بی اختیار می خندید و گاهی با دستمال اشک چشمش را پاک می کرد. چنان به استماع آن کتاب دل داده شد که بعضی اوقات غذای شب را تا ساعت چهار و پنج تأخیر می کرد. در حین مراجعت، به بنده تأکید اکید نمود که یک جلد از این کتاب به جهت ایشان ببرم و فرمود می خواهم به جهت فرزندی... خان - که پسر هشت ساله است و به مکتب می رود - در کتابخانه بگذارم تا بعد از رسیدن به حد رشد و تمیز بخواند که در ایران چه هنگامه‌ای بود و غیرتمندانی هم بوده‌اند که مطالب را نوشته و امرای ایران را به سوی تزکیه اخلاق و اصلاح معایب امور و مهمات دعوت کرده‌اند، مانند حکمای مغرب زمین. این مسلم است [که] اگر کارها چنان‌که فعلاً منظور نظر اقدس شاهنشاهی است - که با عقیدت درست و نیت خالص شب و روز در فکر آسایش رعیت و رونق مملکت و حفظ نوامیس ملت‌اند - تعقیب شود و وزیرای دیندار و امرای تقوی شعار هم پیروی از نیات پاک و افکار تابناک اعلیحضرت پادشاهی نمایند، در اندک وقتی کار ایران اصلاح پذیرفته و خائنین هم از سوءرفتار و کردار خویش منفعلی و شرمنده خواهند شد.

در حقیقت، از شنفتن سخنان این مخدرة محترمه در شگفت مانده سجدهات شکر به جای آورده گفتم: «هزاران شکر خدای را! که زنان مملکت ما وقتی صاحب این حمیت و افکار باشند، مردانشان چگونه خواهند بود؟» و در واقع، غرض از نگارش سیاحتنامه هم همین بود که افکار بیدار شود. این حس غیورانه از آن بانوی محترمه و خاتون معظمه در نزد محبان وطن زیاده از هزاران درهم و دینار ارزش دارد. از شنیدن این خیر، با این‌که از اخذ هزار تومان آن مرد غیور سابق‌الذکر اسنکاف کرده بودم، از بیانات و افکار این خاتون معظمه محترمه خودداری را متعسر دیده دامن همت بر کمر زده متوکلاً علی الله به طبع و نشر آن مبادرت گردید.

اگرچه غرض از نشر و طبع سیاحتنامه در اول این بود که شاید قلم راست نگارم،



بدون مبالغه و اغراق، از معایب وطن مقدس از هزاران یکی را نوشته و یمنکن منظور نظر ارباب حل و عقد گشته، در عوض این زحمات منصفان با غیرت با دعای خیر یادم فرمایند، افسوس! «خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم!»

خودغرضان بی انصاف این خدمت را نزد خود آسایش ملک و ملت دانسته سحت غدغن کردند که در دست هر کس دیده شود حبس و جریمه نمایند. با وجود آن، سوای چند نفر، همه ملت تمام مندرجات سیاحتنامه را به نظر انصاف قبول و تصدیق کرده و هیچ کس بر او خرده‌ای، جز این که کم نوشته است، نگرفت، زیرا ابراهیم بیگ فلان شهر را ندیده و از فلان عمل بی خبر بوده و ندانسته است. ولی عمده غرض ما آن بود که کارکنان و دست‌اندرکاران بخوانند و بدانند که هر چه تحریر رفته، حرف به حرف، تمامی آن سیئات و قبایح افعال در وجود ایشان موجود بوده، منافع عموم را منافی خیر شخصی خود انگاشته، بلکه برای عزت و احترام موهومی که شاید در استقبال به وزارت و امارت و دولت برسند، کوشش بی حاصل نموده‌اند؛ زیرا ابدأ در بند نیک‌نامی و عزت نفس و تزکیه اخلاق نبوده و معنی شرف را نشناخته، این‌الوقتی را پیشنهاد نموده و غافل بودند از لذت و احترام و عزت ابدی که نام نیک است، تا اسم ایشان در تاریخ مقدس ملی به یادگار بماند.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

باز عرض می‌کنم: ای ارباب حل و عقد و ای مقربان درگاه شاهنشاهی و ای رؤسای قوم و ملت! بر نفس خود رحم کنید، از این نگارشات متوحش نباشید، پرهیزید از کاری که صلاح شما در آن نیست! مسلم بدانید که بقای شما درین مقامات و اصول کردار شما درین مناصب برای شما ممکن نخواهد شد، ولو هر قدر بدین روش در بقای علو مدارج خود بکوشید، بیشتر زوال همه‌گونه افتخار را برای خود دعوت خواهید نمود؛ و حال آنکه با اقتداری که دارید، می‌توانید خود را به مراتب بلندی رسانید و پایه عزت و بزرگواری خود را چنان استوار نمایید که در هنگام و زمان معزولیت، آسایش و افتخار شما صد مرتبه بیشتر از عزت حرمت امروزی شما باشد. این روش که شما پیش گرفته‌اید، پیشینیان شما هم چه در ایران، چه در سایر دول پیش گرفته بودند. درست فکر نمایید که سرانجام و مآل کار ایشان به کجا انجامید. به اقبیح وجهی معزول گشتند و به غصب گرفتار شده سر در باختند. وزرای سابق عثمانی که امثال شما بودند گرفتار چگونه مذلت‌ها و خواری‌ها گردیدند! اینک که اندازه‌ای درستی و راستی پیشه نموده‌اند، در

مأموریت و معزولیت چه قدر محترم و مفتخرند. خود را مستحق چگونه احترامات از طرف دولت و ملت نموده‌اند که در هر حال مواجب مقرری را گرفته، به بقا و دوام عزت و حشمت سلطان دعاگو می‌باشند. ملاحظه فرمایید که از دنائت طبع چگونه اقیح رذایل را بر عزت مدامی ترجیح داده‌اید. قول بزرگان است: «هر چه نباید دلبستگی را نشاید.» به خدای لایزال و نعمت پادشاه سوگند که غفلت و خودستایی شما ایران و دولت ایران را منهدم خواهد ساخت! خطرات جوانب اربعه دولت را ملاحظه نمایید، بر خود و بر سی کرور ملت ایرانیه رحم کنید! شما کاری بس مشکل در پیش دارید، در این شصت سال عمر دولت را به چه بازیچه‌های پست تمام نموده و می‌نمایید. اگر اندکی در شما علم مملکت‌داری و رعیت‌پروری بودی، اکنون در جای ژاپون امپراطور کل ممالک آسیا امپراطور ایران بودی. به این خودستایی بی‌روح و بی‌معنی که اسمش را شأن و شرف و نجابت اجدادی گذاشته‌اید، خود را فریب مدهید؛ این ادعاهای پوچ و این خیالات کج و معوج شما باطل است و مذموم و منفور. خود را از لوث مداخل پاک نمایید و اسم خود را از صفحه رشوت‌خواران بشوید تا مداخل ثروت و مکنت شما بیشتر از حالیه شود، نه مداخل کثیف وزرو و وبال، بلکه مداخل مشروع با عزت و جلال. یا تجربه وزرای و فرنگستان را ملاحظه فرمایید که هر یک دم از میلیون‌ها می‌زنند. این بربری‌گری و بی‌قانونی و بی‌نظمی به ما و شما عیب نیست؛ عیب این جاست که شما ابداً در فکر اصلاح آن نیستید؛ عیب این جاست [که] هر کس معایب کار را بگوید زبانش را می‌برید و کسی که قبح اعمال را نویسد دستش را قطع می‌کنید؛ عیب این جاست که آزادی معارف را حرام کرده‌اید. این معایب در هر جا و در هر ملت بدتر از ایران و امرای ایران بوده، لکن آزادی قلم همه را اصلاح کرده؛ پوشکن [پوشکین] روس و ولتر فرانسه، جان ایستورت [جان استوارت میل] انگلیس، جز عیب‌گویی و عیب‌جویی کار دیگر برای ملت و دولت نکرده‌اند. همان جان ایستورت انگلیس، برای تفهیم منافع حریت در کتاب خود که تصنیف کرده می‌نویسد: «انسان در عالم حیوان نوعی است که باید متصل طالب ترقی باشد، ترقی هم بدون آزادی افکار و خیالات عالیه امکان‌پذیر نیست. باید انسان در خیالات خود مقید نباشد. انسان هر چند می‌خواهد بگذارد بگوید. اگر کلام او در نزد اهل بصیرت مقبول افتاد، برای عموم ملت و جماعت فایده می‌بخشد، و الا «کان لم یکن» انگاشته اعراض کنید!»

اگر شما گمان کرده‌اید که سایر ملل وحشی و بارباری [بربری] بودند که از ذکر معایب خود دریغ نمی‌کردند و ابداً از انتشار نواقص خویش منفعل نمی‌گشتند، تصویری به



خطاست. اگر شما سی سال پیش از این وحشی‌گری و بارباری اهالی ژاپون را دیده بودید، عزت و شوکت و ثروت و جلال حالیه آنها را هم می‌دیدید که در سابه عیب‌جویی حاصل کرده‌اند، هر آینه جهد می‌کردید که در ساعت اول وضع بی‌نظامی و این رفتار بی‌قانونی را با کمال فرح و سرور مبدل به قانون مساوات سازید و از تکبر و ادعای بی‌معنی و راه رفتن پنجاه نفر فراش و آردالی در پیشاپیش و جنیبت کشیدن چندین اسب صرف‌نظر می‌فرمودید، افتخار به مدارس و مکاتب عالیه و معارف خود می‌کردید، ملت را از حقوق خود - که بر ذمه شما فرض است - محروم نمی‌فرمودید.

انصاف دهید! اگر کسی به شما عرضه دهد، وزیر جنگی ژاپون و وزیر جنگی کوریا [کره] و چین، کدام را ترجیح می‌دهید؟ و حال آن‌که سی سال پیش همه در یک سلک و قیافت بودند، اکنون یکی از برکت علم به مدارج علیا و دیگری از نکبت جهل به مدارک سفلی رسیده؛ یکی تابع و دیگری متبوع شده.

البته در پاریس، خیابان بلوار، نمرة ۷۶ را یک فرانک داده به تماشای رفته و حالت قدیم فرانسوی‌ها را دیده‌اید که چه‌طور آدم می‌کشتند و چگونه جریمه می‌نمودند. هیکل همه را گذاشته و شرح حال همه را نوشته‌اند که چه‌طور انسان‌های دیو سیرت بودند. البته در اسلامبول میدان سلطان احمد به سیر و تماشای ینگ‌چری [ینی‌چری]‌ها رفته‌اید که با چه هیاکل عجیب و غریب قضاوت نموده و چه‌سان به مخلوقات خدا زور و جفا می‌کرده‌اند.

البته در اسپانیا به نظر شما رسیده که اصل این ملت چه بوده و چه‌ها کرده‌اند. حالا با کمال افتخار خود را به بیگانه نشان می‌دهند که اول چه بودیم و اکنون چه شده‌ایم. آن‌ها را به این دایره محموده مدنیت دعوت نکرد مگر آزادی خیالات و حریت افکار و قلم و عیب‌جویی خیرخواهان. بسی شما را معایب آشکار اظهر من الشمس است که سوای خود همه اهل دنیا نقطه به نقطه می‌دانند، باز شما می‌خواهید پرده به روی کار خویش بکشید؟

باری، مقدمه به طول انجامید، به سر مطلب رویم. امیدواریم در عهد این پادشاه مهربان ترقی‌خواه معارف‌پرور عدالت‌گستر، در اندک وقتی - چنانکه جداً اقدام فرموده‌اند - نام و نشان از معایب باقی نماند، وجود مخربان اساس دین و دولت را از میان بردارند و نام و نامی همایونی را مروج دولت به یادگار بگذارند. بعد از این، هر چه نوشته شود، تماماً از تحریرات یوسف عمو است که سرانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب اوست. یوسف عمو ابتدا شرح حال خود را می‌نویسد.

## شرح حال یوسف عمو

این بنده یوسف ابن عبدالله، مختصراً شرح حال خود را به مطالعه کنندگان این کتاب بیان می‌نماید: مسقط الرأس [من] دهخوارقان، من محال تبریز است. چون عموی بنده در تبریز سکنی داشت، ابوی مرا تبریز برده در نه سالگی به عم بزرگوار سپرد که به مکتب بگذارد، در سایه او تحصیل علوم دینیه نمایم. هشت سال در دبستان محله خوانده و چهار سال هم در مدرسه در سلک طلاب منسلک بوده صرف و نحو را به اتمام رسانیده خط نستعلیق را خوب می‌نوشتیم. در بیست سالگی، پدر مرحوم را استطاعت مصارف تحصیل بنده نمانده آمده و مرا از مدرسه در خدمت خود به تفلیس برد. یک سال در آنجا اقامت نموده، بعد، از مرحوم پدر استدعا نمودم که مرا مرخص نماید به اسلامبول روم. اذنم داد. به اسلامبول رسیده با یک نفر همشهری اتفاق ملاقات افتاد.

بعد از پرسش حال، گفت: «اسلامبول جای آدم بی سرمایه نیست. بهتر این است برویم به مصر.»

به خیال او عمل کرده به مصر آمدم، دو سه ماهی به قدر قوه در تحصیل رزق مقسوم سعی نمودم، تا این که شنیدم حاجی... پدر ابراهیم بیگ را نویسنده‌ای لازم است، رفتم پیشش. بعد از امتحان قبول نمود و به کتابت آن مرحوم مشغول بودم - هنوز تولد ابراهیم بیگ نشده بود - بعد از چند ماه خلاق عالم به حاجی مرحوم، ابراهیم بیگ را عطا فرمود و جناب حاجی به بنده آن قدر میل و محبت به هم رسانید که برادر و داداش خطابم می‌کرد. تا این که ابراهیم بیگ هشت ساله شد، به مکتب گذاشته عربی و فرانسوی و انگلیس خواند ولی تعلیم فارسی و مشق نستعلیق را بنده در عهده نمودم تا کار به جایی

رسید که غیر از تعلیم و تربیت ابراهیم بیگ بنده را شغل دیگر رجوع نمی شد و یک نفر نوکر مخصوص، مرحوم حاجی برای خدمت بنده تعیین کرده از هر جهت اسباب آسایش و استراحت برای بنده حاصل شد و بسیار جهد کردند که بنده تاهل و رزم؛ ابا و امتناع نمودم. ولی در خانه مختار کل بودم. کسی با من رجوع نداشت. عشق و محبت من منحصر در تربیت این جوان بود. من ادعا نمی کنم که ابراهیم بیگ را من تربیت کردم، خود آن جوان فطرتاً مستعد و قابل بود، او را خلاق عالم به قدرت کامله خود قابل و کامل و با تربیت آفریده بود، چنانچه در حسن اخلاق و آداب محاوره و مکالمه و شرم و حیا و تواضع و فروتنی بی نظیر بود؛ در حسن و جمال، قد و قامت، چشم و ابرو، خط و خال، رفتار و گفتار، ملاحظت و صباحت یوسف زمان خود بود.

به قامت چو سرو و به عارض چو ماه      به فهم و فراست قوی دستگاه  
به اصل و نجابت بُدی بی نظیر      صفاتش همه فرخ و دلپذیر  
هزاران زنان و دختران مصری، زلیخاسان، مفتون جمال این عزیز مصر بودند و همه در کمین نشسته که اگر فرصت یابند پیراهن عصمتش را چاک زنند و حال آنکه این جوان پاک دامن ابداً از آن عوالم خبری نداشت.

### ذکر حالات ابراهیم بیگ

اعل خانه عبارت از ابراهیم و والده مکرمه او و خواهر کوچک وی که دوازده ساله است (المساة به سکینه خانم) و یک دختری که در شش سالگی به نام چرکس خریده اند.

در عثمانی و عرب این جور جاریه گذاردن رسم است که در خردسالگی خریده تربیت می نمایند، بعد مثل اولاد به شوهر می دهند. بعضی برای خود یا فرزند خود تزویج می نمایند. نام اصلی این دختر معلوم نیست ولی خانم بزرگ به این دختر «محبوبه» نام نهاد. این محبوبه زیاد با فهم و فراست و با هوش بود. در اندک زمان، تحصیل کمال بسیار کرد. بعد از اكمال درس به مکتب دیگرش نهادند، طباطبائی و خانه داری یاد گرفت. از آن مکتب هم آراسته و پیراسته درآمد. بعد خانم، معلمه آورد در خانه علم موسیقی اش آموخت - چنانچه در این زمان رسم است - از برای خواتین تربیت شده این فن تا درجه ای لازم و ملزوم واقع شده. محبوبه را از چهارده سالگی، خانم آزاد نمود و عنوان خانمی داد و به جمیع اهالی خانه از اولاد و خدام غدغن اکید شد که کسی بی لفظ خانم اسم محبوبه را نیاورد، یا «خانم کوچک» بگویند. معلوم است خیال خانم بزرگ از

این ترتیبات آن بود که او را تزویج به ابراهیم بیگ نماید، چه در مصر کمتر و جیهه‌ای [مانند او] یافت می‌شد بلکه نادره‌الامثال بود؛ و اگر محبوبه خانم را به زوجیت دیگری می‌دادند، لایق همسری شاهزادگان بزرگ بود.

ظاهر است که در مصر و اسلامبول جفت غالب شاهزادگان دختران چرکس است که تعلیم و تربیت یافته‌اند. محبوبه خانم به غیر از وجاهت و معرفت، کمال ممتازی را در طبقه زنان به تعصب و محبت ایرانیان داشت؛ گویا تعصب ابراهیم بیگ در قلب او هم سرایت نموده بود. با تمام اهالی ایران مهربان، چنانچه در خردسالگی هر وقت در خانه را می‌زدند، می‌رفت پشت در و در را می‌گشاد، اگر عجم بود از لباس و صحبتش معلوم نموده می‌گفت: «بسم‌الله، بفرمایید!» او را آورده در اتاق بیرونی می‌نشاند، به اندرون خبر می‌آورد. اگر عرب و عثمانی بود، در را می‌بست و می‌پرسید که «کیستی و چه کار داری؟» تا مطلب را معلوم می‌کرد و به اندرون خبر می‌آورد. ولو این‌که پاشای عرب بود، با این وضع با او رفتار می‌نمود. همه به حال این دخترک می‌خندیدند. در ایران خواهی مشهور شده بود.

الحاصل، در میان مردم شایع بود که این محبوبه، محبوبه ابراهیم بیگ خواهد شد. لهذا از جای دیگر جسارت خواستگاری نمی‌کردند و خود محبوبه هم این فقره را فهمیده بود که عشق می‌ورزید. هیچ وقت ندیدم که محبوبه محبوب خود را ببیند و رنگ رخسارش مانند گل سرخ نشکفتد، ولی ابراهیم بیگ از این عوالم دور بوده ابدأ خبر از این مقدمات نداشت. این محبوبه هجده ساله بود که ما سفر ایران کردیم و مسعود نام، غلام سیاه، را حاجی در ده سالگی خریده در وقت رفتن به مکه مکرمه آزاد کرد و با خود به مکه برد، حاجی مسعود شد و خدمتکار صادق و کاردانی بود؛ که گویا اصل عائله عبارت از ابراهیم بیگ، والده معظمه‌اش حاجیه خانم، خواهر مکرمه‌اش سکینه خانم، حاجی مسعود، محبوبه خانم و بنده بودم. باقی خدمه از زن و مرد، چند نفر موجب خوار بود که گاهی بعضی تبدیل و بعضی دایمی بودند، هر کدام به موجب پای فطرتی مکافات می‌یافتند. این قدر شرح و بیان از خانواده ایشان کافی و خوب است رجوع به اصل مقصد شود.

### سوانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب او

چنانچه در سیاحتنامه نگارش یافت، شب ساعت سه در خانه میزبان محترم ما، در میان ابراهیم بیگ و یک نفر ملا که مباحثه و مجادله به وقوع پیوست و کلاه ابراهیم بیگ

به لامپه [لاسا] بر خورد، لامپه شکست و خانه آتش گرفت. بعد از کوشش و سعی بسیار، اطفاء نایره خانمانسوز دست داد؛ ملا نیم سوخته خود را بیرون انداخت، اما به وجود ابراهیم‌بیگ از آتش آسیبی نرسیده با چند نفر او را بیرون کشیدیم. هیا هو به همسایگان سرایت کرده خلق انبوه و پلیس جمع شد. بعد از ساعتی دو دسته از طولونبه‌چیان [تلمبه‌چیان] محله رسیدند، ولی از «یانقون» یا حریق اثری نمانده بود.

این کیفیت حریق در اسلامبول خیلی نقل دارد. اگر در یک محله یانقون (یا حریق خانمان‌سوزی) واقع شود، بعد از نیم ساعت تمام اهل اسلامبول خبردار می‌شوند که در کجا یانقون به هم رسیده. هر کس در آن محله خانه اقربا و دوست و آشنا داشته باشد، سواره و پیاده به آن طرف دوان و هجوم آور می‌شود. و قانون یانقون بدین قرار است: در اسلامبول در چند جا مناره بلند - که «قله یانقون» می‌نامند - ساخته شده شب و روز دیده‌بان [او] موکل، به هر طرف نگران هستند. قراول به محض دیدن علامت یانقون، نسبت به هر محله و سرزمین نشان مخصوص دارد، می‌کشد، فی الفور هفت تیر توپ انداخته می‌شود. قراول نزدیک قله فریاد می‌کشد: «یانقون وارا!» صدای او را «بگجی» و قراول کوچک دیگر می‌شنود. آن هم به دستور، در تمام محله فریاد می‌زند «یانقون وارا!» در فلان جا و فلان محله. فی الفور صدا به صدا وصل شده، اسلامبول - که عبارت از دهنه بحر سیاه تا جزیره‌های بزرگ (بویوک‌آدا) و تقریباً پنج و شش فرسخ می‌باشد - در نیم ساعت تمام نفوس با خبر می‌شوند که حریق در کجا واقع شده و در کدام محل. در شش مرکز آلائی [؟] اطفائیه هست که از طرف دولت با علم و مشق مخصوص تعلیم و تربیت یافته‌اند، جمیع اسباب و آلات اطفائیه حاضر است؛ منتظر شیپور حاضرانش هستند. فوراً اسب‌ها را بسته محض شنیدن شیپور عراده‌ها راه افتاده، با نظام مخصوص معجلاً خود را به جای حریق می‌رسانند. اولاً چند باب خانه از اطراف حریق منهدم می‌سازند، بعد بنای آب‌پاشی می‌گذارند. سوای این‌ها، در هر محله یک دسته اطفائیه از اهل محله نیز هست و آن‌ها را «طولونبه‌چی» می‌نامند، طولونبه خود را برداشته پای برهنه به تعجیل تمام می‌دوند. هر کس اول رسید پنج لیره و دومی سه لیره انعام دارد، باقی بی بهره‌اند.

سوای این آلائی کوچک، آلهای نظامی هم در هر مملکت و هر ولایت دنیا هستند، به جز بدبخت مملکت ایران؛ اگرچه نسبت به اروپا کمتر حریق واقع می‌شود، ولی اگر یک بار اتفاق افتد سرپای شهر و بازار می‌سوزد. اگر جمعیت اطفائیه هست، زن و بچه‌هاست که با کاسه و بادیه از بیرون آب آورده می‌باشند. این است که چندین بار بازار رشت سرپا

سوخته، در حریق مراغه و اردبیل در یک ساعت هشتصد و پنجاه دکان؛ طعمه شراره آتش خانمانسوز گردید.

حکام ایران اصلاً در فکر اطفاء این جور باثره‌ها و بلیات خانمان برانداز نیستند، بلکه خیالشان دائماً در انهدام ملک و بردن مال رعیت کار می‌کند، بلکه اگر حریقی اتفاق افتد، اسباب مداخل حکام و داروغه و فراش و فراش‌باشی خوب حاصل می‌شود، بازار «تقی را بگیر، نقی را بگیر!» گرم می‌شود. کسانی که از صدمه حریق مصون مانده به تهمت این‌که فلان چیز را تو بردی و فلان صندوق را تو گشادی، جان و مال‌شان از شراره شرارت این بی‌انصافان در شراره این تهمت‌ها نیست و نابود می‌گردد. الکلام یجر الکلام؛ سر رشته سخن رها شد باز بر سر مطلب رویم.

بعد از آن‌که پلیس و غیره جمع آمدند، حریق را منطقی دیدند، که احتیاج به اعانه ایشان نمانده بود. ولی ملا در صحن خانه به هیئت غربی دراز کشیده بود و ابراهیم بیگ را هم در اتاق دیگر انداخته بودند. ولی طرف چپ ملا از سر تا پا سوخته بود، گویا عمداً تمام نصف طرف چپ او را سوزانیده بودند، بدون کم و زیاد، ولی نصف طرف راست را ابداً آسیب نرسیده بود. طرف چپ از سر و صورت، سبیل و ریش، سینه و دست و پا چنان بود که اگر خوف مردن را دور نماید، ابداً موی نخواهد رویید.

باری، پلیس ملا را حمل به بیمارخانه نموده در را بستند. ماندیم خودمان. گرد آمدیم به اطراف بستر ابراهیم بیگ. هر چه به رویش آب پاشیده دست و پایش را مالیدیم چشم نگشود. دهانش چنان قفل و بند شده بود که به هیچ‌گونه گشادن ممکن نبود. در این بین، چشم گشاد ولی قوه ناطقه نداشت که دهان باز نماید. حکیم تا صبح ماند، یک ساعت از روز بالا آمده فرستادیم دکتر دیگر آمد. باز هر قدر معاینه کردند چیزی مفهوم نگردید و دارو ندادند. سه شبانه روز ابراهیم بیگ به همان منوال افتاد، نه ذره‌ای خورد و نه قطره‌ای نوشید؛ بی حس و حرکت، چشم باز، ولی بی نطق و فهم. در این موقع، بنده را قوه بیان شرح حال خود نیست، قارئین محترم خود مصیبت مرا قیاس کرده خواهند فهمید. در این جوان امید بهبودی به کلی مفقود است.

صاحب‌خانه را گفتم: «آیا چه خاک به سر کنم و چه چاره سازم؟ خیال دارم به مادرش تلگراف کنم مادرش بیاید. چه مصلحت می‌دانید؟»  
گفت: «مختاری!»

مصمم شدم، لکن ندانستم به چه عنوان بنویسم. اگر به صدق خبر دهم، آن بی‌چاره پیش از این خواهد مرد.

الفرض، تلگراف کردم: «ابراهیم بیگ به جهت جزئی کسالت به استصواب اطبا چند روزی در اسلامبول ماندنی است. آرزو دارد تشریف فرمایی شما را. یوسف.»  
این تلگراف را زده برگشته به میزبان گفتم: «البته چند نفری از اطبای حاذق این شهر را باید جمع کنیم تا ببینیم چه بلا در سر جوان بخت برگشته آمده است. شنیدم در بیمارخانه آلمانیا یک نفر حکیم معروف است.»

و دو نفر هم، میزبان از اطبای معروف را معرفی نمود. تعرفه فرستادیم، بعد از نیم ساعت هر سه دکتر حاضر آمده، مریض را معاینه کرده مشورت نمودند. هر یک چیزی گفت که هیچ با دیگری ربط نداشت. یکی گفت: «حمای خفاست.» دومی گفت: «مالیخولیاست.» سیمی اظهار داشت: «در مغز سر مکروب پیدا شده.» مشکل این جاست که این سه طبیب معروف مشهور حاذق از تشخیص مرض عاجز بودند، هر یکی «رجه» یعنی نسخه جداگانه نوشتند، حق القدم را بالمضاعف دادم رفتند.

میزبان گفت: «من جرئت ندارم از این درواها بدهم، زیرا که همه ضد یکدیگر است. چون مرض را معلوم نکردند شاید زیان رساند. صبر کنیم تا مادرش برسد، ولی چاره‌ای باید جست که چیزی تناول نماید، تا بالمره از حال نرود. چهار روز است از گلوی این جوان چیزی پایین نرفته مبادا از گرسنگی هلاک شود.»

فرستادیم طبیب اولی آمد. هر چه جهد کرد، از سؤال خود جواب شنیدن ممکن نشد. بالأخره با آلت مخصوص دهن مریض را گشاده، دو فنجان شیر گاو به حلقش فرو ریخت. بعد از نیم ساعت ابراهیم بیگ حرکت نموده گفت: «یا حق، یا مدد.»

من بنای گریه شادی را گذاشتم. صاحب‌خانه بیشتر از بنده به سر زده اشک می‌ریخت. بعد از نیم ساعت دیگر مریض با دست خود اشارتی کرد، یا آب یا شیر می‌خواست. یک استکان چایی یا شیر دادیم. خواست بگیرد دستش می‌لرزید. نتوانست. من دادم خورد. قدری دلم آرام گشت. طبیب رفت. گفت «به جز سبزی و ترشی آلات هر چه خواهش نماید بدهید.»

باری تلگرافی که کرده بودم به مادرش رسید، بعد از اطلاع از مضمون دو دستی به سر زده غش می‌کند. در این اثنا محبوبه خانم می‌رسد، تلگراف را مطالعه کرده گریه کنان تا اتاق خود رفته در آن جا بی‌حس و حرکت می‌افتد.

حاجی مسعود آمده حال این‌ها را دیده همسایگان را گرد آورده با هزار مصیبت در عاشق دلسوخته را به حال آوردند. سخنان تسلیت‌آمیز گفتند: که: «در تلگراف مطلب وحشت‌آمیزی نیست. جزع و فزع شما از چه راه است؟ هوا خوردگی داشته،



حکیم از آمدن منع کرده. «به نوعی ساکتشان می‌کنند.

جواب تلگراف زدند: «فردا عازم!»

حاجی مسعود مایحتاج سفر را شبانه ترتیب داده که صبح عازم شوند. از این طرف محبوبه دلسوخته که نه ماه است اخترشمیری نموده، انتظار معشوق کشیده، جگرش لخت خون گشته، [انگشتی] خود را در تلگراف نخستین به مزدگانی بخشیده، چه قدر صدقه به محتاجین داده، با چه خیال مسرورانه چشم به راه دوخته، که کی یار سفر کرده از ره رسد و دفعته آن همه شادی به این غم و جانگدازی مبدل گردیده حالش معلوم و دلش پر خون بود.

عشق است که مجنون کند افلاطون را      آتشکده سازد جگر جیحون را  
گر لفظ لبی تر کند از ساغر عشق      بسر تن بدرد پیرهن مضمون را  
بیچاره محبوبه تا این روز راز دل خود را به احدی باز نکرده و در آتش هجران سوخته و ساخته بود، لکن این وقت طاقش طاق گشته و عنان اختیار از دستش به در رفته آهسته حاجی مسعود را دعوت کرد به منزل خود. چاره ناچار دست سیاه حاجی مسعود را به دست نازنین خود گرفته با دل سوزان و چشم گریان به لبان نازک تر از برگ گل خود گذارده بوسه پی در پی زده، به دیده اشک آلود خود گذاشته، با نهایت عجز و نیاز گفت: «حاجی مسعود! مدت چهارده سال است در این خانه هستم. تا امروز از تو خواهشی نکرده و زحمتی نداده‌ام، حالا:

بنده را عقده‌ای ست بس مشکل      که مرا گشته سخت دامنگیر

گر شود التماس من در گیر      عرض این مدعا کنم تقریر

حاجی مسعود! عوض این که من دست تو را بوسیدم، اولاً وقتی که دست آقایت را بوسیدی دو بار هم عوض کمینه ببوس. ولی نیت این زیارت را شما بدانید، او نداند که من تو را نایب‌الزیاره کرده‌ام. ثانیاً بگیر این دو لیره را، پنهانی از همه به من تلگراف کن. اگر تلگراف سلامتی از تو برسد بعد از مراجعت انگشتر الماس خود را عوض مزدگانی به تو خواهم داد. اگر چند روزی در آمدن تأخیر باشد. البته در ایران خیلی عکس خود را انداخته، یکی را خفیتاً جهت من بفرست و این سرّ مرا امانت نگاه دار و فاش مکن و مرا عفو نما! اگر اختیار در بودی این جسارت را نورزیدی، و بی ادبی نکردمی، چه کنم؟ «به کوی عشق اگر جبریل افتد خوار می‌گردد.»

اکنون تو را به خدا سپردم، امان! این سر را به کسی فاش مکن، و این سخنان را پنهان بدار، حتی به خود بیگ هم چیزی بروز مه!

اگرچه حاجی مسعود تعشق محبوبه خانم را به ابراهیم بیگ از قرائن خارجه و علم قیافه پی برده بود، لیکن حالا به ثبوت پیوسته از ظن به یقین رسید. با این همه تا ابراهیم بیگ در حال حیات بود این راز را افشا نکرده به کسی اظهار نمود.

چهاردهم ماه، ساعت سعد، حاجیه خانم با حاجی مسعود از مصر حرکت کرده فردا صبح به اسکندریه رسیده، به این مضمون تلگراف کردند: «اسلامبول - یوسف - با کشتی روسی عازم.»

تلگراف را گرفته پیش میزبان رفته گفتم: «اگر صلاح دانسته باشید تلگراف را به ابراهیم بیگ نشان دهم. شاید از شوق وصل مادر به گفتار آید.» میزبان پسندیده گفت: «چه عیب دارد؟»

پیش ابراهیم بیگ رفته گفتم: «بیگ، قربانت شوم! مزدگانی که حاجیه خانم می آید، حاجی مسعود هم همراه است.»

گویا حقیقت امر را حس کرده دو قطره اشک از گوشه چشمانش جاری گشته، یک کلمه «یا حق، یا مدد» گفته خاموش شد. در این بین از اندرون، صاحب خانه قدری مویایی فرستاده بود، هر چه کردیم دهان نگشاد. بالاخره با آب حل کرده به زور به حلقش ریختم. وقت عصر، طبیب اولی با یک نفر طبیب نامی دیگر آمدند، یک ساعت با دقت تمام اعضای او را معاینه کرده از امتحان چیزی فرو نگذاشتند. قاروره اش را هم دیدند. اینها هم حکم قطعی در مرض ندادند. چهار روز تمام، هر روز قدری شیر و آبگوشت زوراً به او خوراندیم.

روز چهارشنبه که یوم ورود کشتی اسکندریه بود، به اسکله رفته زورقی گرفته رفتم به کشتی، لکن متحیرم به پیرزن سیاه بخت چه گویم؛ کاشکی قبل از این واقعه مرده بودم! الغرض، حاجی مسعود مرا از دور دیده دوید از قمره حاجیه خانم را بیرون آورد. دیدم به آواز بلند داد می کشد: «میرزا یوسف! کو اولاد من؟ پسر من کجا مانده؟ مرده است؟ بگو!»

برخاسته با صدای بلند گفتم: «به خدا چنان چیزی نیست! آرام باشید تا من بیایم.» عاقبت به کشتی رسیده سریعاً از پله ها بالا رفته افتادم به پای حاجیه خانم (پای او را بوسیده گفتم: «پریشان خاطر نباشید و گریه نکنید! مرگ خودم و به سر مبارکت که بعد از نیم ساعت ابراهیم بیگ را خواهید دید. یک هفته است مزاجش خوب نیست، اطبا اذن آوردن ندادند.»

با هزار یمین و تسلیت قدری آرامش کرده، آمدم بیرون؛ کالسکه گرفتم سوارشان

کرده رانندیم خانه. میزبان تا دم در استقبال نمود. مادر بی قرار فرزند خود را ندید، بعد از اندک گفت و شنود صیحه «این ولدی؟ این قره عینی؟» کشید. گفتند: «بفرمایید، در تخت راحت است!»

قلبس آرام نگرفته داخل شد به اتاق ابراهیم بیگ، و چنان نعره «واولدا!» کشید که اهل خانه را از مرد و زن به ناله و فغان آورد.

گفت: «ابراهیم تویی؟ نه والله! فرزند من قد زیبا، قامت رعنا، رخسار گلگون، اندام موزون، زلفکان مشک بو و نرگس آهو داشت. یا ولدی یا ابراهیم! این تویی؟ اگر تویی چرا مادر را در آغوش نمی کشی؟ ابراهیم! در کجا گلشن رویت را باد سموم زد؟ چرا قد صنوبرت خمیده؟ یا ولدی یا نورعینی! کو گفتار شکر بارت؟ چرا قیام نمی کنی؟ چرا سلام نمی دهی؟

چرا ویران شدت باغ جوانی	شکستت از چه رنگ ارغوانی؟
چرا خم شد نهال سرفرازت	چرا شد بید مجنون سرونازت؟
چرا در غنچه ات آبی نمانده	چرا در سنبلت تابی نمانده؟

هی گفت، هی طپانچه بر سر و صورت زد و فرزند را لختی در آغوش کشید. ما همگی دست در بغل، حیران و سرگردان ایستاده بی اختیار اشک چشمان جاری بود. ابراهیم هم صم بکم خیره خیره به روی مادر می نگریست و اشک مانند دانه مروارید از گوشه چشمانش می چکید، ولی نه حرکت داشت نه گفتار. بعد از نیم ساعت کلمه «یا حق یا مدد!» بر زبان راند. مادرش چند ابیات ترکی و فارسی خوانده دست به درگاه قاضی الحاجات افراشته گفت: «خدایا، خداوندا!

عالم السر والخفیات	خالق ذات جمله اشیایی
تویی دستگیر فروماندگان	برآرنده حاجت بندگان
به هر غرقه ای لجه حادثات	نماید عطای تو راه نجات
اسیرم در این ورطه اضطراب	خدایا نجاتم بده زین عذاب!

چنانچه شیوه و رسم زنان اعراب است [که] در ماتم با ایات نوحه و سوگواری می نمایند، حاجیه خانم نیز بدان طریق نوحه و زاری نمود. چنان سخنان دلسوز آغاز کرد که دل سنگ آب می شد و سنگ خارا را می گداخت. گفت و گفت تا بی حس و حرکت افتاد. دست نزدیم تا خود به خود آید و به حالت طبیعی بازگردد. بیشتر از مادر نگاه مظلومانه پسر که به سوی مادر دوخته و می نگریست دل ما را کباب می نمود.

بعد اندک زمانی حاجیه خانم سر از سینه پسر برداشته دستش گرفته گفت: «مادر

جان! ابراهیم! من مادر تو [ام] آمده‌ام، با من سخن گوی، مشتاق تکلم توام. چرا بدین حال افتاده‌ای، کجایت درد می‌کند؟ فدای زبان شیرینت کردم. چرا به مادرت رحم نمی‌کنی؟» هر قدر با این راز و نیاز مبالغه نمود، جوابی نشنود.

حاجی مسعود پیش آمده خود را به قدم‌های آقای خود انداخته، پایش را بوسه داده، به سینه چسباند. بعد دستش را گرفته بوسیده فرو گذاشت، دوباره دستش را برداشته بوسید. معلوم است بوسه دوم به نیابت محبویه خانم بود. و اشک ریزان خود را عقب کشید. بعد از آرام گرفتن، حاجیه خانم با من خلوت کرد و گفت: «میرزا یوسف! این پسر از کی چنین بیمار و بستری شده و به این حالت افتاد؟»  
گفتم: «هشت روز است.»

کیفیت سؤال و جواب با ملا را، من البدو الی الختم، بی‌کم و زیاد بیان کردم. گفتم: «در ایران ناخوش نشد، مگر دو سه روز، ولی خوش نگذشت. در مشهد، من ملاحظه کردم که این سفر با طبیعت او مناسب نیست و به ما میمون و مبارک نخواهد شد. عرض کردم: بیگ منظور ما زیارت بود کردیم، از این جا برگردیم؛ عرایض مرا به سمع قبول اصفا فرمود، لابد اطاعت نمودم. یک روز رویش به خنده ندیدم.»

گفت: «بعد از ناخوشی، طبیب آورده مدارا کردید؟»

گفتم: «پنج تنش نفر هر روز آمده و می‌روند ولی تشخیص مرض نتوانستند نمود؛ هر یک چیزی گفتند، یکی می‌گوید حمای خفاست، دیگری می‌گوید مالیخولیاست، سومی گفت از عشق و سوداست. هر کس به ملاحظه عقیده خود معالجه خواست بنماید، من به هیچ یک جرئت و جسارت نکردم؛ آن بود که به شما تلگراف کردم.»

از اغذیه و اشربه پرسید، گفتم: «روزی در سه استکان شیر و دیروز زورکی قدری آبگوشت دادیم.»

گفت: «بفرست اطبا جمع شوند تا ببینیم چه می‌گویند.»

عرض کردم: «حاجیه خانم! بنده چندان صلاح می‌بینم. فوراً به سوی مصر حرکت کنیم، در آن جا اطبا را می‌شناسیم و هم تغییر آب و هوا شاید مؤثر باشد. ولی طبیب خصوصی بعد از ساعتی خواهد آمد.»

در این بین، حلیله صاحب‌خانه از اندرون آمد، از پس پرده گفت: «حاجیه خانم! تشریف بیاورید اتاق اندرون و یا آقا میرزا یوسف آقا قدری بیرون تشریف برند، تا به خدمت حاضر شویم.»

من برخاسته رفتم. چند نفر خاتون داخل شدند. بعد از مراسم مهمان‌نوازی و خوش

آمد، با سخنان تسلیت آمیز صحبت کردند. حکیم آمد. ولی چه حکیم، بی فایده! همان آتش است و همان کاسه! باز قدری شیر دادیم. شربت آورده بود، چند قاشوق [قاشوق] دادیم. اذان شام گفتند. گویا ابراهیم بیگ بعضی چیزها را شنید یا حس نمود. چه وقتی که صدای الله اکبر را شنید، گفت «یا حق یا مدد!»

روز ششم، تذکرات را صورت داده بلیت کشتی خدیوی گرفتیم. ولی احترام و مهربانی که در خانه میزبان از خود و عیالش دیده ایم به توصیف نمی آید. پدر و یا خود ابراهیم بیگ چه قدر خوشبخت بوده که چنین دوست به دست آورده بودند. دوست حقیقی نادر به دست افتد، خصوصاً در این اوان که زمانه قحبه است و مردمانش آشفته به مکر و حيله، صداقت کم، شقاوت بسیار، امانت معدوم، خیانت موجود. از حکیمی پرسیدند: «یار خوب است یا برادر؟» گفت: «برادر خوب است اگر یار باشد.» بدیهی است یار صادق بی غرض از برادر بهتر است.

یوم الاحد به مصر تلگراف کردم: «میرزا عباس به خانه خبر ده با کشتی خدیویه عازم هستیم!»

حاجیه خانم در عزیمت از مصر به چند نفر همسایه و مقربان خود سپارش کرده بود که تا مراجعت ایشان محبوبه خانم را تنها نگذارند. چند نفر از دختران همسایه و اقوام، هر روز از صبح تا شام، نزد محبوبه آمده او را مشغول می نمودند ولی محبوبه را دل در پیش محبوب خود بود و از دیگران یک دفعه بی خبر «خود در میان جمع و دلش جای دیگر است.»

افکار سوداوی پریشان می نمود. گاهی به عادت زنان فال می دید، گاهی مانند باران اشک می ریخت، وقتی چون دیوانگان اشعار عربی و فارسی می خواند. عشق و سودای او غمازی کردن گرفت، راز از پرده بیرون افتاد. دختران را یقین گشت که محبوبه را آتشی است در درون که حالش دگرگون گشته از خواب و خور بازمانده. کسی که دائماً با همسالان در عیش و نوش و در پیانو نواختن بود، اکنون به جای لهو و لعب گاهی آه آتشین می کشد و گاهی قطرات اشک چون دانه مروارید به دامن می بارد. یکی از آن دختران که از همه نکته دان تر و با محبوبه هم داستان تر بود، نیکو نکته را دریافت که محبوبه را سودایی در دل و عشقی در سر است. پاکی طینت و عصمت محبوبه را یقین داشت و هم می دانست که محبوبه منکوحه ابراهیم بیگ خواهد شد.

در میان اعراب و بلکه عجم هم عیب است که از جانب دختر به پسر اظهار عشق و محبت شود. علی هذا پیش رفته و خواست محبوبه را با مهربانی نصیحت نماید

که «در عمل تعجیل نکن، و خود را در انظار نسوان بدنام ننما!»  
آهسته دست محبوبه را گرفته به خلوت کشید و گفت:

«خود می دانی من از طفولیت که هم درس و هم مکتب تو بودم تاکنون از همدیگر نرنجیده و کمال محبت و مهربانی در میانه مان قایم و برقرار است. از تو سؤالی خواهم کرد باید راست بگویی!»

محبوبه فوراً رنگ و روی را باخت و دریافت که سر درونش فاش گشته گفت: «چه می فرمایی رفیقه من؟»

گفت: «من در تو علامت‌ها می بینم. اگر ظن من راست باشد صلاح تو در آن نیست. تو سابقاً چون گل شکفته و خندان بودی و اکنون مانند بلبل نالانی، حال تو دگرگون است. ما به جهت خاطر تو در این جا جمع می شویم که به شما تنهایی اثر نکند و بد نگذرد، نو همه ما را پریشان کرده‌ای. سبب چیست؟ چه در دل داری؟ راز خود از من پنهان مکن! راز تو را مانند جان در دل پنهان خواهم داشت، افشای سر تو به کسی نمی نمایم.»  
محبوبه بی اختیار آه آتش بار از دل کشید، گفت:

«به کس نگویمش این قصه، خود جگر خون است

تو هم می پرس ز من تا نگویمت چون است.»  
رفیقه گفت: «اگر خود نمی گویی من بگویم. فکر و خیال تو نزد ابراهیم بیگ است. من می بینم که هر وقت نام ابراهیم بیگ به میان می آید «رنگ روی تو خبر می دهد از راز درون.»

مگر تو دیوانه شده‌ای؟ همه عالم می داند که ابراهیم بیگ تو راست و تو او را. دیر یا زود دست از دواج به دست او خواهی داد. این همه تعجیل چرا؟ نه کسی خیال زوجیت ابراهیم بیگ را دارد، نه او دیگری را به خود قبول می کند. پس در این صورت، خود را باختن چه معنی دارد؟ از حالت تو یقیناً این راز از پرده بیرون افتد و این ننگ و عار تا قیامت تو را خواهد بماند. وای اگر گل چنین بدنامی شکفته گردد، که قرن‌ها زخم این فصیحت را با مرهم هیچ خوش‌نامی بهبودی پیدا نشود. البته این خیالات فاسد و مایخولیایی را از سر به در کن و تصور منما که سر تو مخفی ماند.

عشق آب و رنگ گسلزار دل است      ره‌نما و هادی هر منزل است  
سینه فانوس است و شمعش عشق‌دان      دل صدف عشق است گوهر اندر آن  
تو خود می دانی در مصر چه قدر مایه سرزنش است که بگویند فلان دختر عشق  
ورزید. حیف است که در چنین حسن و ملاحظت و عقل و درایت و فهم و فراست که تو را

است و شهره شهر بل مشهور آفاقی، بگویند عشق بازی نمود. «  
هر چه رفیق از این سخنان گفت، محبوبه شنیده و جواب نگفت. بعد از اصرار بسیار  
بنای گریه گذاشت و در رفت. اما این راز بعد از ابراهیم فاش شد.

الحاصل، ابراهیم بیگ را از خانه میزبان در بغل گرفته به کالسکه گذاشته رفتیم به  
اسکله. با مشقت زیاد داخل سفینه شدیم، بعد از دو ساعت کشتی حرکت کرد، روز سیم  
ورد اسکندریه گشت. میرزا عباس و چند نفر احبای ساکنین اسکندریه به کشتی آمدند،  
همدیگر را بغل گرفته مصافحه و معانقه نمودیم. از ابراهیم بیگ پرسش کردند. به حاجی  
مسعود گفتم خبر کند حاجیه خانم بیرون آید. حاجیه خانم بیرون آمده. مهمانان  
تعظیم کنان سلام دادند. رفتیم به قمره ابراهیم بیگ. چه ابراهیم بیگ! قد خمیده، رنگ  
پریده، در بدن از خون اثری نمانده، پوست به استخوان چسبیده، مهمانان با دیده گریز  
پیش رفته بغلش کردند و رویش بوسیدند.

ابراهیم بیگ جز این که نگاه حسرت آمیز کند، ابدأ علامت آشنایی نتوانست ظاهر  
دارد، همه حیرت زده تعجب نمودند. احوال پرسیدند.  
گفتم: «اکنون فرصت بیان نیست. باید یک ماه تمام سرگذشت خودمان را به شما  
حکایت کنم.»

پرسیدم: «شمندفر کی حرکت می کند؟»

گفتند: «بعد از دو ساعت.»

به حاجیه خانم گفتم: «یک شب مانده استراحت می کنید، یا امروز می رویم؟»

فرمود: «در ماندن ثمری حاصل نیست. هر چه زودتر برویم بهتر است.»

یک ساعت در کشتی مانده یک سر به شمندفر رفتیم. ابراهیم بیگ را میرزا عباس و  
حاجی مسعود دو نفری بغل گرفته سر دستی بردیم تا ایستگاه شمندفر. بلیت گرفته به  
شمندفر نشستیم با حاجی محسن آقا و میرزا عباس حرکت نمودیم. یک ساعت و نیم به  
غروب مانده رسیدیم به ایستگاه مصر.

خلق انبوهی در آن جا به جهت استقبال ابراهیم بیگ گرد آمده ایرانی ها همه بودند.  
ماشین ایستاد. پیشوایان از دور تمام با دست اشارت سلام داده پرسیدند: «ابراهیم بیگ  
کجاست؟» گفتم: «هست.»

همسفران از شمندفر بیرون شدند، ابراهیم بیگ را از یک طرف میرزا عباس از طرف  
دیگر «فاند دو قنور» [کندوکتور]، محمد بیگ عرب، گرفته بیرون آوردند.



به مجرد دیدن حال ابراهیم‌بیگ مستقبلین تماماً بنای گریه گذاشتند. ابدأ شناخته نمی‌شد؛ و اعراب که ایستاده بودند و با ابراهیم‌بیگ آشنایی داشتند، همین که قد و قامت خمیده و تغییر صورت او را دیده، یکی بی اختیار می‌گفت: «ما هذا؟» دیگری از روی استعجاب زمزمه می‌کرد: «هذا ابراهیم‌بیگ؟» سومی با کمال یأس می‌گفت: «لا والله مانسبه به ابدأ!»

در ایستگاه قیامتی بر پا شد، یکی بغلش می‌کرد، دیگری دستش می‌گرفت، سومی رویش می‌بوسید. مریض بیچاره بی حس و حرکت، مانند قالب بی روح، بلکه روح بی قالب، نگاه حسرت‌آمیز به این طرف و آن طرف می‌نمود.

نیم ساعت خلق انبوهی پروانه وار به دور شمع سوزان ابراهیم‌بیگ می‌گشتند، فلکه خودشان حاضر بود. حاجیه خانم نشسته، جلال افندی «لوندی» خود را فرستاد، ابراهیم‌بیگ را با زور برداشته به لوندی گذاشته، سایرین دو دو، سه سه، عراده گرفته راندیم تا رسیدیم دم در. دو رأس گوسفند قربانی حاضر بود، ذبح کردند. ابراهیم‌بیگ را از لوندی بیرون آورده، باز میرزا عباس و مختاریگ المغربی ابراهیم را روی دست گرفته داخل صحن گشتند.

محبوبه از اتاق چون این حال را دید، بی اختیار بی چادر و معجر خود را به اتاق انداخته، زلف‌ها را پریشان ساخته صیحه «با حبیبی! یا حبیبی! یا مولایی! یا مولایی!» کشیده، خود را به پای ابراهیم‌بیگ در میان این همه جمعیت انداخت. بعضی روی گردانیده بعضی به کوچه برگشتند. هر چه حاجیه خانم و بنده داد زدیم «دختره بس است! برگرد، حیا کن!» در بازار عشق حیا را چه حد مداخله و حجاب را چه جرئت مماطله که سودا را از جوشش باز دارد؟

چنانچه دو دستی سخت به ساق‌های ابراهیم‌بیگ چسبیده با حال دلسوز می‌گفت: «با حبیبی! یا قوت قلبی!» و با اشک گلگون زمین حیاط را رنگین می‌ساخت. هی می‌سرود: «آقا جان! تو را که به این حال انداخت؟ تو مولای منی؟ لا والله! مولای من چنین نبود.» در کوچه و باغچه هر کس آواز این دختر را شنود به سر زده از گریه خودداری نتوانست نمود.

زن‌های همسایه همه جمع شده، هر چه سعی کردند محبوبه را از حبیب خود جدا کنند ممکن نشد. بالأخره، حالم متغیر گشته به حدت و سورت تمام گفتم: «خانم کوچک! عیب است! مردم سراپا ایستاده‌اند و ابراهیم‌بیگ می‌بینی حالت ندارد، تحمل این قدر منقت نتواند آورد.» ابراهیم گردن کج کرده مظلومانه گویا منتظر این وساطت بود.

عاقبت حاجیه خانم گفت: «محبوبه! اولاد من مریض و بی حال است. قصد هلاک کردن او را داری؟ رها کن او را! عجب بی حیا بوده‌ای؟» عاقبت فرمود چادر آوردند و انداختند به سر محبوبه خانم، پنج شش نفر با زور دست‌های محبوبه را از پای ابراهیم بیگ جدا کرده رفتیم به اندرون خانه.

محبوبه بی حس و حرکت افتاد. یکی می‌گوید «گذشت.» دیگری می‌گوید «عشر کرده.» کسی تشخیص نمی‌کند، مرده یا زنده است.

این جا دو تا شد، یکی را بردند طرف اندرون و دیگری را آوردند به طرف بیرونی زنان آن جا جمع گشتند، مردان این جا. لطف این جا بود که تا امروز افکار محبوبه را کسی نفهمیده و ندانسته بود که این بیچاره خود را بدین نوع گم کرده. در پیش حاجیه خانم قدرت تکلم نداشت، امروز بدین جسارت اقدام نمود. گاهی به حال آمده از کرده پشیمان و هنگامی از گریه خود را گم می‌کند.

فوراً فرستادیم طبیب دایمی خودمان آمد. به محض رسیدن گفت: «این همه جمعیت پیش بیمار هیچ مناسب نیست. بروند به اتاق دیگر.»

مهمان‌ها را به تالار بردیم. حکیم رفت پیش ابراهیم بیگ. در هر باب از صحت و قوت و جگونگی عناصر و اعضای او واقف و سال‌ها در سینه وی منقش و از طفولیت تربیت شده دست حذاقت این حکیم بود و مزاجش را کما هو حقه می‌دانست، حالا دید:

چنان فرسوده شد مشکین تن از غم که گردم بر زند می‌ریزد از هم یک مرتبه حکیم به ابراهیم بیگ نگاه کرده و برگشت به من نگاه نمود. بی اختیار دوش خود را بالا کشید، به اشاره و ایما پرسید «این چه حال است؟» پیش رفت سلام داد، احوال‌پرسی نمود، جواب نشنید. نبض اش را گرفت، چیزی نفهمید؛ درجه امتحان حرارت گذاشته در حد اعتدال یافت. در سینه و پشت با دست زده گوش داد، همه را در جای خود سالم دید. گفت: «سبحان الله! چهل سال است، در پراکتک [پراکتیک] هستم، چنان مرض و مریض ندیده‌ام.»

از من مقدمه را پرسید. گفتم: «در ایران ناخوش نشد.» مآوقع اسلامبول را از ابتدا تا انتها بیان کردم.

بعد از تفکر بسیار باز آمد در بالین مریض نشست. پرسید: «ابراهیم بیگ! مرا می‌شناسی؟ من حکیم صالح هستم که هر وقت تو را معالجه کرده‌ام؛ حالا هم ان شاء الله پس از سه چهار روز بهبودی و صحت یابی، به آرزوی خود موفق شوی. همه کارها نیک شود.» مشکلی نیست که آسان نشود»

در این جا ابراهیم بیگ آهی کشیده «یا حق، یا مدد!» گفت. بیچاره حاجیه خانم یک ساعت سر پا ایستاده و بدون صدا و ندا متصل اشک از چشمانش جاری بود. حکیم گفت: «حاجیه خانم گریه کردن ثمر نیخشد. پسرت را خوف مرگ در میان نیست، ولی عجایب درد است که اگر بدن او این قدر زار و نزار نشده بود، می گفتم دروغ می گوید، هیچ مرض ندارد. چون فردا روز یکشنبه است اطبا جمع نمی شوند. پس فردا سه چهار طبیب که خودم به حذاقت ایشان اعتماد دارم - می آورم، تا ببینم چه تمهید باید کرد.»

از غذا پرسید. گفتم: «به جز شیر چیزی نمی خورد.» یک چیزی نوشت و گفت دو تاشق با شیر مخلوط کرده بخورانید، چای خورد، خواست برود. گفتم: «کجا؟ بیمار تازه ای هم هست، او را معاینه کنید.» حال محبوبه را بیان نمودم. حاجیه خانم گفت: «من نمی آیم خجالت می کشد؛ زنان همسایه جمع اند خبر دهید بیرون آیند.»

حاجی مسعود را گفتم خبر دهد خانم ها بیرون آیند، همگی بیرون آمدند. رفتیم ندرون، محبوبه را دیدم، چه محبوبه ای! جسد بی روح افتاده. حکیم این طرف و آن طرف گردانیده نگاه کرد، ابداً حس و حرکت ندارد. سوزنی درآورد، از میان دو شانۀ محبوبه به جلدش فرو برد «اوخ!» کرده فی الفور به لرزه افتاد، دو سه بار مانند بید لرزیده چشم بگشود.

حکیم خندیده گفت: «هان کوچک خانم! احوالت چطور است، کجایت درد می کند؟» محبوبه هر دو دست به صورت گذاشته های های بنای گریه گذاشت. حکیم گفت: «بسم الله ابراهیم بیگ، بیاید، بفرمایید!» محبوبه فوراً دست از صورت برداشته و آن طرف نگاه کرد؛ الحاصل، در این جا طبابت نمی کرد، حکمت عملی و تدبیر به خرج می داد. گفت: «آب بیاورید!»

آوردند. حکیم با دست خود گرفته گفت: «خانم کوچک بگیر بنوش!» قبول نکرد، یک دفعه تماماً آب قدح را بر روی محبوبه پاشید. حکیم می خندید، محبوبه می گریست. ما هم مات و متحیر تماشا می کردیم. حکیم بیرون آمده گفت: «این مرض مهلک نیست. تا پس فردا گرسنه نگذارید» و شربت می هم برای او نوشت و رفت.

مرد و زن به قدر چهل پنجاه نفر مهمان خانه بی میزبان شدند. اگر چه اکثر ایشان

یگانه‌اند ولی هر کس خوریشتن را گم کرده در مصیبت اهل خانه پریشان هستند.  
گفتم: «حاجی مسعود حاجیه خانم که خبر ندارد؛ به مطبخ برو بین چه هست؟ چای حاضر کنند!»

گفت: «پرسیدم، همه چیز حاضر است. اگر صد نفر هم باشد کفایت می‌کند.»  
از حاجیه خانم اذن خواسته رفتم بالا پیش مهمان‌ها. بعد از بسیار عذرخواهی نشستم  
اما چه مهمان! همه در دریای غم غوطه‌ور گشته، سر به جیب تفکر فرو برده، از بنده  
احوال پرسیدند.

گفتم: «وقت زیاد داریم البته خواهید شنید.»  
رفتیم سر سفره، طعام صرف شد. بعد از شام هر کس خداحافظی کرده و رفت.  
سه ساعت از شب گذشته قدری راحت شدیم.  
فردا حاجیه خانم به من گفت: «میرزایوسف، تو برو پیش محبوبه، او از من شرم دارد،  
قدری صحبت کن که ما را رسوا نکند. مردم جنان گمان می‌برند این‌ها سابقه داشته‌اند.»

گفتم: «حاجیه خانم مترس، پاکی و معصومی هر دو اظهر من الشمس است. همه  
می‌دانند.»

الغرض، خلوت کرده رفتیم پیش محبوبه. هنوز بیست و چهار ساعت از ورود ما  
نگذشته که محبوبه نیمه جان شده بود؛ رنگ پریده، چشمان دریده، حال خراب، دل در  
پیچ و تاب، بدن در اضطراب، نه خورد و نه خواب. داخل شدم، از من روگردانید.

گفتم: «چایی خوردی؟»

گفت: «خیر!»

گفتم: «بیاورم؟»

بنای گریه گذاشت.

گفتم: «خانم کوچک چه خبر است؟ چرا به این حال افتاده‌ای؟»

جواب نداد.

گفتم: «دیروز کاری نکردی که به مردم حالت تو مخفی ماند و کسی درد تو را نفهمد.  
بدکاری کردی، که مناسب حال تو و این خانراده جلیله نبود. حیف نبود از تو که تا حال  
سر موی تو را کسی ندیده خود را بی حجاب در نظر خود و بیگانه جلوه دادی؟ همه کسر  
دانست که شدت سودا تو را به این بی حجابی واداشت؛ عقلت را جمع نموده برخیز به  
کار خویش مشغول باش! ابراهیم‌پیگ اگر حالت تو را بفهمد، ناراضی بلکه دلگیر و

رنجیده خواهد شد. در وصال شما جز بیماری ابراهیم بیگ هیچ مانعی نمانده، ان شاء الله عن قریب صحت یافته به مقصود خواهید رسید. حاجیه خانم می داند که تو از او خجالت می کشی، لهذا مرا فرستاد. این سخن را از فول خانم می گویم.»

محبوبه زار زار گریستن آغازید و گفت: «عمو جان! من زنده نخواهم ماند، با این سخنان دل مرا نرنجانید. آنچه شما خیال کرده اید صحیح نیست. او آقا و مولا و ولی نعمت من است. نمی توانم او را در آن حال ببینم، دیوانه شدم، از من عقل و هوش توقع مدارید، اختیار از دستم بیرون رفته. ز آن روز که تلگراف شما از اسلامبول رسید دنیا در چشمم تیره و تاریک شده. خدا جان مرا یک روز اول بستاند، من به روی بی بی خود چگونه نظاره کنم؟» - «بی بی» حاجیه خانم را می گوید.

گفتم: «محبوبه، سکینه خواهر ابراهیم بیگ است، البته محبت خواهر و برادری از همه بیشتر و بالاتر است؛ آن هم از غصه سوزان و گریان است، در حیا و حجاب! هر چه از این مقوله سخنان گفتم جز گریه ثمری نبخشید.

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم، لمن تقول! دیدم محبوبه مضمون این بیت را کار بسته. برخاسته آمدم ماجرا را کما جری به حاجیه خانم گفتم. این درد از آن درد بدتر! حال این دختر زیاده از مرض پسرش مؤثر افتاد، زیرا که این خانواده عصمت مجسم هستند. از این فقرات زیاده از مرگ متأثر و متغیر می شوند.

گفتم: «خانم، شما آسوده باشید! این برای ما و خانواده شما عیب نیست، زیرا که اهل مصر، صغیراً و کبیراً، می دانند که این ها به هم دیگر نامزدند، کاشکی همه نامزدان چنین عشق و محبت ورزیدندی.»

گفت: «چه باید کرد؟ سکینه را بفرستید پیش محبوبه و دختران همسایگان را هم خبر کنید، آمده او را تنها نگذارند، مشغول نمایند.»

حاجی مسعود رفت بالا، سکینه و دختران را خبر کند، یک دفعه صدای گریه محبوبه بلند شد، بیچاره حاجیه خانم هم شنید. زقم پشت در، دیدم در مناجات است می گوید: «بار خدا یا! از زندگانی سیر شدم، تاب این سرزنش ها را نتوانم آورد. رو بی بی خود را چگونه نگاه کنم؟ مرا با ناز و نعمت پروریده بود برای چنین روزی؟

جز خار غم نرمست ز گلزار بخت من آن هم خلیل در جگر لخت لخت من»  
حاجیه خانم گفت: «به عجب بلایی مبتلا شدیم. خدا چه کنم؟» اگر دردم یکی بود چه بودی؟»

خود صدا کرد: «سکینه، بیا پایین!» آمد. گفت: «از محبوه جدا مشو، او را تنها نگذار!» خودش رفت نزد ابراهیم بیگ.

من هم جامه‌دان و اسباب سفر را گشاده لباس عوض نمودم. از احبا و آشنایان آنان که دیروز نیامده بودند امروز آمدند. میرزا عباس و حاجی محسن آقا هم تشریف آوردند، قدری صحبت کرده دیدیم آقا... تبریزی آمد، برخاسته مصافحه و معافه کردیم، نشست، سؤال کرد: «ابراهیم بیگ کجاست؟»

گفتم: «اتاق خود. حاجیه خانم آن جاست.»

گفت: «شنیدم ناخوش است. از تبریز کاغذ داشتم. برادرم عزیمت شما را نوشته ولی از ناخوشی چیزی ننوشته بود.»

گفتم: «در تبریز بیماری نداشت، در اسلامبول احوالش به هم خورد.» قدری اظهار ممنونیت از برادرش کرده گفتم: «حقیقتاً بسیار مهمان‌نوازی نمود، زیاده از حد احترام کرد، زحمت کشید.»

هر کس از ایران احوال می‌پرسد، می‌گویم: «صبر کنید خواهم گفت.»

در این بین آقا میرزا احمد شیرازی تشریف آورد. بعد از تحیت و سلام احوال پرسید. گفتم: «ناخوش است، در حرم خوابیده.» افسوس خورد.

گفتم: «این‌ها همه گناه تو بود، سبب رفتن به ایران تو شدی، آمدی گفتی در ایران هیچ نیست، مبالغه در هر سخن کردی و بیگ را وادار نمودی که خود برود و ببیند.»

گفت: «مگر دروغ گفته‌ام؟ چیزی دیدی؟»

اهل مجلس گفتند: «آقا میرزا احمد راست گفته، هیچ چیز نیست. تو بگوی ببینم چه دیدی و چه بود؟»

گفتم: «همه چیز هست، چیزی که نیست قانون است. نظم ندارد. از این رو، وظیفه احدی از حاکم و محکوم، رعیت و صاحب منصب معلوم نیست، و بدین سبب مکتب ندارد، مالیات ندارد، رشوت دارد، استبداد دارد، اجحاف دارد، شهرها خراب مانده، صحراها لم‌یزرع مانده، آب‌ها گندیده، از تعفن آب‌ها از کوچه گذر کردن مشکل است، گدایان وزیر گشته، وزیران گدا شده، کار در دست غیر اهلش افتاده، قاپان قاپان است، قاپان قاپان است، چکه چکه، سوخا سوخا است.»

همه قاه قاه خندیده گفتند: «در نزد ابراهیم بیگ هم می‌توانی این‌ها را بگویی؟»

گفتم: «من جرئت ندارم ولی خودش به رأی‌العین دیده که چه خبر است، احتیاج به

گفتن من نیست. مثلی می‌گویند: چنین مبهوت ماندم که هوش از سرم رفته. حالا او چنان مبهوت و متحیر مانده که هوش از سر و گوشت از تنش رفته. خدا به ما رحم کند!»  
بعد از ناهار قدری صحبت کرده هر کس به کار خود رفت. میرزا عباس و حاجی محسن آقا با بنده مانده احوال پرسیدند.

گفتم: «روز خوش ما با شما بود، بعد از آن دیگر لیمان خنده ندید. از روز ورود باطوم تا برگشتن هر جا رسیدیم و هر کجا رفتیم و هر چه دیدیم، این جوان غیور متعصب در هر قدم آهی سرد از دل پر درد کشید. عجب تر آن‌که بعض چیزها را من دیدم که به او نگفتم و مانع شدم دنگری هم بگوید و بعضی حالات را هم او از من پنهان می‌کرد و بروز نمی‌داد، که در اسلامبول بعد از ناخوشی او در سیاحتنامه‌اش دیده و فهمیده‌ام. از جمله در خانه وزیر جنگ کوتک خوبی خورده من خبر نداشتم. روزی با مشهدی حسن کرمانی در حالت پریشانی به منزل آمده سه روز بستری شده خوابید و از من پنهان داشت. در اسلامبول فهمیدم که چه بر سرش آمده بوده. به خانه وزرا رفته، بعضی صحبت‌ها کرده، فحش و سقط شنیده، کوتک خورده. صد هزار شکر که نکشتندش و زنده برگشت. بعد از چند روزی رفت و نصف شب آمد، با لب خندان، بناش، مشعوف، که گویا دنیا را به او بخشیده‌اند. من هم از شعف او بسیار شادمان گشته شکر حق تعالی را به جای آوردم، که این جوان در این سفر یک روز خندید، شادمان و مسرور گردید. جهت مسرتش را پرسیدم، گفت: «یوسف عمر غفل مباش! در ایران آدم‌های کاردان، عالم با غیرت و دولت پرست موجودند، که به مدارج عالیة قانون‌دانی و کارگذاری صعود نموده به استادان فرنگ برتری دارند. امشب مرا مایة امیدواری حاصل شد، که در آینده خوشبختی ایران خواهد آمد، عن قریب ترقی زیاد خواهد کرد. به به! و جرد محترم محترم است.» سؤال کردم: «چه خبر است؟» گفت: «حمد خدای را که قانون حاضر و آماده است، اما چه قانون خوب و مقدسی! ان‌شاء الله عن قریب در مصر خواهیم شنید که ایران دارای چهار پنج هزار مکاتب علوم و فنون متنوعه گشته، بعد از ده سال هزاران علمای باهوش و با غیرت از کارخانه‌های آدم‌سازی بیرون خواهد آمد.» گفتم: «ان‌شاء الله!»

پرسیدند: «چگونه خودبه‌خود به وزرا راه یافت و آن‌ها را در اندک زمان از کجا شناخت و به معرفت و دلالت که به حضور ایشان توانست رسید؟»  
گفتم: «دلیل و هادی این راه را در مجمع عام باید گفت. مخلصش آن‌که یک نفر حاجی خان شخص اول ایران - که همه شما او را می‌شناسید، در سیاحتنامه هم تعریف



او نوشته شده خواهید خواند - وی را به هر مقام دلالت کرد.»  
باری، بعد از صحبت متفرق شده رفتند. من هم آمدم پایین پیش بیمار. حاجیه خانم نشسته سر را به دست تکیه داده آب چشم مانند ابر بهار می ریخت.

پرسیدم: «چیزی خورد؟»

گفت: «نمی خورد.»

یک کاسه شیر آورده از شربت هم دو تاشق در او ریخته پیش رفته گفتم: «جان عمو بخور، به حق خدا و به سلامتی وجود محترم!» من خندیدم و از چشمان سخمور و مظموم ابراهیم بیگ چند قطره اشک به دامان ریخت. شیر را پیش لبش رسانیدم خورد و یک کلمه گفت «یا حق، یا مدد!»

سکینه را صدا کرده حال محبوبه را پرسیدم.

گفت: «دختران آن جایند. مفصل گریه می کند، هر قدر سخنان تسلیت آمیز می گویند، ساکت نمی شود؛ با حیرت نگاه می کند، جواب نمی دهد. وقت شام همه رفتند، مگر رفیقه اصلی - که دوست صادق و محبه محبوبه بود - ماند.

سکینه هم به نماز رفت. حاجی مسعود مرا صدا کرد، رفته دیدم گوش بر سوراخ در اتاق داده. اشاره کرد «بیا صحبت ایشان را بشنو!» رفته ایستادم پشت در، گوش داده دادم رفیقه می گوید: «محبوبه یک هفته پیش از این من درد تو را سنجیدم، از من پنهان داشتی، حالا امشب همه خانه ها صحبت از عشق بازی تو می کنند. من نگفتم این راز نهان نخواهد ماند؟ تو انکار کردی، «پنهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل ها؟»

در صورتی که تو محبوبه و محبوب القلوب خاص و عامی، چرا خود را در نزد خودی و بیگانه محبوب می نمایی؟ من باز به تو می گویم، صبر کن، و خودداری نمای، تا به عزت و احترام واصل به مقصود شوی! عشقبازی، دختران را عیب و ننگ است. به این کمال و جمال، چرا لکه عذر به جبین خود گذاری؟ تو شهره آفاق، تربیت شده، شاعره و ادیبه، هزار رمان خوانده ای، سوء این عمل را بهتر از من می دانی که عاقبت این کار و نیم است، عزیزا! خواهر! مهربانا! مکن، مکن، که پشیمان می شوی آخر!»

محبوبه علاوه بر این که صاحب حسن و جمال و اخلاق میمونه مستحسنة بود، بک صوت خدادادی هم داشت. در ماه مبارک رمضان، زنان عرب تلاوت کلام مجید می نمایند، وقتی که محبوبه سوره یوسف را به لحن دلکش تلاوت می کرد، همه بی اختیار به گریه می آمدند. زمانی که آیه شریفه «فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن متکا و أنت کل واحدة منهن سکیناً و قالت اخرج علیهن فلما رأیته اکبرته و قطعن ایدیهن» می خواند،

مسئله معین چنان مات و مبهوت می ماندند که اگر کاردی به دست ایشان دادی هر آینه دست از ترنج نشناختندی.

در مصر مشهور و خاص و عام بود قرائت محبوبه به «خانم عجم». طبع موزون هم داشت، گاهی مرثیه و اشعار عربی و فارسی انشاد می کرد.

امروز دیدم تکیه به بالین کرده، گیسوهای مانند بخت خود را پریشان نموده، با حالتی که از استماع گفتار او دل سنگ خارا آب می شد، به رفیقه می گفت: «خواهر جان! اگر دستم عنان اختیار را توانستی نگاه داشتن هرگز دیروز آن رسوایی را باز نیاورد می و داغ بدنامی به ناصیه خویش نه بنهاد می. درد من کفایت می کند، زیاده از این میفزای!» و این مربعات را خوانده و گریه می نمود:

«گریبان اولدی رسوالق الیله چاک دامن هم

بکا رسوالغمده دوستار طعن ایتدی دشمن هم

ره عشق ایچره جان قلدیم گرفتار بلا تن هم

بویتیمیزی که بر درد آرترر سان دردیسه سن هم

اگر طوطسام غمم ایلدن نهان صبر و قراریم یوق

وگر شرح غم پنهانیم ایتسم غمگساریم یوق

اسسیر بسند زندانسم المده اختیاریم یوق

بویتیمیزی که بر درد آرترر سان دردیسه سن هم

جفای چرخ کجرفتارین الندن واردی پک دردم

اولوبدر اشک خونابیله گلگون چهره زردم

یا نوبدور آتش هجرانه جان درد پردردم

بویتیمیزی که بر درد آرترر سان دردیسه سن هم

خواهر جان! هر چه تو می گویی می دانم از راه جانسوزی و مهربانی است. من اگر در این ولایت یک نفر دوست معتمد، از مکتب الی حال، دانسته ام تو هستی. ولی در این کار مسلوب الاختیار شده ام، عنان اختیار از دستم رها گشته، به جز این که خود را هلاک و این سر در خاک پنهان سازم چاره خلاصی مفقود است. بی بی ام از حالم آگاه شد، من بعد از شرم سر بالا نتوانم کرد. آه آه! چگونه گرفتار چنگ ملامت شدم؟ خدایا مرا حفظ کن! رفیقه جان نوعی کن که من رفته ولی نعمت خود را ببینم.

اگر از دست تو کاری برآید که روزی محنتم از وی سر آید،

به درمانم نشاید کوتاهی کرد مرا باید در این ره هم‌رهی کرد

اما مشروط به این که بی بی ام در خانه باشد...»

حاجی مسعود گفت: «آقا میرزا یوسف! کار به جای سخت کشیده، دل من پریشان و در هم شد. ممکن است که حاجیه خانم جایی برود تا محبوبه را ببریم پیش آقا؟ او که خود را نمی داند.»

رقت مرا گرفته دلم به حال دختر بسوخت.

گفتم: «باید دو سه روزی صبر کرد، بلکه فردا به حکیم صالح افندی بگویم که او بگیرد بهتر این است که «محبوبه» نزد ابراهیم بیگ بماند، و تیمار دارش باشد. حالا به حاجیه خانم چیزی مگوی!»

رفتم پیش ابراهیم بیگ. خوابیده بود، حاجیه خانم پایش را مالش می داد. قدری نشسته به حاجیه خانم عرض کردم: «اگر اجازت شود نیم ساعت به گرمابه روم.» اذن داد. رفته برگشتم. چند نفر از احبا آمده خواهش کردند که حاجیه خانم بیرون رفته ابراهیم بیگ را دیدن کنند.

رفتیم نزد ابراهیم. مانند آهوی به دام افتاده، نگاه حسرتانه اش دل را پر آذر می کرد. مهدی بیگ شاعر گفت:

«وصل بشد هجر ماند حیف که در باغ عشق

خار به پیری رسید گل به جوانی بمرد

ای داد و بیداد! این ابراهیم بیگ است؟ چه نشانه از او باقی است؟ هرگز من قبول نمی کنم که بدین نوع تغییر حال در انسان پیدا شود.»

پرسش ها کردند، جواب نشنیدند.

مهدی بیگ گفت: «راستی من تاب دیدار این جوان را ندارم. خداحافظ!» - و برخاسته رفت.

آن شب را به روز آوردیم. ساعت چهار بود که آدم صالح افندی رقعہ آورد، نوشته بود: «در ساعت هشت «دوقتور مسیو وولف»، سرطیب مریض خانه انگلیس، «موسیو هارون اسرائیلی» و «شیخ یوسف السید» را وعده گرفته خواهیم آمد.»

در ساعت موعود دو کالسکه وارد و به خانه داخل شدند. بعد از صرف چای گفتند: «برویم نزد ابراهیم بیگ!»

حاجیه خانم چادر به سر کرده، اطبا آمدند.

اول از بنده ایضاحات خواستند، اجمالاً احوالات سفر را بیان کردم. از خودش جوابی حال شده جواب نشنیدند. دوقتور انگلیس گفت: «تمام لباسش را بیرون آرید!»

حاحی مسعود، جز زیرجامه، همه لباسش را کند. هر یکی جداگانه معاینه کرده و گوش نهادند؛ با ذره‌بینی مخصوص گلو و دماغ و سایر اعضایش را نگاه کردند و درجه گذاشتند، نبض گرفتند.

چهار نفر حکیم یک ساعت تمام مرا استنطاق کردند که «پدرش به چه مرض مردد و در سلسله این‌ها چگونه امراض واقع می‌شود؟ مادرش به چه مرض‌ها مبتلا گشته؟ در کودکی خودش بیمار شده؟ بیماریش چه بوده و چگونه ادویه خورده؟» همه را به تفصیل جواب دادم. با زبان فرانسوی با همدیگر مکالمه کرده «بون، بون» نمودند، من نفهمیدم. بلاخره مطلب معلوم شد که مانند اطبای اسلامبول این‌ها هم چیزی نفهمیده‌اند! گفتند: «مادرش را بگو بیاید!»

خانم آمد. موسیو هارون اسرائیلی ترکی خوب می‌دانست. گفت: «خانم! نمی‌توانیم بگوییم که اولاد شما بیماری ندارد؛ اگر بیمار نبودی بدین حال نیفتادی. درد را ما پیدا نکردیم، قلب درست، جگر سالم، حرارت معتدل، آن‌چه حکم آلت ذره‌بینی بود، از دهن و دماغ و گوش، احشا و اعضای اندرونی را دیدیم، تماماً در حالت صحت و اعتدال. الآن که ما از مرض چیزی مشخص نمودیم. اگر بفرماید هفته دیگر آمده باز معاینه کنیم؛ امروز را مسیو وولف چیزی می‌نویسد، شب و روز دو دفعه بمالید. دواى مشروبی هم خواهد نوشت، در هر شش ساعت دو فنجان بخورانید و موی سرش را بتراشید. مشمع از دواخانه بیاورند، ترکرده بچسبانید. باید به هر حيله و التماس باشد، سوپ نان پخته بدهید بخورد و اگر چیز دیگر هم میل نماید عیب ندارد بدهید، لکن از ترشی پرهیزید!» دواها را نوشته خواستند بروند، من به صالح افندی گفتم: «محبوبه را هم ببیند.»

گفت: «بگو حاضر باشد!»

رفته، دیدم باز گریان است.

گفتم: «حکیم‌ها می‌آیند.»

گفت: «عمو جان مرا رسوا مکن! من ناخوشی که ندارم.»

گفتم: «اگر چنین می‌باشد چرا سه روز است روزه گرفته‌ای، از گلویت قوتی پایین نرفته؟»

گفت: «امان، دخیلم عمو جان! مرا به سر آقام بگردان! حکیم را پیش من میاور!»

هر چه اصرار کردم گفت: «خود را هلاک می‌کنم!»

گفتم: «صالح افندی تنها بیاید؟»

راضی شد.

جواب آورده گفتم: «صالح افندی بماند. دیگران رفتند.

شیخ یوسف السید از در برگشت، صالح افندی را به «قابینه» کشیده مرا نیز صدا کردند. رفتم.

شیخ یوسف به صالح افندی گفت: «چه می گویی در حق ابراهیم بیگ؟»

صالح گفت: «چهل سال است طبابت می کنم، این جور مرض ندیده و نشنیده ام؛ رجوع به کتب عتیق و جدید کردم، چنین دردی نجستم.»

شیخ یوسف گفت: «من سی و دو سال است که طبابت می کنم، اگر چه امتحان من در هر اداره صحیه در فن جدید بوده، ولی معتقد فن عتیق هستم. بسیار تجربه کرده و استفاده حاصل کرده ام، خصوصاً در این جا. یا این مرض مالیخولیاست یا سودا. من می خواهم حکمت ابوعلی سینا را هر دو در این جا به کار برم و بینم هیچ فایده مترتب می شود یا نه؟ اگر این مرض را تشخیص نکنم، دیوانه خواهم شد.»

صالح افندی پرسید: «کدام فن را خیال امتحان داری؟»

گفت: «یکی آنکه یک نفر از امرای بزرگ به مرض مالیخولیا مبتلا شده، مثل ابراهیم بیگ، چیزی نمی خورد و هی داد می زد که من گاو پرواری ام، مرا بکشید و به سیخ بکشید! دایماً این ورد زبانش بود، چندی از تناول طعام باز ماند و حکماً عاجز گشتند ز علاج. علاءالدوله شیخ الرئیس را احضار نمود. شیخ احوالات پرسید، پرستاران حالات مریض را بیان کردند. شیخ گفت: بروید به مریض بگویید خبر کردیم قصاب بیاید و تورا ذبح کند. به مریض گفتند، بسیار دلشاد شد. بعد از ساعتی، شیخ کارد و ساطور به دست گرفته، به آواز بلند گفت: گاو کجا است؟ بیارید تا او را بکشم! امیر خود مانند گاو صدا می کرد، یعنی این جایم. خلاصه، امیر را آوردند، سه چهار نفر دست و پایش را بستند، شیخ مانند قصابان کارد را به ساطور می کشید و صدای کارد به گوش امیر می رسید. سپس، پای به سینه امیر نهادی تهیگاه و کفل امیر را مانند قصابان دست می زد، رانهایش را ملاحظه می کرد، تا این که دست باز داشته گفت: این گاو بسیار لاغر است، قابل کشتن نیست، علف بدهید تا یک هفته فریه شود، آن وقت او را بکشیم. بعد دست و پایش را گشادند. ابوعلی گفت: حالا هر چه بدهید خواهد خورد به امید کشته شدن. حقیقتاً هر چه پیشش بردند خورد، تا کم کم معالجه شده شفا یافت. دیگری تدبیر اوست در عشق و سودا. اگر یقین شد که سودا دارد، باید اطمینان داد «بخور تا به مقصود رسی!» این امراض بی اکل و شرب ممکن نیست معالجه شود. رأی من این است، شما چه صلاح می دانید؟»

صالح افندی گفت: «در این رأی و تدبیر شما اگر نفع نباشد به هیچ وجه من الوجوه ضرر و زیان ملحوظ نیست؛ البته تجربه عمل بی زیان که در ضمن آن هم سودی ملاحظه نمود اولی تر است.»

بعد شیخ یوسف السید به من گفت: «آقا یوسف! در مصر این جوان با کسی از طایفه نسوان سر و کار داشت؟»

گفتم: «همه عالم گواه عصمت اوست. حاشا! ثم حاشا! که این گمان در حق او خطا است.»

گفت: «در ایران هنگام ایاب و ذهاب در منازلی که نزول می کردید و یا با کسانی که دید و بازدید داشتید از زن و دختر به کسی برخورد که دلبستگی به هم رساند؟»  
گفتم: «ابدأ!»

گفت: «این را ادعا نکنید. تو مرد پیر و او جوان است، با تو همراز نمی شود.»

گفتم: «ابدأ در این خیالات نبود و این احتمالات در حق او فاسد است.»

شیخ یوسف چنین گفت: «ولیعهد عزالدوله بیمار شد. عموم اطبا از معالجه او عاجز آمده عاقبت شیخ الرئیس را خبر دادند. شیخ استنباط آثار عشق در او کرده خلوت نموده یک نفر - که عموم محلات و خانه های شهر را به اسم می دانست - آورده پهلوی مریض نشاند و خود نبض مریض را گرفته، به آن شخص بنای صحبت گذاشت و محلات و خانه های شهر را یگان یگان به شمار آورد، تا فهمید که در فلان محله و فلان خانه به فلان دختر عشق ورزیده. به عزالدوله خبر داد، تا مقصود حاصل شده صحت یافت. حالا نزد ابراهیم بیگ رویم. از مصر که بیرون رفته هر شهر و قصبه و دهکده که دیده و منزل کرده اید یگان یگان بشمارید، شاید چیزی دستگیر شود و مقصود حاصل گردد.»

رفتیم پیش ابراهیم بیگ. صالح افندی در گوشه ای پنهان شد، شیخ یوسف السید نبض بیمار را گرفته از من چنین سؤال کرد:

«یوسف آقا! شما در این سفر از کدام طریق رفتید و کجاها را دیده و سیر و تماشا کردید؟»

گفتم: «از این جا با راه آهن به اسکندریه، و از آن جا با کشتی به اسلامبول، و از اسلامبول هم با کشتی به باطوم، و از باطوم با شمندفر به تغلیس، و از آن جا با کشتی به سواحل رشت و مازندران و عشق آباد تا داخل خاک ایران شدیم.»

یک بار شیخ یوسف فریاد کرد: «مقصود حاصل گشت، درد را پیدا کردم. بعد را بگو!»  
یگان یگان از مشهد، سبزوار، نیشابور، سمنان، دامغان، شاهرود، طهران، قزوین،

زنجان، تبریز، اردبیل، مراغه، بناب، مرند، تاکنار ارس یک یک شهرها و قصبه‌ها و دهکده‌ها، از هر جا که عبور و مرور کرده بودیم، تمام را برشمردم. بعد روسیه را تا باطوم و از آن جا به اسلامبول و مصر؛ والسلام.

گفت: «سبحان الله! ایران سوای این که کل ممالک عجمان است، ایران نام شهر هم هست؟»

گفتم: «خیر!»

گفت: «باید باشد! البته در استخراج و استنباط من اشتباهی نشده.»

گفتم: «استنباط شما درست و ابدأ سهو و خلأیی ندارد. ماشاءالله به این درد! این بینوا را همان نام ایران انداخته.»

گفت: «یعنی چه؟ ایران نام انسان هست؟»

گفتم: «خیر حکیم باشی! این جوان غیور عاشق مملکت ایران است. رفت معشوق خود را ببیند، از دیدار او فرحناک و شادمان شود، بعد از وصلت، قضیه برعکس نتیجه داد. بعضی بی‌روئقی و پریشان حالی ولایات به طبع نیک خواهش ناگوار آمده، از کثرت غصه و اندوه خود را به این حالت انداخته است.»

گفت: «نفهمیدم بی‌روئقی و پریشان حالی ولایات را.»

گفتم: «یعنی نظم و نظام و انتظام و قانونی در کار نیست. این افکار را در دل مستحکم کرده، تا این که از جهت همین فقره با یک نفر از بزرگان منازعه کرده، حدت و غیظ علیه نموده، از آن وقت به این بلیه مبتلا گشت.»

حکیم گفت: «در این صورت، من سهو نکرده‌ام؛ عشق او اوهام جسم باسم (به اسم؟)، با وجود یا بی‌وجود، تفاوت نمی‌کند؛ این‌ها تفصیل دارد. وقت نداریم، مختصرش این است: حکما افراط محبت را عشق خوانند و آن بر دو قسم است:

قسمی فطری، یعنی خلقتی و ذاتی است، و این عشق در تمام کاینات و موجودات - خواه فلکیات و خواه عناصر که به مقتضای طبع جاذب و مجذوب یکدیگرند - موجود است. قسم دیگر، عشق کسبی است و در حیوان و انسان یافت می‌شود؛ و منشأ این عشق لذت است، یعنی از ادراک ملایم و از حالتی که در اعتدال مزاج به هم رسد حاصل می‌شود، و این عشق کسبی خارج از دو قسم نیست: یا این است که از قوه تحریک است و یا قوه ادراک. آن که از قوه تحریک است جسمانیست خوانند، چون میل به غذا و شوق به مآکل و مشارب و غیره؛ و آن که ادراک است، روحانی‌اش گویند، چون شوق به نظر در حقایق امور و تمیز حسن و قبح و غیره. اما آن که روحانی است یا بالذات است یا



بالعرض. اما آنکه بالذات است عشق حقیق، چون محبت اهل حق و روحانیون که موجد خود را طالب‌اند. و آثار صنع او را مایل، و این عشق را منفعت بالذات است نه بالعرض. و اما آنکه بالعرض است عشق مجازی است، مانند محبت اهل هوس به نسوان و اولاد و اعمار و آثار و غیره. در صورت محبت مفرط عشق و شدت عشق و غلبه او به عناصر - که اساس حیاتیه انسان است - ضعف اعتدال را سبب می‌شود و مهلک است. علاج و رفع آن سوای کامیابی به معشوق محال است، پس صحت این بسته به حصول آرزوی آن است. این قدرها ظن من خطا نرفته. در این صورت، معالجه این بسته به حصول نظم و قانون ایران است. وقتی که در ایران نظم و قانون مساوات گذاشتند، این هم بدون معالجه روی به بهبودی خواهد گذاشت، والا فلا. این قدر به شما می‌سپارم از ایران اخبارات خوش برسد در پیش او مذاکره نمایید که بشنود و خبرهای بد را پنهان دارید، که دفعتاً به قلب زده هلاکش می‌کند. و اگر خواهید غذایی بخورانید از آن کس که ممنون است و آنچه معشوق او را یاد آورد، مانند علاءالدوله تمهید نموده به امید استقبال بخورانید!»

«خداحافظ» گفت و رفت.

صالح افندی ماند. رفتیم پیش محبوبه، احوال‌پرسی کرد. من درد محبوبه را به حکیم:

کما هو حقه، حالی کرده بودم.

سؤال کرد: «چه خورده‌ای؟» جواب نداد.

گفتم: «سه روزست به اندرون این دختر طعام و شراب نرفته.»

گفت: «به‌به! تو نخور، از حال بیفت و آقایت هم آنجا بی پرستار بماند! ماشاءالله کارها در نظام است. اقلأً تو بخور قوت پیدا کرده پرستاری و خدمت آقایت را بکن! می‌بینی بیچاره مادرش پیر و ناتوان است. به جهت پرستاری مریض، آدم توانا لازم است. غیر از تو که می‌تواند خدمت شایسته کند که ان‌شاءالله چند روزه صحت یابد؟ آخر بین خواهر ابراهیم‌بیگ به شما چه قدر مهربانی و خدمت می‌کند؟ تو هم باید به خاطر ایشان قوت حاصل کرده به ابراهیم‌بیگ خدمت نمایی!»

چهار شیشه شربت نوشت که هر روز باید یکی را بنوشی تا به کلی رفع نقاهت گردد. بیرون آمد، خواست از حاجیه خانم خداحافظ کند.

گفت: «خانم در این جا مریض و بیماری نیست، اگرچه حکیمان وعده کردند که باز بیایند، لکن شیخ یوسف‌السید حکیم مجرب و با وقوف است، بنده حق‌القدم ایشان را داده به پای شما نوشتم؛ شما این قدر سعی بکنید که ابراهیم‌بیگ غذا بخورد و دیگر

محبوبه را برای پرستاری ابراهیم‌پیگ از روی مصلحت تعیین فرمایید، گاهی همشیره‌اش و گاهی محبوبه معاون شما باشند، البته این عرض بنده را قبول فرمایید!»  
 حاجیه خانم گفت: «امر حکیم را اطاعت باید نمود که قرین به صلاح است.»  
 حکیم رفت.

حاجیه خانم آمد از پشت در صدا کرد: «محبوبه، به جهت چه سه روز خود را در این جا حبس کرده‌ای؟ یقین نماز هم نخوانده باشی. برخیز نماز بگذار! من بالا کار دارم، سکینه در مطبخ، ابراهیم تنها است، او را تنها مگذار!»  
 حاجیه خانم رفت بالا. من آهسته در منزل محبوبه را باز کرده دیدم در بستر سر به دیوار نهاده گریه می‌کند.

گفتم: «محبوبه! نشنیدی بی بی ات چه گفت؟»

گفت: «شنیدم. چه خاک بر سر کنم؟»

گفتم: «محبوبه! این قدر بدان که من عمو و پدر معنوی شمایم و خود هم پیر دنیا دیده و تجربت آزموده هستم، من از امروز به شما صراحتاً می‌گویم هر درد در دل داشته باشی از من پنهان مدار! اگر درد خود را به دل بیفکنی، غصه مرگ می‌شوی. البته دل خوش دار و از خدمت آقایت تغافل روا مدار! حاجیه خانم خدمت او را به شما محول فرموده. دائماً با نشاط تمام بخور و بنوش و به آقایت هم بخوران و بنوشان. دعا کن خدا صحت دهد و شما را بخت یاری کند. و اکنون نماز گزارده خدمت آقایت بشتاب!»

لکن حالت محبوبه از روز تلگراف تاکنون بدتر از حال ابراهیم‌پیگ شده، گویا از حیات رمقی باقی مانده، مانند ابری که مستعد بارندگی باشد برخاسته گفت: «عمو جان اول مرا آن جا ببر، بعد نماز بگذارم. نماز بی حضور قلب جایز نیست.»  
 این را گفت و دستم را بوسید.

محبوبه کجا، دست بوسی من کجا! نه در او چنان شرم و نه در من چنین دست محترمه؟  
 خبلی رحمم آمد. بلی گفته‌اند.

عشوق آمد لا ابالی اتسقا! عشق آمد عقل دوراندیش کو؟

گفتم: «مرا بعد از این چنین خجل مکن! اگرچه پیر و در مقام پدر تو هستم، ولی باطناً خود را چاکر و شماها ولی نعمت من هستید. بیا فرزند، بیا برویم!»  
 در را گشاده داخل اتاق گشتم. الله الله! از آن دم که محبوبه داخل اتاق شده سلام داده، با کمال ادب و شرم و حجاب ایستاده، جوابی نشنیده، پیش رفته گفت: «یا مولای، یا حبیبی!»

گریان، و نالان، خود را انداخت در بستر ابراهیم‌بیگ، پاهای او را بغل کشیده گفت: «با مولای، یا قوه قلبی!

تا کی ز غمت چو شمع سوزان باشم      در آتش عشق تو فروزان باشم  
تا چند در انتظار تو آینه‌وار      سر تا به قدم دیده‌گریان باشم؟  
آقا جان! جاریه کمترین‌ها ت نه ماه چشم به راه ایران دوخت و در انتظارت نشست که تو را به این حال مشاهده کند؟ کو کلام دلجویت؟ کو عنبرین گیسویت؟ قد صنوبرت چرا خمید؟ از کجا خار غم به پایت خلید؟ از چه رهگذر فلک کج مدار خاک مصیبت بر سرم ریخت؟»

ابراهیم‌بیگ نگاه مظلومانه کرده گفت: «یا حق، یا مدد!» - این مخفی نماناد که تکلم ابراهیم‌بیگ جهت شنیدن نام ایران بود.

محبوبه پای‌های مولای خود را به بر کشیده، بوسیده، برپیده و گفت: «مولای! کمینه کنیزت حاضر است، هر خدمتی داری بفرمای!» بعد برخاسته دور ابراهیم‌بیگ گردیده گفت: «خداوندا مرا تصدق مولایم گردان و هر درد و بلایی که دارد بر جان من نه! خدایا مرا بی مولایم زندگی مباد!»

گفتم: «محبوبه بس است! وقت نماز می‌گذرد، برو نماز بخوان، زیاده اذیت مکن! بعد از نماز با حضور قلب دعا کن، ان‌شاء‌الله دعای تو مستجاب خواهد شد.»  
از آن بعد، به مسعود گفتم: «برو به حاجیه خانم عرض کن، نماز مغرب و عشا را آنجا بگذارد و قدری دیر تشریف بیاورد.»

محبوبه رفت، وضو گرفت که در منزل خود نماز بخواند. من نزد بیمار نشسته یواش یواش پایش را می‌مالیدم. نماز محبوبه طول کشید. خیال کردم شاید باز غش کرده، آهسته رفته پس در، دیدم در مناجات با قاضی الحاجات است، می‌گوید:

«خداوندا! رحیما! کردگارا! خود آگاهی که این کنیزک کمینه‌ات را به الطاف بلانهایه خود در سهد هزت پروریدی و حال آن‌که جز یک طفل صغیر اسیر بی‌کس و اقربایی نبودم. همه امید و بختیاریم وابسته به این جوان با غیرت و حمیت است، گر او را اجل موعود فرا رسیده، کمینه به رضا و رغبت و طیب خواطر | خاطر | باقی عمر خود را به او بخشیده خویشتن را تصدق وی نمودم. ای رحیم کارساز و ای معبود بنده نواز! تو می‌دانی که بی او زندگی بر من حرام است، تو قاضی الحاجات و مجیب الدعواتی

ای جمله بی‌کسان عالم را کس      یک جو کرم‌ت تمام عالم را بس  
من بی‌کسم و تو بی‌کسان را یاری      از لطف به فریاد من بی‌کس رس!

در این اثنا، دق الباب کرده گفتم: «خانم شریف بیاورید! من می روم.»  
 در این بین حاجی مسعود آمد. گفت: «میرزا عباس با یک نفر که نمی شناسم آمده.»  
 گفتم: «بروند اتاق، من هم می آیم.»  
 همین که رفتم، میرزا به گوشم گفت: «این عرب را می گویند از دعانویسان مجرب است! ابراهیم بیگ را دیده دعایی بنویسد، شاید مؤثر افتد.»  
 گفتم: «عیب ندارد!»

نشسته قهوه خوردند، بعد رفتیم.  
 به محبوه خانم گفتم: «برو منزل خود! مهمان آمده.»  
 بعد از بیرون شدن محبوه ایشان داخل شدند. عرب قدری دعا و اذکار خفی خوانده  
 به ابراهیم بیگ دمید. سپس دعایی نوشته که به پارچه سبز بدوزند و بر بازوی راستش  
 ببندند، ان شاء الله معجلاً شفا خواهد یافت.

برخاسته بیرون آمدیم، تا دم در مشایعت کرده برگشته دیدم حاجی مسعود به تعجیل  
 از پی ایشان می دود، صدا کردم که: «به این عجله کجا می روی؟»  
 گفت: «محبوبه خانم ظاهراً در دستمال چند غروشی به جهت نیاز دعای عرب بسته.  
 می روم او را بدهم.»

گفتم: «میرزا عباس حق او را خواهد داد.»  
 دستمال را باز کرده دیدم سه لیره انگلیسی و یک حلقه انگشتر الماس برینیان  
 که مرحوم حاجی به بیست و پنج لیره خریده بود بسته. گویا محبوه از هول جان  
 چنان تصور کرده که نیاز دعا هر قدر بیشتر باشد آن قدر دعا سریع‌التأثیر و مفیدتر  
 می شود.

به حاجی مسعود گفتم: «بگو دادم!» و به جیب خود گذاشته سپردم که «محبوبه از  
 قراری که معلوم می شود، من بعد از این دیرانگی‌ها زیاد خواهد کرد. به تو هر چه بدهد  
 بکه | به فقرا و سادات ببخش، بیار به من نشان بده و یا به حاجیه خانم بگو!»  
 شب شد. من چند روز است نخوابیده، رفتم بخوابم. ناگاه محبوه با نشاط تمام آمد.

گفت: «عموجان مژده!»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفت: «چهار پیاله شیر دادم خورد.»

گفتم: «تو چه طور؟ هیچ چیز خوردی؟»

گفت: «ای والله، اول من خورده دید که من می خورم، آن هم میل کرد.»

گفتم: «البتہ خدای شما قوت اوست و غذای او قوت شما. بارک‌الله! باید خورد و خوراند.»

پرسیدم: «خوایید؟»

گفت: «آری!» بی‌بی هم خوابید، اما من یک دقیقه نمی‌توانم بخوابم، ابدأ خوابم نمی‌آید. عموجان به آشپز بگوید قدری شیربرنج بپزد، من بخورم. شاید به آقا هم بخورانم.»

گفتم: «عیب ندارد.» رفتم پیش بیمار، دیدم خواب است، به نظرم حالش بهتر از دیروز آمد.

حاجیه خانم به سکینه گفت: «آشپز را بگو شیربرنج درست کند.»

وقت ناهار رسید، ظرفی هم شیربرنج گذاشته بود. من هم نشستم. محبوبه ابراهیم‌پیگ را تکیه بر متکا داد. بیچاره می‌خواهد قاشوق را به دست ابراهیم‌پیگ بدهد، نمی‌تواند بگیرد. خود دست او را مانند بچه یک ساله با قاشوق گرفته دست او هم می‌لرزید. می‌خواست به زور دهندش گذارد نمی‌توانست، گاهی نیم قاشوق می‌خورد، گویا می‌خواست به او بفهماند «که تو هم این‌طور بخور!» محبوبه مانند گل سرخ افروخته و عرق بر جبینش مانند مروارید نشسته و قطره قطره اشک از گوشه چشمانش می‌چکید و بدنش مانند بید می‌لرزید؛ دختری چنان محبوب، گویا شرم و حیا را بالمره فراموش کرده. حاجیه خانم رقت نموده هم اشک می‌ریخت و هم تبسم‌کنان نگاه می‌کرد. مبهوت و متحیر سیر عالم محبت محبوبه را می‌نمود. این دختر بیچاره تمام هوش و حواسش در این بود که یک قاشوق شیربرنج به او بخوراند. اگر در آن حال محبوبه را آتش می‌زدندی و یا بدنش را ریز ریز می‌کردندی حس نمی‌کرد.

می‌گفت: «آقا جان بخورید، در ایران شیربرنج نخورده‌اید!» محبوبه زود قاشوق را میان لبان ابراهیم‌پیگ گذاشت.

ابراهیم لب‌ها را باز کرده گفت: «یا حق، یا مدد!» و شیربرنج را خورد. محبوبه زود قاشوق را به دهن او می‌گذاشت، تا پنج و شش قاشوق به او خورانید. چنان مسرور و فرحناک شد که گویا سردار باغیرت و شجاعتی قلعه دشمن را فتح کرده. جد و جهد تمام به عمل می‌آورد و به من اشاره می‌کرد.

من تبسم‌کنان گفتم: «دستمال بیار دهندش را پاک کن!»

ابراهیم‌پیگ خیره خیره به روی محبوبه نگاه می‌کرد و گاهی به روی مادرش می‌نگریست. بالجمله، جا داشت که به مسرت خوراندن شیربرنج، محبوبه این روز را

«عید شیربرنج» قرار ده. و هر ساله در این روز شادمانی‌ها نماید. اما تا آنجا که بود که موبد و مفتاح دهان ابراهیم بیگ همان نام ایران بود، که چهار پنج قاشوق هم خورد؛ بعد هر چه کرد که دیگر بخورد نخورد. گویا محبوبه خیلی از اقبال خود ممنون و متشکر بود، آمده دست حاجیه خانم را بوسید.

من دیدم دیگر خودداری نمی‌توانم کرد، آمده در منزل خویش نیم ساعت گریه نمودم. امروز فهمیدم که عالم محبوبه چه عالم است.

باری، دو ساعت از شب رفته میرزا عباس و حاجی محسن آقا و حاجی... تبریزی آمده احوال پرسیدند.

گفتم: «بحمدالله بیمارمان امروز بهتر است.»

گفتند: «برویم نزد ابراهیم بیگ!»

گفتم: «بگذارید راحت شود [باشد]. خانم‌ها هم آن‌جا آیند.»

رفتیم کابینه. بعد از صحبت‌های متفرقه، حاجی محسن آقا گفت: «خوب! نقل نما

احوالات سفر را، بینم چه گفتید و چه شنیدید و چه دیدید؟»

گفتم: «پریروز عرض کردم، که مختصراً بد گذشت. در مشهد مقدس التماس کردم برگردیم، مال این سفر به نظرم خوب نمی‌آید. بدش آمد. می‌ترسیدم که سلامت به مصر نرسد. باز صد شکر که بدن خشک و نیم‌جان او را آورده به مادرش تسلیم نمودم. در طهران کوتک‌کاری کرده از بنده پنهان داشته بود - چنانچه عرض کردم - این واقعه را اسلامبول، در سیاحتنامه، خوانده مطلع شدم. بدبخت حاجی خان، سبب این ناملایمات شده بود.»

میرزا عباس پرسید: «حقیقت حاجی خان کیست؟ پریروز هم گفتی که شما می‌شناسید.»

گفتم: «آری می‌شناسید! حاجی خان یعنی حاجی خان؛ حاجی خان، این حاجی خان، یعنی سرهنگ ایران، صاحب دو نشان. صلوات بفرستید!»

گفتند: «یوسف، بس است! از عادت قدیمت دست برداشته‌ای؟ بگو بینم کیست؟»  
گفتم: «صلوات دویم را بلندتر از این بفرستید! حاجی خان، همان حاجی خان، یعنی ملا محمد علی کور و کل که چند سال پیش با حاجی جعفر آقای تبریزی و سه نفر دیگر آمده بودند و چهار روز مهمان حاجی مرحوم شدند.»

گفتند: «بابا، کدام ملا محمد علی؟»

گفتم: «آن کوتاه قدر نبود؟ بی‌عار! که می‌خکی می‌زد و پیچ زیر بغل می‌کرد؟ می‌جهید

این جا، می تنگید آن جا! آن هزله گوی هذیان سنج نبود؟»  
گفتند: «آری شناختیم. همان هزله گویی او را به جایی رسانده؟»  
گفتم: «آری! به ما زیاد احترام نمود و مهمانمان کرد. حالا صاحب نشان و لقب خانگی شده. بیگ در سیاحتنامه اسباب ملاقات او را نوشته. او این بیچاره را به خانه وزرا فرستاد، زدندش، عبا و ساعتش را بردند، من ابدأ مطلع نشده بودم.»  
گفتند: «عجب عالم است!»

گفتم: «بلی عجب بالاتر از عالم است! تنها یک حاجی خان نیست. مسخره و هذیان گوی امثال او خیلی هستند. از مطربان و رقاصان هم خیلی هستند که نفوذ کلمه و قولشان در نزد امرا و وزرا پیشرفت دارد. تمام ماشاءالله لقب خانگی و معتمدی دارند. هر یک صاحب تنخواه کلی شده و علاوه پنجاه نفر را هم یکی از آنها حمایت می کند، یعنی به عبارت قولچوماقانه - به حقوق فقرا و ضعفا تجاوز می کنند. لطف این جاست که موافق دلخواه خود راه می روند و به هر کس هم از دست آنها متظلم شود اعتنا نمی کنند. بیگ، حاجی خان را فوری شناخت، من هم به حالات بعضی مطلع گشتم ولی مانع شدم از اخبار مشهدی حسن به ابراهیم بیگ. حتی از جنابان معمم هم مسخره امرا و وزرا هستند. بنده اکثر با مشهدی حسن به سیر چارسو و بازار می رفتم. روزی بفتتاً شخص معمم عجیب الشکل با هیکل غریب و هیولای مهیب دیدم؛ کمر باز و شکم گشاده، با ناف بزرگی مانند گردو بیرون آمده، زیر جامه سفید پاچه گشاد پوشیده و از زیر شکم بسته، و بند زیرجامه را تا زانو آویخته، دستش را از زیر پیراهن به شکم برده خاش خاش می خراشید و خود به خود از دماغ خویش سورنا می زد. من خیره خیره نگاه به او کرده، متحیرانه پرسیدم: این مرد لاابالی کیست؟

مشهدی حسن گفت: درست شکل و شمایل و قواره او را نگاه کن!  
گفتم: آخر بگو بینم این دیو صورت زشت سیرت کیست؟  
گفت: بابا آهسته باش که این شخص اول ایران است. بیا برویم قهوه خانه، برای تو نقل می کنم!

کم کم رفتیم قهوه خانه.

مشهدی حسن گفت: این شخص رفیق شفیق و هم قطار حاجی خان ماست، ولی این را هم بدان که حاجی خان غیر از این از کسی دیگر در این شهر حساب نمی برد.  
گفتم: چه کاره است؟

گفت: هزله گوی عجیب و مسخره و مقلد غریبی است؛ به صدراعظم و وزرا حرف

زشت و فحش می‌گوید، همه قاه‌قاه می‌خندند. بالاتر آن‌که به حرف بد گفتن از آن‌ها پول می‌گیرد؛ به قدر سی هزار تومان ثروت پیدا کرده، روضه‌خوانی می‌کند، تکیه دارد، از امرا پول می‌گیرد به فقرا می‌دهد، یعنی زوراً سی و چهل تومان از آن‌ها می‌گیرد و پنج شش تومان را هزار دینار هزار دینار به فقرا می‌دهد و باقی را در جیب خود می‌ریزد و اسم مبارکش «شیخ شیپور» است. همه او را می‌شناسند، در نزد همه کس گستاخ است. حتی یک روز شنیدم به قبله عالم هم گستاخی کرده، ناسزایی گفته بود؛ فوراً امر به قتلش فرمودند، گریخته در مقبره حضرت شاه‌عبدالعظیم بست نشست. همان وزرا و امرا التماس کردند، شاه هم عفو فرمود و از بست بیرون آمد. از آن وقت دانست که مسجد جای ر... نیست! شیوه‌هایی که این مرد دارد حدی از مقلدان و هزله‌گویان این شهر ندارد؛ اولاً کم و بیش «کمثل الحمار یحمل امفارا» علم خوانده. ثانیاً مانند خر عراعر می‌کند، به قسمی که اگر کسی آواز عراعر او را بشنود و رویش را نبیند، گمان می‌کند خر واقعی است. ثالثاً تقلید شتر و گوسفند و گربه و سگ را به نوعی درمی‌آورد که ابداً فرق از اصل نمی‌توان گذارد و کسی تشخیص اصل و نقل را نمی‌دهد. بالاتر از همه این‌ها، تسخیر احمق هم دارد؛ جمیع اعیان و وزرا را شیفته همین صفات خود کرده، مثلاً بیضیتین او عمده اسباب معیشت و رزق وی گردید، هر خایه‌اش به بزرگی تخم شترمرغی است که گویا به کیسه گذاشته، بین دو ران خود آویخته است. با کمال مهارت می‌ایستد و پای‌ها را به چهار و جب از همدیگر دور گذاشته، سرین خود را به پس و پیش حرکت می‌دهد، خایه صاحب‌مرده‌اش گاه به شکم گاه به مقعدش برمی‌خورد، صدای شاپ شاپ بلندی می‌دهد، اکثر مردم از خنده ضعف می‌کنند. اسم این مضحکه شاپ و شاپ است یا شلف لَف. از برکت چنین اسباب با برکت، رزق خورده و مداخل می‌کند، دارای سی هزار تومان گشته. این است حساب بودجه مالیات ایران و این است تهذیب اخلاق مردم طهران، خصوصاً ورزا و اعیان، خاصه شاهزادگان و درباریان ایران!

بیچاره حاجی خان ما از این شیوه‌ها بلد نمی‌باشد، این است که رقابت با او دارد، مگر مقابله با وی نمی‌تواند کرد؛ لهذا با کمال تملق با او راه می‌رود، ولی منتظر فرصت است. چنانچه روزی به من گفت: مشهدی حسن، چاره این شیخ شیپور را باید کرد!

گفتم: حاجی خان تو که آن اسباب و آلت شاپ و شوپ نداری.

گفت: نه بابا! شهرت او تمام از این نیست. او به جهت پول دادن به فقرا و دراویش شهرت کرده، تو هم بعضی کسان که می‌روند و این هیاهوها را در بازار می‌اندازند بفرست بیایند پیش من؛ شاید من هم به این تدبیر کاری از پیش بتوانم برد.



من هم بعضی از دراویش و شیادان و بنگیان لایالی و الواط بی سر و پا را نزد او فرستادم، بیچاره تقریباً نود تومان رفته رفته به این جور اشخاص احسانات ریایی کرد. روزی پرسید: در چهار سوق و بازار از احسان و انعام وجود و سخای من گفت و گویی هست؟

گفتم: چیزی نشنیده‌ام.

او هم ترک این تدبیر یا تزویر را نمود. باری، این گونه معمم‌های ننگ نوع، هر رنگ و هر جنس که هستند القاب باشکوه دارند. چنانچه روزی یکی را مشهدی حسن نشان داد و گفت: این شمشیرالذاکرین است، الان می‌رود منبر روضه می‌خواند، شب که شد می‌رود در مجلس امرا مسخرگی می‌نماید بسا اوقات تلباش را کنده شمع کافوری به هر جا بدترش کرده و روشن می‌نماید. صنعتش این است که تیز می‌دهد و شمع را به هوا می‌پرانند، و به هر عدد که بگویند گوز فندق می‌دهد.»

حاجی... تبریزی گفت: «یوسف آقا! رست بگو ببینم در تبریز هم از این قسم هرزگی‌ها دیدی؟»

گفتم: «اگر چه از آن‌ها این قسم حرکات رذیله کثیفه ندیدم، لکن «اهل ربه» که می‌گفتند دیدم.»

حاجی گفت: «نه، آن‌ها را با این‌ها قیاس نمی‌توان کرد. آن‌ها شوخی و مزاح می‌کنند.» گفتم: «حاجی جان ببخشید! در خانه شما به ما خیلی خوش گذشت و برادر شما زیاد به ما محبت و مهربانی کرد و من بسیار ممنون و متشکرم، لهذا خجالت می‌کشم همه چیز را بگویم، والا نقایص بیشتر از این‌هاست. علناً من دیدم که اهل ربه به دین و آیین توهین می‌کنند. اگر آنچه من دیدم ابراهیم بیگ می‌دید، قطعاً هنگامه برپا می‌کرد و دعوایی راه می‌انداخت که خجالت و صدمه‌اش به برادر شما عاید می‌شد.»

حاجی گفت: «مرگ من، بگو چه دیدی؟»

گفتم: «روزی ابراهیم بیگ با برادر شما رفته بودند بیرون، من هم با میرزای شما از حجره بیرون آمده، خواستیم به گردش رویم. از دم مسجدی گذشتیم.

میرزا حبیب منشی شما گفت: «میل داری برویم مسجد؟»

گفتم: «چه عیب دارد. هر دیدنی برای ندیدن بود ضرر.» من وضع مساجد تبریز را ندیده‌ام.»

رفته نشستیم، کم‌کم مردم جمع شده، یک نفر ملا رفت بالای منبر و با وقار تمام نشست. از میرزا اسمش را پرسیدم. گفت: «آقا میرزا حسن.» ملا خواست آغاز به خطبه

خواندن نماید، به محضی که دهن باز کرد الحمدالله گوید، تقریباً دو سست نفر به آواز بلند گفتند: اللهم صل علی...

ملا خواست رب العالمین گوید، باز به طریق اول صلوات فرستادند. خواست بسم الله گوید، باز صدای صلوات بلند شد. من متحیر به اطراف خود نگاه می کردم که یعنی چه؟ واعظ می خواهد دهان بگشاید، صدای صلواتش منع می کند، یک کلمه نگفته مردم پنج صلوات می فرستند. درست نگاه کرده دیدم همه می خندند، در این اثنا بغتاً چهار نفر چهارپایه منبر را گرفته آوردند میان مسجد گذاشته به آواز بلند فریاد زدند: «آقا! چرن صدای شما را همه کس نمی شنید و بی فیض می ماند، خوب است درین جا قرار گیرید.» از میرزا متحیرانه پرسیدم: «این چه هنگامه است؟»

گفت: «اهل ریبه اند.»

گویا مسجد را به سر من زدند.

گفتم: «پاشو برویم، شمانت لایق این جور عباد و عبادتگاه! این چه مسلمانی است؟ خانه خدا را صحنه تیاتور کرده اند؟ یک نفر در میان آنها صاحب غیرت و مسلمان حق پرست نیست؟ این چه بی ناموسی، این چه حکومت شرعی و این چه علما بازی است؟ اگر یک نفر از طلاب را یک حرف حسابی به درشت گفته آید، می ریزند و می زنند و می کشند که توهین شریعت شده، در خانه خدا، در شهر شهیر مسلمانی و نبه الاسلام، این قدر بی ادبی و گستاخی می کنند، احدی نمی پرسد که این چه عمل قبیح است؟ اگر در میان ایشان یک نفر از پروتستان ها در لباس اسلام پیدا شود و ببیند، چه خواهد گفت؟ البته سعی ایشان بیش تر خواهد شد که این گونه ملت کم عقیدت به مذهب خود را به کیش و آیین خود بکشند. در این صورت به پیروان مذهب پاپ که در بی همه گونه بهانه جویی اند، چه ایراد توان کرد؟ آیا نخواهند گفت که قدر و قیمت و شأن و منزلت مذهب پاک حضرت محمد - صلی الله علیه و آله - در نزد شما معلوم شد که به این قسم در انظار خودی و بیگانه خوار و بی مقدار می نماید، بلکه اسباب مضحکه و مسخره فراهم آورده اید؟ این وضع موعظه، این نحو تعزیه داری، این حرمت معبد، جز این ثمر نمی بخشد که روزی بدین تیره روزگاری گرفتار شویم.

گر مسلمانی همین [ازین] است که حافظ دارد

وای اگر از پسی امروز بود فردایی!

خسر الدنيا و الاخره ذلک هو الخسران المبین. خداوند به فریاد ما مسلمانان برسد و

بر اسلام ترحم فرماید.

جمعیت کفر از پریشانی ماست      آبادی میخانه ز ویرانی ماست  
 اسلام به ذات خود ندارد عیبی      هر عیب که هست از مسلمانی ماست»  
 حاجی قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت: «بگو یوسف‌آقا! بگو بینم دیگر چه دیدی؟»  
 گفتم: «چه بگویم؟ تو خود بهتر می‌دانی در مساجد و منابر ایران، خصوصاً تبریز، چه  
 فضیحت‌کاری‌ها می‌شود. نمی‌دانم در چه کردند؟ اهالی مسجد را گویا مغازه قرار داده  
 آخوندها دکان فضل‌فروشی خویش. همین‌که بیچاره‌ای داخل مسجد شد، پنج ساعت  
 تمام مانند اشتر زانو بسته باید بنشیند. دو نفر واعظ، چهار نفر روضه‌خوان، یک دسته  
 شاگرد، یکی بالا می‌رود، دیگری پایین می‌آید. اگر یک نفر از جالسین را به اقتضای  
 طبیعت بشری تقاضایی پیش آید و یا کار واجب فوتی برسد و بخواهد از جای خود  
 برخیزد، گویا از دین اسلام و شریعت ارتداد جسته، با حقارت تمام از بالای منبر داد  
 می‌زنند: «ای خبیث، مجلس را به هم مزنی!» یعنی بنشین و آن‌چه به دهن من از نیک و بد،  
 راست و دروغ می‌آید گوش داده زشت و زیبای مرا تصدیق کن و در آخر هم آن‌چه از نقد  
 و جنس داری به من احسان نما! نه خود تمیز دارند و نه تمیزی در میان خلق دیده  
 می‌شود، که صدق را از کذب تشخیص دهد و حق را از باطل فرق گذارد. شما خود بهتر  
 می‌دانید در تبریز معارف نیست، حکومت نیست، عقل نیست، مروت و انصاف نیست.  
 هر مخرب دین و مذهب یهودی سیرت اسلام کسوت، هزار سال پیش هر استبعادهای  
 عقلی و شرعی که شنیده در ورق پاره‌ای نوشته «کاللوح المُنزل» قرار می‌دهند و گمانشان  
 این است و یا همچو جلوه می‌دهند که «هر کس اعتقاد به این خرافات ننماید کافر است و  
 از دین و آیین بری.» و هیچ ملتفت نمی‌شوند چه خیانت بزرگ به اسلام و اسلامیان است  
 که روضه‌خوان‌های بی‌سواد و ملانماهای بی‌علم و عقل، هر چه بگویند و تصدیق نکنی  
 کافر می‌شوی. یک ملک بدین بزرگی، کاسه سر حوض به این بزرگی، در حوض ماهیان  
 بدین بزرگی، چشمان ماهیان از یاقوت سرخ به این بزرگی و بدین قیمت، هر کس به  
 آخوند پول دهد قسمت او خواهد شد. شک نیست که قدرت کامله قادر متعال، زیاده از  
 آن و فزون از حد و بیان است ولی دخل بر حقانیت و صداقت این‌گونه خرافات ندارد.  
 علمای اعلام و فقهای کرام - رضوان‌الله علیهم و کثرالله امثالهم - که احکام شریعت  
 مطهره و فروع دین که واجب به هر یک از مؤمن و مؤمنه و مسلم و مسلمه است - بیان  
 فرموده، و عمل و اعتقاد بر آن را واجب و ثواب و تارک آن را گناهکار و معاقب نوشته‌اند:  
 با رجوع این احکام و فرمایشات نبوی - یعنی احادیث را ظنی الصدور می‌فرمایند و  
 هیچ‌یک را قطعی الصدور ندانسته‌اند - آخر این آخوندهای ما چه طور و به چه جرئت

نرشته ملا بومعلی را کالروح المنزل دانسته و اشعار فلان شاعر را تالی فرمایش امام پنداشته‌اند؟ اجر تعزیه‌داری حضرت سیدالشهدا علیهم‌السلام زیاده از آن است که زبان وصف او تواند نمود، ولی این را هم از قول آن حضرت می‌گویند که هر کس از زبان من دروغی جعل نماید و بگوید جفایش از جفای شمر - علیه‌اللعنه - بر من کمتر نیست. این اخبارات کاذبه از زبان ائمه - علیهم‌السلام - از روای غیر معلوم مانند ابوالخطاب، محمدابن ابوزینب، ابوشاکر میمون، مغیره بن سعید، مولی صالح بن عبدالقدون از دی، علی بن جمل سمالی، یحیی بی‌زیاد عجز، حمل بن محفوظ و فلان و فلان که تماماً عالماً و عامداً مخرب دین و آیین ما بوده‌اند، برای عوام و خواص بی‌آنکه شرم کنند می‌گویند و حال آنکه هزاران حدیث معتبر است که بنی‌امیه - لعنهم‌الله - به آل رسول مختار - علیهم‌السلام - چه‌ها کردند و چه ظلم‌ها نمودند و چه ستم‌ها بر آن‌ها روا داشتند. در این صورت، چرا باید به قول این روای غیر معلوم آل رسول را خوار و ذلیل کنند، و کسی هم نتواند به آن‌ها بگوید این خرافات چه است که بر منبر رسول می‌گویید؟ هر کس هم می‌شنود می‌گوید در بساط سیدالشهدا چیزی نتوان گفت. تقصیر جسارت این‌ها بر ذمه رؤسای ملت و حکومت روحانی و امت است، که هر کس دو ذرع تنزیب و یا یک شل کوسه به سر پیچید، در منبر رسول جای گزیده، با جرئت تمام کلام هر بی‌سروپایی را نسبت به فرمایشات گوهر انتظام آن پیشوای مقتدیان و اصدق الصادقین می‌دهد. اهالی هم سراپا گوش شده می‌شنوند. چه فایده، که امور شرعی ما امروزه در تحت یک قانون صحیح - که این اساس زندگانی ملک و ملت است - نیست؛ ورنه روضه‌خوان و واعظ و رعیت و حکام و اعیان همه تکلیف‌شان معین و مشخص می‌گردید.

حاجی، باز قاه‌قاه خندیده گفت: «دیگر چه داری از تبریز، آقا یوسف؟ بگو بشنوم!»  
گفتم: «تو خود از من بهتر می‌دانی، قدری هم خودتان بگویید!»  
گفت: «مرگ من بگو، بگو!»

همه از اصرار حاجی و صحبت‌های بند، می‌خندیدند.

گفتم: «بابا!» برای رضای خدا دست از من بدار، قدری خودت از اوصاف خودتان بیان فرما تا مستفیض شویم!»

حاجی گفت: «من خیلی وقت است از تبریز بیرون آمده، هم اوضاع ولایتی را فراموش نموده، و هم تغییر و تبدیلات جدید را ندیده‌ام.»

گفتم: «من چهل و شش سال پیش تبریز را دیده بودم، حالا تجملات زیاده از آن است که گفته شود؛ خانه پر است از اسباب چراغ، مانند لاله و مردنگی، جاره‌های بزرگ و

کوچک، و تالارهای آینه‌بندی. آنچه از جلال و جبروت اهل تبریز وصف کنم کم گفته‌ام. اما اتفاق و محبت در میان ایشان مفقود، نفاق و عداوت و حسد بین‌شان زیاد است.»

حاجی باز گفت: «دیگر بگو!»

گفتم: «دیگر طاقت ندارم، غصه مرگ شدم. این قدر درباره تبریز شما کافی است که شهری به آن بزرگی و عظمت، دارای یک روزنامه و یک باب مکتب نیست که امروز شرف هر ملت بسته بدین دو ماده السعادت است. تو خود فکر کن و انصاف ده! شیبانی خوب سروده، جمیع اهل ایران و اهل تبریز را امتیاز داده.»

حاجی پرسید: «چه گفته؟»

گفتم: «حاجی مسعود، در میان کتاب‌ها یک جلد کتاب سبز جلدی است، بیاور بده به میرزا عباس، برای حاجی آقا بخواند.»

حاجی مسعود رفت و آورد. باز کرده به میرزا عباس نشان دادم که از این‌جا بخوان. این اشعار را خواند:

کن چاره تجویز	«از بهر عمامه منشیین فکر بفرما
درگیر عصا نیز	نعلین به پا پوش، ز آهن به کف امسا
با نیک و بد آمیز	زیر قدم افکن همه مخلوق سراسر
از مردم تبریز	می پرس ز هر ملت و هر جنس خصوصاً
بی پرده و پرهیز	نه غصه ز پس هست و نه از پیش غم اصلاً
منگر به دگر چیز	تن ده به قضا، باش پیایی پی سودا
از لندن و پاریز	تا این‌که به دست آید، چل چاق بلوری
ز تالار بیاویز!»	آن وقت که حاضر شد و آماده مهیا

گفتم: «از مشهدی و حاجی و خان و غیره، جز از تزینات لاله و چراغ دیوارکوب، ابدأ در فکر آبادی مسلکت و ترقی ملت نیستند.»

گفت: «یوسف! ان شاء الله این‌ها را تماماً محفوظ داشته به ابراهیم بیگ خواهم گفت، که یوسف‌عمو در ماده تبریز چه بحث می‌کرد و چه‌ها گفت.»

قاه‌قاه خندیده گفتم: «خبر نداری که بیگ خود در سیاحتنامه چه‌ها نوشته است! من از میرزای شما التماس کردم کیفیت مسجد را از او پنهان دارد و به او نگوید، خود بیگ هم که خواست مسجد برود، به تدبیر مانع شده نگذاشتم؛ همه این‌ها را حقیر خود خواهم نوشت، که ان شاء الله بعد از صحت به او دهم، چه خیال دارد سیاحتنامه را به



گفتم: «چه عجب!»

گفت: «بی بی گریه کرد و گفت اگر من این طور می دانستم تو را نمی گذاشتم به ایران بروی. آقا گفت: یا حق، یا مدد!»

گفتم: «تو چه خوردی؟»

گفت: «بی بی ام چلو آورده با سکینه خانم خوردیم.»

گفتم: «محبوبه خانم به سکینه خانم بگو دو سه پارچه قاتلیت | کتلت | خوب پخته بیاورد. قاتلیت را دست بگیر و بگو به خاطر بی بی و وجود محترم است بخور، رد مکن! محض شنیدن اسم وجود محترم البته خواهد خورد و رد نخواهد کرد.»

محبوبه پرسید: «وجود محترم کیست؟ مرد است یا زن؟»

گفتم: «آسوده باش که مرد است، از اشخاص بزرگ و امنای دولت ایران است، به آن زیاد عقیده و محبت دارد.»

گفت: «یوسف عمو تو عالمی، بی بی را محترمه باید گفت نه محترم.»

گفتم: «کوچک خانم! این مقام معفو است، با حيله یا به هر نوع باشد، به مریض باید غذا خوراند صحت و غلط لفظی و ترکیبی در این ماده عیب ندارد.»

در این جا منظور اصلی محبوبه خانم فهمیدن ذکور و اناث بود، اگرچه ایرادش هم صحیح و به جا بود، اصل مطلبش همان بود که رقیب دارد یا نه. ولی من خودم را به نفهمیدگی زده و رفتم سر طویله به تیمار و جو و علف اسبها سرکشی نمایم. از ناظر حساب باید خواست، اگر چه ناظر معتمد مرحوم حاجی و ابراهیم بیگ است، با وجود این حساب باید در کار باشد.

در باغچه بودم، حاجی مسعود آمد که «حکیم صالح افندی آمده است.»

گفتم: «بیاید باغچه»

آمد، احوال پرسى نمود.

گفتم: «امشب خوب خوابیده، دیروز جرثی شیر برنج خورده و امروز سپرده ام قابلیت درست نمایند. زیان نمی کند؟»

گفت: «هیچ ضرر نمی کند، هر چه میل نماید عیب ندارد.»

پرسید: «حاجیه خانم کجاست؟»

گفتم: «پیش ابراهیم بیگ است.»

گفت: «صدا کن بیاید به کابینه.»

حاجی مسعود خبر داد. آمد با هم رفتیم. حکیم احوال پرسید.

گفت: «افندی خوب است، اما چه خوبی! لاستحرک و لابتکلم؛ اگر چنان بماند نمی دانم چه خاک به سر کنم؟»

گفت: «به جز صبر چاره نیست، ان شاء الله حکیم علی الاطلاق از داروخانه الطاف بی غایت خود شفای عاجل کرامت خواهد فرمود، طبیعت خود به خود در اصلاح و دفع مرض ساعی است، لکن کوشش شما این باشد که به هر حيله است چیزی به او بخورانید، معده را خالی نگذارید، از آن شربت باز بنویسم بی شیر بدهید. امروز شیخ یوسف السید مرا دید. گفت که «موسیو وولف گفته سر بیمار را بتراشید.» به نظر من هم صلاح است. اگر فایده مترتب نباشد یقیناً زیان هم ملحوظ نیست. اگر اذن می دهید بفرستم دلاک بیاورند سرش را بتراشد.»

حاجیه خانم گفت: «صالح افندی، من سلامتی و بهبودی فرزندم را طالبم، دخل و تصرف نمی توانم کرد. به هر وسیله که او را بهبودی حاصل شود، راضی و ممنون خواهم شد.» فرستادم دلاک آمد، رفتیم منزل بیمار. ناخوش ساکت دراز کشیده، پرستار بیچاره نشسته. شب چهارم است که محبوبه را یک دم خواب نروده، ما را دیده برخاست، تعظیم کنان به حکیم سلام داد (گویا به زیان حال از حکیم تشکر دارد که پرستاری بیمار را به او موکول و محول داشته).

حکیم از محبوبه احوال پرسید.

محبوبه گفت: «تمام شب در خواب بود.»

پرسید: «امروز چیزی خورد؟»

جواب داد: «آری گوشت کوبیده، یک دانه قاتلیت دادم خورد.»

من پرسیدم: «چگونه خورد؟»

گفت: «اول نخواست بخورد، بعد فرمایش و تدبیر شما را کاربند شدم میل فرمود.»

حکیم پرسید: «چه فرمایش و تدبیر بود؟»

گفتم: «سرکار ابراهیم بیگی را دل بستگی به دو چیز است و بس. اگر در خواب باشد یا عالم غشوه، محض شنیدن اسم هر یک از آنها «یا حق، یا مدد!» می گوید، و هر چه خواهش کنی بدون مضایقه قبول می فرماید، یکی نام ایران، دیگری وجود محترم.» در این بین بیمار دیده گشوده گفت: «یا حق، یا مدد!»

صالح افندی گفت: «بلی در طب این مسئله را نوشته اند. موسیو ایتالیایی [ای] در این ماده شرحی نوشته که گویا در چنین عانم، احشا و اعضا و اعصاب او بدان ذکر مشغول اند.»



بالجملة دلاک آمد. محبوبه به محض دیدن دلاک متوحش گشته از حای برحست. گفت: «امان! دلاک چرا آمده؟» گفتیم: «برای تراشیدن سر بیک» بنای گریه را گذاشت که تراشید. حکیم گفت: «کوچک خانم ساکت باشید! برای خیر و بهبودی است، زیان ندارد. شما تشریف ببرید منزل خودتان.»

برخاسته ساکتش کرده بردم به منزلش. سکینه و مادرش ایستاده نظر می‌کنند. حاجی مسعود آمد نشاندم پیش رو، بیمار را دو دستی گرفت، دلاک مشغول شد، بیچاره مریض مظلومانه نگاه می‌کند. محبوبه آمد پشت در نگاه کرده گفت: «اقلاً با ماکینه [ماشین] موی سرش بزیند، بیمار را زحمت ندهید!»

حکیم گفت: «میرزا یوسف او را ببرید منزلش، مگذار نگاه کند.» آمده گفتم: «خانم کوچک، الله‌الحمد شما عالمه هستید، در علاج مریض با طبیب سؤال و جواب نشاید. چرا این قدر تلاش دارید؟ بگذار هر چه حکیم می‌داند به عمل آرد، بیا برویم!»

باری، سر بیمار تراشیده دلاک لنگ را آورد در حیاط بریزد. محبوبه به تعجیل برخاسته رفت پیش دلاک، دستمالی آورده اهسته گفت: «موی‌ها را بریز به دستمال و گذاشته برو!»

صالح افندی نسخه شربت‌ی نوشته برخاست برود، دیدم محبوبه نزدیک حکیم شد. خیال کردم باب تشکر یا خداحافظی آمده است. از آن بعد حکیم رفت، نزدیک غروب دوباره برگشت، به خیالم که دارویی به خاطرش آمده، بعد از ادای تحیت و سلام گفت: «حاجیه خانم به قاینه تشریف بیاورد.» خیر دادیم آمد.

حکیم گفت: «حاجیه خانم هنگام رفتن من، محبوبه خانم آمد نزدیک، خیال کردم به جهت مشایعت است. از زیر چادر خود قوطی بیرون آورده گفت: این هدیه را به صبیّه خودتان برسانید. من به اعتقاد این‌که شاید شیرینی است ابراهیم‌بیگ از تبریز آورده گرفته بردم خانه. وقتی که قوطی را باز کردم، معلوم شد که اشتباه کرده‌ام. فی‌الفور برگشتم که شما را اخبار نمایم. محبوبه خانم با آن همه هوش و ذکاء عقل خود را باخته. اگر رمالان عرب و حیل‌وران قبطیه از حال او آگاه گردند، زنان دلالة عجزه [ای] هستند که مرغ را از هوا، و ماهی را از دریا به دام آورده می‌فرستند که این مریض را دعا لازم

است، نه دوا. در اندک روزی، اجنه و پریان را که در زیر درخت به این آسیب رسانیده گرفته، در جوف حقه بند می‌کنند و پادشاه اجنه را هم آورده عهد و پیمان گرفته قسم می‌دهند که من بعد گرد این بیمار نگردند. این بیچاره هم از شدت علاقه و محبتی که درد، مفتون لاطایلات آن طراران خانمان برانداز گشته، نقد کیسه خود را در باخته، شاید دست درازی به خانه هم بنماید. اکنون در نظر آن بیچاره جز سودای عشق و محبت ابراهیم‌بیگ چیز دیگر نیست. مال و منال در نظرش قدر و قیمت ندارد.»

قوطی را درآورده باز کرد. در جوف محفظه یک حلقه انگشتر هجده لیره قیمت، یک پارچه گل سینه سی و دو لیره قیمت، یک شده مروارید ده لیره، و پنج لیره مصری.

«عشق آمد و آتش به همه عالم زد»

در مقابل محبت و محبوب مال و منال دنیوی در حکم عدم است. و رقع‌ای هم عربی العبارة که فارسی اش این است نوشته بود:

«عالی‌جاه حکیم‌باشی افندی! این جاریه جسارت نموده، با نهایت خجالت و شرمساری این مختصر هدیه را جهت صبیّه مرضیه کوچک جنابعالی تقدیم نموده، قبولی هدیه عاجزانه‌ام را از حضرت عالی استدعا می‌نمایم و از آن جناب مسئلت دارم که همت خود را مصروف در سرعت بهبودی مولایم بفرمایید. امیدوارم که اجر شما عندالله و عندالناس ضایع نباشد. ان‌شاءالله بعد از صحت و عافیت مولایم جاریه عاجزه هم در خدمت و دست‌بوسی سرکار سامی حاضر و مهیا هستم و سلامتی آقا‌یم را به حول و قوه الهی از شما خواهانم. الفقیره الحقییره (محبوبه).»

حکیم گفت: «اول مرتبه حکمت، امانت و دیانت است؛ زیرا که طبیب به هر خانه که داخل شد محرم و اهل آن خانه محسوب است. طبابت با خیانت ضد است. بنده از شما سال‌های دراز است مقرری و مستمری دارم و هیچ وقت شما در ادای وظیفه بنده تأخیر جایز نداشته‌اید و بنده هم در وظیفه محونه اهمالی نکرده‌ام. و اکنون اگر این هدیه کوچک خانم را نگاه می‌داشتیم، البته رقم خیانت بر ناصیه خود زده بودم. بدیهی است شما از این فقره مطلع نیستید و آنچه بنده حق‌القدم به اطبا داده و مصارف سایر کرده‌ام، یگان یگان را نوشته از شما دریافت خواهم داشت. غرض بنده به شما اطلاع دادن است که دقت نمایید زنان خارج داخل خانه نشوند، که غفلت مورث بسی زیان‌ها است، لکن خواهش دارم این فقره را به کوچک خانم اطلاع ندهید، که انفعال او سبب بسی امراض خود و تأخیر بهبودی ابراهیم‌بیگ خواهد شد.»

من گفتم: «این فقره دوم است پریروز میرزا عباس، عرب دعانویسی را آورده بود.

هنگامی که این‌ها رفتند، دیدم حاجی مسعود از پی ایشان می‌شتابد. آواز کردم برگشت، پرسیدم «بدین تعجیل کجا می‌روی؟» گفت: «دستمال کوچکی محبوبه خانم ظاهراً چند غروش بسته، به عرب حق‌القلم می‌دهد. او را می‌خواستم برسانم.» دستمال را گرفته گفتم: «حق او را میرزا عباس داده، به خانم کوچک بگو دادم. هر وقت محبوبه بخواند به کسی بدهد یا به حاجیه خانم و یا به من بگو. از آن بعد به فرموده عمل کن.» دستمال را باز کرده دیدم مرحوم حاجی به محبوبه یک حلقه انگشتر الماس داده بود، با قدری پول است. حاجیه خانم امان! این دختر را تنها نگذارید، و به جز دو سه نفر دختران همسایه آدم بیگانه پیش او راه ندهند!»

حکیم صالح قهوه خورد و رفت، عصر بود دیدم جمعی از خانم‌ها آمدند.

از حاجی مسعود پرسیدم: «مهمانان کیستند؟»

گفت: «از همسایگان.»

گفتم: «البته زنان اجنبی را پیش محبوبه راه مده!»

رفتم منزل ابراهیم بیگ، دیدم حاجیه خانم و محبوبه و سکینه هر سه آن‌جا هستند.

پرسیدم: «زن‌ها که بودند و کجا رفتند؟»

سکینه گفت: «رفتند منزل محبوبه، از آشنایان اویند.»

گفتم: «چرا تنه‌ایش گذاشته‌اید؟»

سکینه گفت: «دوستان اویند، به من چه؟ آن هم نمی‌رود.»

گفتم: «خانم کوچک، ایشان به دیدن شما آمده‌اند، تنها بگذارید عیب است.»

حاجیه خانم فرمود: «دختره گفتم پاشو برو!»

با اکراه تمام از جای برخاست و رفت. من هم پشت سرش رفتم پس در، دیدم یک

رفیقه است، و دیگری هم از همسایگان نشسته صحبت می‌دارند.

رفیقه گفت: «محبوبه! این چه عالم است؟ چرا چنین ضعیف و رنجور شده‌ای رنگ و

رویت پریده؟ همشیره جان! دیوانه که نیستی خود را بدین حالت انداخته‌ای، آن گل

رحسار مشهور جهانت پژمرده و پریشان گشته. مگر به آینه نگاه نمی‌کنی؟ چرا بر خود

رحم نمی‌نمایی؟ زنان عرب در خانه‌های خود به جز عیب‌جویی تو سخنی ندارند. آنقدر

نمی‌گذرد که داستان تو ثانی‌ترین داستان لیلی و مجنون و وامق و عذرا خواهد شد و

تصنیفات ساخته در مجلس سماع در تار و ظمبور، دایره و دف خواهند زد. یاوه‌گویان

مصر را می‌دانی که اجتناب از چیزی ندارند، شایسته‌شان و ادب شما نیست به زبان

مردم افتادن. سزا نباشد خود و اقران خود را از دایره عفت و طهارت بیرون کردن که

عاقبت این کار وخیم است و نهال این حال بار رسوایی آرد! این افکار باطل را فرو نه و این خیالات باطل را یک سو بگذار! دیشب در خانه.... خانم بودم. دختران مجمعی ترتیب داده هر یک لایق خود از شما حکایتی می‌کرد و لطیفه‌ای می‌گفت؛ مرا عصیبت دوستی و خواهری دامن‌گیر گشته طاقم طاق شد، جواب هر یک را به‌طور خوش داده به غبط برخاستم. آن بی‌ادب... خانم به من گفت: «مترس، تو کمتر از خواهر خوانده‌ات نخواهی شد بلکه او را نسیاً منسیاً خواهی نمود، زیرا که در یک مکتب تربیت شده‌اید؛ هیچ‌وقت کتاب رمان از دست فرو نمی‌گذارید، و به دیگران طعنه زده که عالم و مدنی هستیم، بی‌خبر از آن‌که آن علم و مدنیت شما بر سر شما چه‌ها خواهد آورد و چه خاک‌ها خواهد ریخت. آخر نتیجه رمان خواندن عشق‌بازی است، با عشق باید ساخت و در بوته سودا باید گذاخت. عن‌قریب می‌بینم که در جریده‌ها خواهند نوشت فلان خانم از هجوم لشکر عشق خود را کشت.» خواهر عزیز من! مکن، مکن که پشیمانی ندارد  
سود.»

محبوبه از این سخنان به خود پیچیده و گفت: «رفیقه جان! ظن قوی داشتم به خواهری و یگانگی تو؛ اگر فی‌الواقع چنین است و این گمان که در حق من رفته راست است، طعنه زدن و سرزنش نمودن و دل آزردهن چرا؟ این سخنان ملالت‌انگیز و ملامت‌آمیز تو هر یک دل‌حزین و روح‌غمین مرا بدتر از نیش عقرب می‌رنجاند. من کم درد دارم که تو هم سر بارش می‌نهی؟ من چه بدی و چه خطایی کرده و چه عمل ناشایست از من سر زده که رسوایی و عقوبت آن بر تو هم سرایت بکند؟ خواهر جان! غیر از این‌که من با تو در یک مکتب درس خوانده‌ام، دیگر با هم دیگر چه رابطه و مسابقتی داریم؟ آخر از من چه خلاف شرع و عرف سر زده؟ به خانه که رفته و که را به خانه خود راه داده‌ام؟ مگر انسان نمک‌شناس و حقوق‌دان باشد عیب اوست؟ مولی و بی‌نعمت خود را در حال مرگ دیده، بی‌احتیاط گشته، بی‌چادر او را استقبال کرد، ندانستم رسوا شده و رسوایی برای دیگران هم به بار خواهم آورد، بی‌ادبان و پست فطرتان عرب - که بی‌ادبی و یاوه‌گویی موروثی ایشان است - به تو طعنه خواهند زد. گناه من چیست؟ عالم من و.... خانم را می‌شناسد، با دهن سگ دریا نجس نمی‌شود.

من آن زنی که همه کار من نکوکاری است به زیر مقنعه من بسی کله داری است نه هر زنی به دو گز معجر است کدبانو ولی به نزد خدا پیشه‌ام پرستاری است البته اگر او بمیرد، من خود را خواهم کشت. دنیا می‌داند که پدر او مرا به زر خریده و من کنیز زر خریدم! او مولا و ولی نعمت و سبب حیات و غیرت من است. اگر خودکشی

مرا جراید بنویسند فخر من است نه ذم من؛ زیرا می نویسند فلان کنیر زر خرید تاب جدایی مولا و ولی نعمت و سبب عزت و حرمت خود را نیاورده خویشتن را کشت، جاریه باوفا و صادق‌ای بود.

بر عصمت من خدا گواه است معصوم دلم ز لوٹ پاک است  
توقع دارم از این به بعد نصیحتم نفرمایی و مرا معذور داری و به حال خود گذاری!  
من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش

کسه گناه دگری بر تو نخواهند نوشت  
اگر از دوستی من غبار ننگی به دامن شما می نشیند، کناره جویی نموده ره خود گیر بد  
و طریق مجانبت اختیار کرده ترک دوستی نموده دوری گزینید، وگرنه این مقوله نصایح و سخنان را یک سو نهید. من گوش استماع ندارم لحن تقول.  
ای که منعم می کنی از دیدن آن گل عذار حالت دل را نمی دانی مرا معذور دار!  
اکنون اختیار دست شماست، در رفتن و ماندن مختارید. بیگ تنهاست، باید در پرستاری او حاضر باشم.»

بدین حال برخاسته با قهر و غصه تمام مهمانان عزیز را گذاشته بیرون آمده، در حالی که لرزه بر اندامش افتاده بود. بعد از لمح‌های، دختران هم که میزبان را غایب دیده رفتند. من رفته از آشپز پرسیدم: «برای شام ابراهیم بیگ چه مهیا کرده‌ای؟»  
جواب داد «فرنی حاضر و گوشت کوبیده هم مخصوص آقا دارم.»  
چون شام شد به حاجیه خانم گفتم: «روز که میسر نمی شود. مرخص فرمایید، دو سه نفر را بازدید لازم است بروم.»

اذنم داده، یک ساعت چهار جای لازم رفته مراجعت نموده در منزل خود نماز گذارده خوابیدم. صبح حاجیه خانم فرمود: «امروز با ناظر حساب مصارف این ماه را صاف کنید! حواس من جمع نیست.»  
به هر صورت، تا شام مشغول این امر بودم. نزدیک مغرب گفتم: «میرزا عباس امشب را از بنده وعده گرفته. اذن می دهید؟»

حاجیه خانم گفت: «خانه او دور است. بگو به کالسکه اسب ببندند، سوار شده برو!»  
عرض کردم: «با راه تراموای برقی در ده دقیقه می رسم. چه لازم است که اسب را زحمت دهم؛ علاوه، پای اسب هم آسان کرده است.»  
پرسید: «چرا؟»

گفتم: «نمی دانم، کالسکه چی می گوید از آن روز که شما آمده اید چنین شد.»

فرمود: «کاش که همه تصدق سر ابراهیم بیگ شدی. میرزا یوسف! امروز جگرم کباب شد که سر او را تراشیدند. نگاه حسرتانه محبوبه بر روی او و اشک ریزی آن مرا هلاک می کند. نمی دانم عاقبت این کار به کجا منجر خواهد شد؟»

قدری تسلیت و دلداری داده، حرکت نموده وارد خانه شده، در اتاق کوچک نماز مغرب و شام را خوانده رفتم به مجلس؛ حاجی محسن آقا، حاجی... تبریزی، میرزا خلیل اصفهانی، و داماد حاج محسن آقا، و چند دیگر حاضر بودند. بعد از تحیت و سلام، حاجی... تبریزی با مزاح گفت: «هان میرزا یوسف! غیبت تبریزی ها را می کنی؟ همه این ها را به ابراهیم بیگ خبر خواهم داد.»

حاجی محسن آقا گفت: «خبر نداری که ابراهیم بیگ خود چه ها نوشته با اخوی شما در مهمانی چه صحبت ها کرده در خانه شما چه گفته! فی الواقع آقا یوسف هر چه نوشته صحیح نوشته است.»

گفتم: «اکثر مطالب را به ملاحظات عدیده صرف نظر کرده نوشته است.»  
حاجی محسن آقا گفت: «نوشته در قزوین به شاهزاده خانم وارونه سر فرود آوردی و فرایشان تو را چوب کاری کردند. درست است؟»

گفتم: «بله، حقیقت دارد.»  
حاجی... تبریزی پرسید: «چگونه وارونه سر فرود آوردی و چه شاهزاده خانم؟»  
حاجی محسن آقا گفت: «میرزا عباس، مرگ من رو به رویش بخوان!»

گفتم: «من که منکر نیستم، در اسلامبول خودم خواندم، بی کم و زیاد نوشته؛ |به| هر جا |نه| بدتر شاهزاده خانم! من چه کار کنم؟ در شاهرود تعلیم کردند، باید در پیش روی این ها رکوع نمایی، در قزوین همه روی به دیوار کردند، چنان تصور نمودم در این جا هم باید خم شد. احتراماً خم شده، یک بار دیدیم چوب است که بر سر و کله ام می زنند. در آن روز، برای ابراهیم بیگ چه حالی دست داد تصور نمی شود. رنگ و رویش از غیظ مانند زغال سیاه گشته بود. چه قدر وحشی گری و بار باری و چه قدر دور از طریق انسانیت؟ من پنجاه سال طول مدت غربت همه این ها را فراموش کرده بودم، حالا خیال می کنم که بیچاره اجداد ما از دست چنگیزیان چه مصیبت ها کشیده و چه بلاها دیده اند! شما را به خدا انصاف دهید! دیروز از چارسو می گذشتم، ناگاه افندینا عباس پاشا خدیو، سواره گذر کرد. من ایستاده با کمال لطف و مهربانی سلام کردم. فی الفور حاکم شاهرود به خیالم خطور نمود که ای کور شده روی آدمی ندیده و لذت انسانیت نجشیده. بیا تماشا کن جلال و عزت و دولت این مرد نجیب محترم را و اقتدار و مکنت خود را هم

ملاحظه نما، که هنگام حکومت گرفتن با تومانی ده شاهی تنزیل از صراف قرض کرده حاکم می شوید به رشوت و تعارف، و حین معزولی حق قصاب و بقال و علاف را نمی توانید بدهید؛ اسب و یراق و سایر تجملات حکومتی که تماماً از خون جگر ضعیفا و ففراست و با ظلم به دست آورده بودید، فروخته و مظلّمه هزاران مظلوم را در گردن نهاده شبانه فرار بر قرار اختیار می کنید؛ حالت رعیت بیچاره خود را با حال رعیت بختیر این دولت قوی شوکت مقایسه نمایید! رعیت بیچاره به محض دیدار شما لرزه بر اندامش می افتد، که گویا حیوان درنده را دیده؛ لکن این رعیت برخوردار، روی صاحب اختیار خود را می بیند مسرور و مشعوف گشته بی اختیار زنده باد می سراید. «بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» همه این ها نتیجه قانون و عدالت است که نیکبختی حکومت و رعیت را فراهم می آورد، ورنه مخلوق خدا همه از یک جنس و از یک نوع اند، در آفرینش هیچ فرقی ندارند؛ فرقی که هست، در اخلاق و مدنیت و قانون و مساوات دولتی و بی قانونی و وحشیگری و ظلم و بی انصافی دولتیان است.»

میرزا عباس گفت: «یوسف! دیشب سیاحتنامه را برداشتم مطالعه کنم. مشغول خواندن شده ناگاه دیدم آفتاب درآمد، نمازم هم قضا شد. حقیقتاً این مصایب پی در پی که به ابراهیم بیگ وارد آمده خیلی قوت قلب داشته که نیمه جان خود را هم به این جا رسانده است. سبحان الله! اگر چه میرزا احمد گفته بود، ابراهیم بیگ با آن غیرت و تعصب وضع ایران را نپسندیده غصه مرگ شده بر نمی گردد، من باور نداشتم.»

گفتم: «به جان تو، باز به جان تو! من بسیار وضع های ناگوار دیده از او پنهان داشتم و به این و آن التماس می کردم که به او خبر ندهند و حرکت از راهی را که می دانستم منافی طبیعت اوست منع می کردم و از راه دیگر او را می بردم. در هر قدمی آهی سرد از ته دل می کشید. یک بار می دیدم در کوچه مردار انداخته، تعفن او عالم را فرا گرفته سگان دور مردار حلقه زده هم او را می درند و هم خودشان را؛ به قدر نیم ساعت ایستاده گویا منتظر فراش بلدی و پولیس بود که صدا کند و بگوید: این چه اوضاع است؟ اداره بلدی و پولیس کو؟ نظافت کجاست؟ در آن حال بیگ گفت: «سبحان الله! مگر این مملکت صحیه ندارد؟ آخر نه این وضع مضر به صحت است؟» گفتم: «نور دیده! ایستادن در این جا ثمر نمی دهد. صحیه نیست که نیست. بیا برویم!» در شهری که چهل هزار جمعیت دارد در نفر حکیم و دکتر نیست و جراح مکتب دیده مفقود است؛ جراح معتبرشان آن است که پدرش دلاک بوده چنین آدم خود به خود جراح می شود و یا این که دلاک به مرضای غربا اماله می کند؛ و گاهی دیده شده که دو نفر با همدیگر منازعه به سر هیچ کرده، یکی زده

دهان دیگری خون آلود گشته یک نفر پولیس و صبطیه نیست که بگوید چه هنگامه است؟ احیاناً اگر یکی پیشدستی کرده پیشش داروغه بشتابد، آن دیگری را بدون سؤال و جواب، اعم از این که مظلوم باشد یا ظالم، گرفته به قدر مقدور پول اخذ کرده رها می‌کند، ابداً نمی‌پرسد که تقصیر داشته و یا بی‌قصور بوده است. اگر پول نداشته باشد، به چوب و فلک بسته آن قدر می‌زنندش که قدرت بیرون آمدن از خانه نداشته و تا دو ماه در بستر بخوابد. عیالش از گرسنگی و بی‌طاقتی، عاجز و نالان، باید دست سؤال به هر کس و باکس دراز کند؛ یا این که گوش و دماغش بریده و در بازار بگردانند و از برای خود پول و ز برای آن فقیر بیچاره تنگ بار آرند. ده‌اوم است برای صحبت بدبزه و مالیه این فقیر چه قدر صدمه است. این‌ها را ابداً ملاحظه نمی‌کنند. در سیاحتنامه نمی‌دانم به چه خیال نوشته سرگذشتی را که یک نفر حکایت کرد که بنده تحمل نیاورده های‌های گریستم.»

پرسیدند: «آن حکایت چه بود؟»

گفتم: «طولانی است. بعد از شام شمه‌ای عرض خواهد نمود.»

قدری مزاح و صحبت‌های متفرقه کرده شام صرف شد، حاجی... تبریزی گفت:

«بگو میرزا یوسف! باز از تبریز چه‌ها خواهی گفت؟»

گفتم: «این فقره به تبریز شما راجع نیست، این حکایت مال مراغه است.»

خندان خندان گفت: «البته یا قیماق یا با سدوق ابا سلق است.»

گفتم: «خیر! مراغه‌ای قیمتش از با سدوق مراغه کمتر است! چنانچه از مراغه به سوی بناب مال کرایه کرده می‌رفتیم، در بیرون شهر دو نفر اولاغ سوار هم می‌رفتند. قدری راه رفته یکی از ایشان پرسید: «همشهری‌ها کجا می‌روید؟»

یکی جواب داد: «به دهخوارقان.»

بیگ هم گفت: «ما به بناب می‌رویم، خوب شد که با همدیگر همراه باشیم. ما جایی را بلد نیستیم، شما بعض چیزها را نشان ما بدهید.»

قدری راه رفته چون به لب جوی آب زلال جاری رسیدیم، همه پایین آمده دست و روی صفا دادیم. بعد رفیق تازه دو دستی آب برداشته سه دفعه نوشیده گفت: «سلام الله علی‌الحسین و لعنت الله علی قاتل‌الحسین، الله ولیعهد عمر و یرسون.» یعنی خدا به ولیعهد عمر بدهد.

باز قدری که راه رفتیم، رفیق راهمان سفره خود را درآورده، نان و پنیر و گوشت شب مانده خورده و سپس گفت: «الحمد لله الله رب العالمین، الله ولیعهد عمر و یرسون.» ابراهیم بیگ به روی من نگاه کرد، اشاره نمود که این مرد دیوانه یا لایشعر است. «الله



ولیعهد عمر و یرسون» این سخن بی موقع چه معنی دارد؟ قدری راه رفته خسته شده  
 حواستیم سوار شویم، بعد از سواری باز گفت: «الله ولیعهد عمر و یرسون.»  
 ابراهیم بیگ گفت: «عمو جان! اسم شریف شما چیست؟»  
 گفت: «یحیی.»

ابراهیم بیگ گفت: «اسم من ابراهیم است، حق رفاقت داریم، باید نام و نشان  
 همدیگر را بدانیم، این هم عموی من میرزا یوسف است.»  
 گفت: «خیلی خوب.»  
 بیگ گفت: «عمو جان! از شما چیزی خواهم پرسید.»  
 گفت: «پرس!»

بیگ پرسش کرد: «در هنگام آشامیدن آب و خوردن نان و سوار شدن شما گفتی «الله  
 ولیعهد عمر و یرسون.» این سخن مکرر بی موقع چه معنی دارد؟»  
 آقا یحیی گفت: «البته این را نپرسید که نخواهم گفت، من وظیفه خود را بهتر  
 می دانم.»

بسیار التماس کردیم، که ما هم از محبین حضرت ولیعهد و دعاگوی آن وجود  
 شریف ایم، اگر سر مخفی باشد از ما مترس که در دل نگاه داریم و به کسی افشا ننماییم،  
 و آنکه یکره از این ولایت به خارجه خواهیم رفت.

یحیی گفت: «مخفی چیزی نیست، چون روزی صد بار این ذکر را می کنم، اگر بنا شود  
 به هر کس علت را بگویم، تمامی وقت من کفایت نخواهد نمود؛ به علاوه این مسئله  
 طولانی و رفاقت ما و شما بیش از یک ساعت باقی نمانده.»

در این اثنا رسیدیم به کنار فالیزی که [فالیزبان] به چیدن خربزه و هندوانه مشغول  
 بود. ابراهیم بیگ گفت: «آقا برویم در کلبه این بستان بنشینیم و قدری استراحت نماییم و  
 میوه بخوریم؛ شما هم داستان خود را بگویید!»

یحیی گفت: «من هم به کشیدن غلیان میل دارم. بسم الله!» رفته نشستیم. بی آنکه به  
 صاحب فالیز چیزی بگویم، چند عدد خربزه و هندوانه چیده آورد و در مقابل ما گذاشته  
 گفت: «بسم الله!» آقا یحیی چنین آغاز به داستان خود نمود:

«تقریباً سی و پنج یا چهل سال قبل که سن من قریب به سی سال بود، یک نفر  
 دوست «عبدالاحد» نام داشتم، که تقریباً بیست و چهار سال عمر داشت؛ آن  
 جوان، روی خوش و موی عنبرین داشت؛ کم کم به قمه و قداره بستن میل نمود،

لکن پدرش بی خبر از وضع الواطو پسر. خواهر عبد الاحد زن ابراهیم خلیل سلطان بود. این هم به جهت برادر زنی سلطان قولچوماقی می کرد. سلطان مزبور از زن سابق پسری «فرج الله» نام شانزده ساله آفتاب طلعت و نیکو صورت، مشهور زمان، یوسف دوران داشت. روزی با سه نفر به باغچه ابراهیم خلیل سلطان توپخانه رفتیم. فرج الله به شرب خمر معتاد بود. شیشه شرابی در بغل داشت، خورد تا تمام شد، سپس با التماس و زور، من و عبد الاحد را فرستاد به قریه «مهرآباد» - که در نزدیکی باغ ایشان بود و اهالی آن دهکده جمیعاً عیسوی مذهب اند - از آن جا شراب تحصیل کرده برای او بیاوریم. طوعاً و کرهاً رفته، بی نیل مرام برگشته، دیدیم فرج الله از سر تا پا سوخته نیم بریان شده است؛ اندک رمقی از او باقی بود. سبب این واقعه این بود که چون ماه صفر بود قبای سیاه پوشیده و بعد از رفتن، مشغول ساختن کباب شده، دامن قبایش آتش گرفته، چون در حال مستی بود مقتدر بر خاموش کردن نگردیده خودش را کباب کرد. این حالت را که مشاهده کردیم، افسوس کنان و بر سر زنان باغبان را صدا زدیم. گلیمی آورده، فرج الله را در گلیم گذاشته آوردیم به شهر. داروغه و کدخدا و غیره جمع شده، از فرج الله احوال پرسیدند. جواب داد: مرا حضرت عباس زد. پدرش اصرار کرد، همان جواب را شنید، بعد از چند ساعت فرج الله درگذشت. سه روز تعزیه گرفتند، بعد از سه روز سلطان به توبیچی ها امر داد که مرا و برادر زنی عبد الاحد را گرفتند. حکومت با «ضیاء الدوله»، محمد رحیم میرزا، بود. شاهزاده خود در تبریز و پسرش امیرزاده «داراب میرزا» حکومت می کرد. ما را بردند در دارالحکومه. شبی را در حبس نگاه داشته، فردا ابراهیم خلیل آمده، ما را به حضور خواستند. رفته تعظیم نمود، ایستادیم. سلطان دست عبد الاحد را گرفته، به حضور کشیده گفت: «این خونی من است». و مرا هم نشان داده گفت: «این هم خرج مطبخ بواب والا امیرزاده.»

فی الفور حکم شد عبد الاحد را بدون سؤال و جواب سر بریدند و دل یک شهر را سوزانیدند، مرا ده روز در غل و کند نگاه داشتند، چون خودم بی چیز بودم و وجه معتدبه که سبب استخلاص تواند گردید نداشتم، دایی بنده صد تومان به امیرزاده و ده تومان به فراش باشی داده مرا از حبس نجات داده و برد به خانه. نزدیک به غروب تمام خویش و اقربا، زن و مرد در صحن خانه نزد من جمع بودند. چون در حبس هر شب مرا از خانه طعام می آوردند، با زندانبان - که عهده و منصب

میر غضبی هم داشت. توأم می خوریم، از این رو ظاهراً با من محبت پیدا کرده بود. گفتم: «امشب هم به زندان بان طعام بفرستید.» در این اثنا زندان بان خود داخل خانه شد و آهسته به گوشم گفتم: «امیرزاده برای تو خلعت فرستاده، بیرون آی و استقبال کن!» من از جای جسته خواستم بیرون روم، زن‌ها هجوم آورده مرا کشیدند به اندرون. بعد معلوم شد گفتم و گوی خلعت دروغ و حيله بوده، بعد از قتل عبدالاحد، ابراهیم سلطان تبریز رفته، به ساعدالملک عارض می شود، آن هم حالات را به عزیز خان سردار می گوید، عزیز خان حکم می کند دو نفر آردالی بروند مراغه، او را دست بسته بیاورند.

ضیاءالدوله از این فقره اطلاع حاصل نموده، یک نفر چاپار مخصوص به مراغه می فرستد، به پسر خود مؤکداً حکم می کند، که یحیی را دو شقه کرده، دم دروازه تبریز بیاویزند. سردار سگ کیست که از محل حکومت من بتواند آدم ببرد؟ مرا ننگ است این حکومت بل زندگی.

این رقم نیم ساعت بعد از استخلاص من به مراغه می رسد. امیرزاده مرا از علی محمد بیگ فراش باشی می خواهد. زندان بان می گوید: «یحیی به من اعتماد دارد، می روم با حيله او را گرفته می آورم.» با چند نفر فراش آمده، آن‌ها را دم دربند می گذارد و خود به خانه می آید. خویشاوندان من این فقره را که معلوم کردند، مرا از پشت بام به پشت بام بردند بیرون شهر که به طهران نزد پدرم بفرستند. محمد آقای قاپوچی باشی هم از اقربای ماست. چون در زندان، از جهت ناراحتی و اذیت، بیماری عارض من شده قوه رفتن به طهران نبود، شب دیگر مراجعت به شهرم داده بردند به خانه شیخ الاسلام که به اصطلاح بست است. با وجود این، مرا در سردابه پنهان داشتند. دایی من رفت تبریز. روز چهارم محصلان غلاظ و شداد سردار که گویا اولاد نمرود و شداد بوده وارد شدند. از اقوام من شصت و پنج نفر متواری گردیدند. محصلان که یکی نایب حمید کور بود، قراول به باغ خالو و خاله گذاشته و پیش حجره خالویم چاتمه زده، خانه ما و دایی و خاله را خالی کرده اهل و عیال سه خانه را در یک خانه که جز بوریا چیز دیگری نداشت جمع کردند و محصلین در خانه ما نشستند و به هر جانب پی جست و جوی من را اقوام برآمده که اگر مرا پیدا نکنند شاید بتوانند از اقوام بعضی را به دست آورده مداخله نمایند.

هر روز محصلین، خرج از کدخدا و فراش باشی حتی از خود امیرزاده می گرفتند.

الحاصل، بعد از سه ماه دایی من از تبریز نوشته بود که مرا از بی‌راهه به تبریز در خانه جعفر دایی دلال که قرابت داریم بفرستند. به نوشته عمل شد. جعفر دایی مرا به خانه مجتهد برده سه روز آنجا ماندم. بعد مجتهد آقا فرمود: «بحیی را ببرید سر طویله ساعدالملک!» خودش به معزی‌الیه سپارشنامه خواهد نوشت. پنهان پنهان مرا به سر طویله ساعدالملک رسانیدند. حضرت ولیعهد و سردار و ساعدالملک در چمن بودند؛ اردو هم آنجا بود. بعد از سه روز چند نفر توپچی آمده دست‌هایم را از عقب بسته، زنجیر به گردنم نهاده بردند به اردو. چون حضور ساعدالملک رسیدم، سلطان را احضار نموده گفتم: «این قاتل پسر من! چنانچه تشفی دلت می‌شود، با او رفتار کن!» با این حکم محکم و خودمختاری، سلطان دستم را گرفته، از اردو بیرون برد، و یک امپریال به یک نفر توپچی داده گفتم: «هیزم بیاور!» بعد از چند ساعتی سه حمال هیزم آورده در یک جا ریخته آتش زدند. همین که هیزم‌ها آتش گرفت و شعله‌اش بلند شد، سلطان رو به من کرد و گفتم: «پدر سوخته مادر به خطا! اکنون تو را چنان بسوزانم که لذت آدم سوزاندن را ببری.»

از آنجایی که هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید، گفتم: «پدر سوخته مادر به خطا، زن فلان خواهر فلان تویی! اگر من به پسر تو بد کرده‌ام سزا و جزای خود را خواهم دید، وگرنه شهید شده در روز قیامت عوض این آتش تو را در نار جهنم به آتش خواهم افکند که تو هم لذت آتش جهنم را ببری.» در این بین یک نفر توپچی سیلی به صورتم زده، چون دست بسته بودم تف به رویش انداختم. در آن حال یک نفر فراش آمده گفتم: «سردار می‌فرماید چون سوزاندن آدم منافی با شرع و عرف است، البته سوزاندنش را موقوف کرده به عنوان دیگر بکشند.» سلطان را اوقات تلخی زیاد رخ نمود، گفتم: «من باید چنان قاتل پسر خود را بکشم که تشفی خاطر من شود.»

حکم داد زمین را حفر نموده تا زنده سر پایم نگه داشته خاک بریزند. ریسمانی به قد من گرفته گودی زمین را مساحت کردند. یک بار از دور جمعیتی نمایان شده، سواری به تاخت آمده و گفتم: «حضرت والا مقصر را می‌خواهند.» از اتفاقات حضرت والا از شکار تشریف می‌آوردند، از دور ما را دیده سؤال می‌فرماید. چگونگی را به عرض مبارکش می‌رسانند. خود به خرگاه ولایت عهد رفته، از سوارها یکی را برای احضار من می‌فرستد، مرا دم چادر برده

گفتند: «برو گریه و زاری کرده التماس کن!»

گفتم: «بالای سیاهی رنگی نیست، با بی‌گناهی ابدأ التماس نخواهم کرد.»  
رفته و عرض کردند مقصر حاضر است. به حضور طلبید. بردندم، بدون این‌که تعظیم کنم و سر فرود آرم ایستادم. به محض این‌که نظر به رویم کردند، فرمود «زنجیر از گردنش بردارید و مطلق‌العنانش کنید، کسی متعرض او نشود.» زنجیر برداشته، از میان اردو چنان مسرت و فرح حاصل شد که مافوق آن متصور نیست. اهل اردو یکی سرداری، دیگری کلاه، سومی کفش، چهارمی قبایم بخشید. خواستند بین خود پول جمع کنند راضی نشده گفتم: «محتاج نیستم، الله ولی عهده عمر و یرسون. شما اسبی کرایه کنید مرا تبریز ببرد، خانه حاجی جعفر دایی. وجه کرایه‌اش را می‌دهم.»

پیش خدمت باشی به نوکرش گفت اسبی برای من حاضر کند و خودش هم سوار شده مرا ببرد به حاجی جعفر دایی تسلیم نموده برگردد. این است ماجرا و سبب ادعیه من به حضرت ولیعهد.

اکنون از شما انصاف می‌طلبم، اگر در هر نفس دو دفعه دعا و ثنای ولیعهد را بنمایم از شکر نعمت او بیرون توأم آمد یا نه؟ زیرا زندگانی من از اوست. صاحب عیال و اولادم، تحصیل رزق که از جهت آن‌ها می‌کنم از لطف اوست که مرا زندگانی بخشیده؛ در حقیقت من زنده کرده ولیعهدم. الله ولیعهد عمر و یرسون. تا زنده هستم در وقت خواب و بیداری، خوردن و آشامیدن، نشستن و برخاستن، این ذکر ورد زبان من است. اکنون تصدیق کنید، عملی به صواب می‌نمایم، یا نه؟ الله ولیعهد عمر و یرسون.»

بی اختیار مرا رقت دست داده شروع کردم به های‌های گریستن.

یحیی گفت: «بابا جان چرا گریه می‌کنی؟ سپاس خدای را که نکشتندم و مرا نسوزاندند و زنده به گورم نکردند.»

گفتم: «به حال این ملت فلک‌زده بی‌صاحب می‌گیریم، که قیمت این بیچارگان به چه ارزانی است، به دست که‌ها سپرده شده.»

مکاری پرسید: «این کدام ولیعهد است؟»

گفت: «حالا بزرگ شده در تبریز است، و مظفرالدین میرزا اسم دارد. همه بگویند:

الله ولیعهد عمر و یرسون!»

همه گفتیم. در آن حال دیدم ابراهیم بیگ مات و مبهوت و متحیر گشته، نه او خربزه خورد، نه ما زهر مار نمودیم. انعام فالیزبان ر داده سوار شده به راه افتادیم. ابراهیم بیگ با یحیی مرادف می راند. من هم با رفیق او در پیش ایشان مرادف می راندم. بین صحبت به رفیقش گفتم: «در این جور مملکت چگونه زندگی می کنید؟» گفت: «عمو جان! همه صاحب ملک و اهل و عیال هستیم، نمی توانیم ترک عیال گفته هجرت نماییم. هر قسم که ممکن است باید سوخت و ساخت؛ حب وطن است چه توان کرد؟»

گفتم: «شیخ سعدی چندین قرن پیش سروده:

سعدیا حُب وطن گر چه حدیثی است صحیح [شریف]

نستوان مرد بسه سختی کسه من آنجا زادم»  
به پشت سر خود ملتفت شده دیدم ابراهیم بیگ مکالمه ما را می شنود. فوراً لب فرو بسته دم در کشیدم. باز آثار تغیر از ناصیه اش نمایان و هویدا بود. میرزا عباس گفت: «واقعاً الله ولیعهده عمر ویرسون. شما را به خدا آمین بگویید.» همه آمین گفتیم. باز بی اختیار گفتم: «اگر اندک دیر رسیده بود بیچاره زنده در گور می شد.»

حاجی تبریزی گفت: «حقیقتاً معصوم و بی گناه بود، خلاصی این مرد مظلوم محکم آیه کریمه «من احیا نفساً فکانما احی الناس جمیعاً» است. گویا حضرت والا یک نفر را زنده نفرمود، تمامی مخلوق و ابنای بشر را زندگی بخشوده. این احسان عام و نیک نامی تام تا قیام قیامت باقی خواهد ماند.»

گفتم: «عمو! از حسن نیت، و پاکی طینت و ستودگی سیرت، و نیک فطرتی حضرت ولیعهد خیلی می گویند. امیدواری ابراهیم بیگ هم به پادشاهی حضرت والا بسیار است. می گفت ان شاء الله تعالی بعد از جلوس ولیعهد به تخت سلطنت موروثی، عموم اختلالات ایام به نظام و ریشه ظلم و طغیان از بیخ و بن قلع و قمع گشته، ایران خزان، مانند بهار گلستان خواهد شد. زیرا که از هرج و مرج حالی و ظلم عمال و حکام وقوف کامل به هم رسانیده، همه را به احسن وجه اصلاح خواهد نمود.»

حاجی محسن آقا گفت: «چنانچه ابراهیم بیگ نوشته، اگر وزیر با تدبیر و صاحب جزم و عزم که مؤید خیالات شاه شود - [اگر] بگذارند همسایگان! - در ایران تسلط و تفوق یابد، البته ایران ترقی خواهد نمود. ولی این سیاحتنامه مرا دو روز است خیلی مضطرب ساخته، ایران را تا این درجه پریشان نمی دانستم. هرگاه غیر از ابراهیم بیگ نوشته بود باور نمی کردم، ولی چون ابراهیم بیگ خود مدعی آن سخنان بود و اکنون با آن همه

تعصب و غیرت که داشت این‌ها را نوشته، چار و ناچار باید باور کرد. بعید نیست که ابراهیم بیگ باز هم به مناسبت غیرت و تعصب فطری در بعضی چیزها پرده‌پوشی هم کرده باشد.»

میرزا خلیل اصفهانی گفت: «این جور نخواهد ماند. زمان آن زمان نیست، البته گردش طبیعی عالم خود به خود همه عیوبات را اصلاح خواهد نمود. قبل از این، همه روی زمین وحشت‌آباد بود. خیال نکنید که اهالی مغرب ابتدا مدنی از مادر زاده و وحشیگری نداشته‌اند. شنیدم در اسپانیا روزی در مجلس رؤسای روحانی جوان بی‌گناهی را متهم ساخته، به سوزاندن وی فتوی صادر شد، در وسط میدان شهر در نظر عموم علی‌الرؤس هبزم فراوانی ریخته به نفت آلوده آتش زدند تا جوان متهم را به آتش اندازند. در آن حین پادشاه جوان، «فریدلان»، از آن‌جا گذر نموده، پرسید: «چه هنگامه است؟ گفتند: «این جوان نزد رؤسای روحانی متهم است، به آتش خواهند سوخت.»

پادشاه جوان رئوف از راه دلسوزی و انسانیت گفت: «بیچاره و حیف!» و فوراً از آن‌جا گذشت. بعد از اتمام عمل متهم، به رئیس روحانی خبر بردند که پادشاه از میدان گذشت و جوان متهم را در آن حال دید و از راه دلسوزی و انسانیت گفت: «بیچاره و حیف!» کشیشان در این خصوص مجلس تشکیل داده، به مذاکره پرداختند، که دلسوزی و حیف گفتن پادشاه توهین به شریعت و طریقت ماست، لذا شخص پادشاه هم مستوجب سوختن گردید.

این خبر به پادشاه رسید که کارت از کار گذشته، بر سوختن شما هم حکم قطعی صادر شده است. پادشاه نیمه شبی تنها به خانه رئیس روحانی رفته به محض ورود خود را به قدم‌های رئیس انداخته، آغاز به گریه و زاری کرده و گفت: «راست گفته‌اند، من «بیچاره و حیف!» گفته‌ام، ولی قصدم توهین نبوده، بلکه این سخن بی‌اختیار از طریق نوعیت و انسانیت بر زبانم جاری گردید، حالا به خاطر خدا به جوانی من رحم آورید، و از تقصیرم درگذرید!»

رئیس بعد از تفکر بسیار جواب داد: «فتوی بر سوختن تو صادر شده، پاسخ نتوان داد. لکن فصادی حاضر نموده رگ زده خون خود را در شیشه بگیر تا در همان موضعی که آتش افروخته‌اند شیشه خون تو را به آتش اندازند تا بسوزد و کفاره گناه تو شود.» پادشاه راضی شده فوری به فرموده رئیس روحانی خود عمل نمود.

اکنون تماشا کنید که چگونه اوصاف حسنه مدنیّت را جمع کرده‌اند. این است که عرض می‌کنم: دنیا وحشت‌آباد بوده، به تدریج اصلاح پذیرفته. ایران هم ان‌شاء‌الله

عن قریب به دایره محموده مدنیت درآمده، به مدارج قانون مساوات عروج خواهد نمود. چنانکه نیات حضرت ولیعهد را تعریف و توصیف می‌کنند مایه بسی امیدواری‌ها برای آتیه ایران است.»

گفتم: «آقا جان! سایر ملل و ممالک را یا یک نفر پادشاه عاقلی مانند میکادوی ژاپون هدایت نموده و یا ملت را مطبوعات و روزنامه‌ها به غیرت آورده و ادبا و حکما تصنیف‌ها کرده، کتاب‌ها در بیداری ملت نوشتند، معایب را نشان داده پیش چشم همه گذاشتند. حقوق دولت را بر ملت و حقوق ملت را بر دولت تحدید کرده جلو آحاد جلوه‌گر ساختند تا این‌که رفته‌رفته کوکب اقبالشان طلوع نمود؛ و اگر چنان نمی‌کردند بالیقین چنین نمی‌شدند. بدبختانه در ایران یک نفر ندیدم بدین خیال که عیوب دولت و ملت را به قلم آرد. آن‌که شعرایند خاک بر سرشان! تمام حواس و خیال آن‌ها منحصر بر این است که یک نفر فرعون صفت نمود روش را تعریف نموده یک رأس یابوی لنگ بگیرند، و آن‌چه حکمایند... چه توصیف کنم که غرق در موهومات رکیکه‌اند.

«آن‌کو که خود گم است که راه‌نمون شود؟»

آن‌چه علما می‌باشند، از مسئله تطهیر فراغت حاصل نکرده‌اند. به دکان کتاب‌فروشی می‌روی غیر از همان کتب دو‌یست سیصد ساله پیش هیچ تألیف و تصنیف جدید دیده نمی‌شود و اگر کتاب ناره‌ای هم نوشته شده فقط تغییر اسم داده، مطلبش همان است که پیشینیان نوشته‌اند. یک وزیر و امیر را ندیدم که یک جلد کتاب تشکیلات لشکری و نوپخانه و پولیتیک و اصول ملک‌داری و رعیت‌پروری و وضع اخذ مالیات و قانون حکمرانی و مساوات را به قلم آورده باشد. هیچ وقت درخت امید خود به خود نرویده و بار نیاورده و اگر هم آورده قابل تمتع نبوده است؛ مانند میوه‌های جنگلی تلخ و شور و بی‌مزه می‌شود. اگر به اصول مدنیت، نهالی را بنشانیم و تربیت کنیم، البته ثمرش لذیذ و طعم شکر بخشد. انسان اگر بی‌تربیت آدم می‌شد، افریقایی‌ها مانند حیوان نبوده و اهلی مریکا هم مثل مردم افریقا بودند. این‌ها به دست انسان‌های کامل افتاده، عاقل و کامل‌ترین ملت روی زمین شدند، آن‌ها به بی‌تربیتی و وحشی و بارباری ماندند.

گذشته از این‌که امریکایی‌ها حاصل زمین را برداشته، تسلط به هوای جوئی هم یافته، قوه برق را به اطاعت و فرمان خود آوردند، ولی در مملکت ما با آن قدمت و عظمت یک مکتب که معلمش بداند سوای علم تقلید علم دیگری هم هست که سرمایه سعادت یک مملکت و نیک بختی یک ملت از آن حاصل تواند شد نداریم؛ در آن خاک وسیع یک روزنامه انتشار نمی‌یابد، و اگر هم به اسم یافت شود عبارت از دو پارچه کاغذ است که



هفته‌ای یک بار در روی سنگ با زحمت زیاد طبع می‌نمایند و مندرجات و عناوینش یک قاز به دولت و ملت فایده نمی‌بخشد، روزنامه ایران و اطلاع شاهد زنده مایند. سی سال جزایر ژاپون فقط دارای سی روزنامه بود که تماماً مزخرف و لاطایل بدتر از ایران و اطلاع، اکنون هزار روزنامه و جراید هفتگی و رسایل ماهانه ادبی و سیاسی در آن مملکت طبع می‌شود.»

حاجی... تبریزی گفت: «یوسف بس است، بس است! ساعت هفت شد، پس فردا شب در بنده خانه تشریف دارید، صحبت را آنجا به اتمام رسانید.»  
گفتم: «بیست روز در تبریز به شما زحمت داده‌ایم بس است، دیگر در اینجا زحمت نکشید.»

گفت: «منظور اجتماع احبا و اصداقاست که صحبت نمایم، نقل زحمت در میان نیست و تعارف هم لازم ندارد. البته آقایان پس فردا شب تشریف خواهند آورد.»  
مجلس به هم خورده من هم خانه آمده خوابیدم.  
علی الصباح، برخاسته دوگانه معبود یگانه را به جای می‌آوردم که ناگاه شنیدم در اتاق را طراق طراق می‌زنند، بعد از اتمام نماز گفتم: «کیست؟»  
محبوبه گفت: «منم یوسف عموا!»

مرا از شنیدن آواز محبوبه و حسنت عظیم حاصل شده، خیال کردم که ابراهیم بیگ را حان دگرگون شده. به استعجال پرسیدم: «خیر باشد! چه خبر است؟»  
گفت: «ان شاء الله خیر است، مژده آورده‌ام. الحمدلله خود به خود آقا نیم خیز شده، با دست اشاره به یخدان کرد. دانستم آب می‌خواهد، دادم خورد. چهره‌اش خیلی بشاش و روشن است، شما را مژده آورده‌ام که بیایید و ببیند، نیم خیز شده، به متکا تکیه کرده است.»

پرسیدم: «حاجیه خانم کجاست؟»

گفت: «نزد بیگ خوابیده.»

جواب دادم که «حاجیه خانم خوابیده است تا برخیزد نمی‌توانم بیایم. مژدگانی شما به چشم! بروید بعد می‌آیم، ان شاء الله تعالی کم‌کم برمی‌خیزد و صحبت هم می‌کند.»  
محبوبه خانم چنان دلشاد و خوشحال بود، که گویا دنیا را مالک شده، بعد از ساعتی رفته دیدم واقعاً رنگ و رویش نسبت به دیروز فرق کرده، علامت بهبودی از ناصیه‌اش هوردا است.

محبوبه گفت: «جایی دم کرده‌ام.»

گفتم: «بیار!» همین که آورد بیاله را دست گرفته گفتم: «این چایی است که از ایران آورده، بخورید!»

فوراً «یا حق یا مدد!» گفت و چایی را خورد، لکن در هنگام خوردن آب از گوشه چشمانش جاری بود. نزدیک او نشسته پاهایش را مالش داده گفتم: «باز قاتلیت درست کنند؟»

وقت عصر در باغچه بوده، دیدم بچه سیاه عربی آمده، مکتوبی به حاجی مسعود داد و رفت. حاجی مسعود را آواز کردم آمد.

پرسیدم: «مکتوب مال کیست و از کجاست؟»

گفت: «دختر همسایه به خانم کوچک نوشته.»

گفتم: «اگر چه درست نیست، بنا به رعایت قول صالح افندی شاید وعده دعانویس با رمال باشد. تغافل نتوان کرد.»

ترجمه فارسی عنوان مکتوب از این قرار است:

مکتوب را گرفته گشودم...

از جانب محبه صادقۀ سه طرف محبه صادقۀ خود محبوه خانم  
عزیزه محبوه محترمه من محبوه خانم! سه روز است من هم مثل شما پریشان  
و خسته خاطر، ولی فرق میان ما و شما همان است که پریشان حالی و تکدر  
شما از هجوم لشکر عشق حاصل گشته و غصه و کدورت محبهات از  
دست درازی خشم، غیرت و عصبیت. زیرا حوادثی که گمان نمی کردم در  
خواب دیده باشم، در بیداری دیده و مشاهده کردم. با وجودی که دوازده  
سال است با همدیگر انیس و جلیس بوده، در عالم صدق و صفا و راسمه مهر  
و وفا، در آشکار و خفا، خواهرانه انس گرفته و محبت ورزیده بودیم، بدون  
این که از جانب محبه صادقۀ ذلیلۀ تقصیر یا ترک اولایی واقع شود خائب و خاسر  
از دولت خانۀ خود راندی و از خدمت مهجور داشتی و حال آنکه «نبرده جز  
وفاداری گناهم».

از آن ساعت، به تعب تب لرز گرفتار گشته و تا به حال هم به حال نیامده ام.

«مفارقة الاحباب بالله اصعب»

نمی دانم تقصیر و گناهم چیست به جز این که به طریق مهر و وفا و صدق و صف و  
خلوص ارادت، از راه نیک خواهی نصیحت کردم و صلاح دنیا و آخرت تو را  
گفتم؟ افسوس! که سخنان مرا - معاذالله - سوء ظن پنداشتی؛ چنان پندارم که

نصایح مشفقانه مرا حمل به غرض نفسانی نموده‌ای و حال آنکه ابراهیم‌سنگ برادر رضاعی من است، مادرم او را شیر داده، او مرا برادر و من او را خواهرم. خیال دیگری نبوده و نیست. نظرم، هر چه به تو گفته‌ام، نظر به ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات انسانیت و مصباح همواری اهلین و انسیت که در حقیقت حیف و ننگ صاحبان هوش و خرد و آداب عقل و تمیز است. البته انسان کامل مباشر امری نشود که لالی قیمتی او را صراف نمایان بی تمیز خذف‌انگارند. عمل تو اگر نیک و اگر بد، در انظار عموم زشت و مذموم است. «سنگ بدکاری زدن بر سر کل دیوانگی است». انسان عاقل کامل از اظهار عیوب خود در محافل ناموافق در نزد هر ناکس که عبارت از دختران اعراب بی تربیت باشد باید پرهیزد و از مقام تهمت بگریزد «اتقوا من مواضع التهم!»

داستان محبت تو داستانی است که در سر هر بازاری هست؛ اگر چه محبه شما به ایشان جواب می‌دهد، ولی چه توان کرد که طشت رسوایی از بام افتاده و صدایش عالمگیر گشته! تو در خانه نشسته، در به روی خود بسته‌ای، از بیرون خبر نداری، که چه هنگامه‌ای ست! «کوس رسوایی تو بر سر بازار زدند.»  
وظیفه خصوصیت و دوستی و محبت فقیره آن است، که دایماً صلاح کار تو را گویم و از کم لطفی تو ترنجم و از حقارت تو ترک مودت نکنم؛ اگر مرا هزار بار برانی و بخوانی و بیندازی من وظیفه دوستی را دانم و خاطر خود را نرنجانم. «اگر برانی ازین در، برآیم از در دیگر.»

دل منیره منورهات آگاه و صدق ضمیرت بهترین گواه است که ارادت سابقه و عقیده صادق‌ه‌ام اصلی و ثابت است، نه فرعی و راسخ | ناسخ | «بوستانی ست که هرگز نزند باد خزانش.»

بنای دوستی و محبت تو در دلم چنان محکم و مستحکم است که سرسر هیچ حوادث، رخنه بر بنیان آن نتواند انداخت، و آن حصن حصین و قلعه متین با توپ‌های کروی صدمه‌گزین نشود. با وجود این به تو باز می‌گویم: آینه قلب تو صاف و بی غش و از کدورت خیانت مبرا و مصفاست و همه افکار تو مقدس و منزّه است از شوایب اغراض، ولی چه توان کرد که در انظار ناس منفور و ناپسند است. پس هر عاقل و عاقله را لازم و واجب که مراعات حفظ نام و ننگ و حقوق شخصیه خود را بنماید و نباید چنان راه رود که صحبت او بر مذاق همگنان طعم

حنظل دهد، و در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نباشد. بیوسته چنین شخص نامحرم قبول خزانۀ دل‌هاست و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندارد و عموم از صحبت او کناره جویند و طریق مجانبت وی پویند و نوشتن این‌ها را ذمۀ محبۀ صادقۀ خود فرض عین و عین فرض دانسته ابداً بر شما منت نمی‌گذارم. «چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟»

هر که با دشمن نصیحت کرد بی غش آن کس است

دوستی با دوستان چندان ندارد منتی

خوب سروده‌اند قدما، ماراست که از فرمایشات آن‌ها سرمشق گیریم.

دوست آن است جمله عیب تو را همچو آینه رو به رو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان پس سر رفته مو به مو گوید

کاشکی دیشب در خانۀ ما بودی، و به چشم می‌دیدم که با دختران بی تربیتان عرب تا دل شب در چه جنگ و جدال بودم؟ در مدافعۀ بی غشی تو کوشیدم، لکن مرا با شما یکی دانسته و گفتند: آخر رمان‌خوانان همین است که با عشق و سودا قرین شوند، افتخار نمودن به دانستن زبان فرنگ و «بون بون، نون نون» ثمرش جز این نیست. «ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است»

شاید تا حال خودتان هم از قبح راندن محبۀ خود از خانۀ خویش آگاه شده‌اید. عیب ندارد!

عشق از این بسیار کرده است و کند سبحة را زنار کرده است و کند

باقی الدعای الفقیرة الحقیرة محبک رفیقه

مکتوب را من البدو الی الختم خوانده، باز پیچیده، جوف پاکت گذاشته، سرش را چسبانیده، به حاجی مسعود داده گفتم: «ببر به محبوه بده، جوابش را که نوشت بیاور مطالعه کنم! شاید چیزی در جواب بنویسد که صلاح او نباشد، ولی نفهید که من مطلع شده‌ام.»

حاجی مسعود خط را برده، روز دیگر جواب را گرفته نزد من آورد. از این قرار بود:

جواب مکتوب رفیقه از جانب محبوه

هذا کتابت محبوبة الی صدیقتها الرفیقه

عزیزۀ من! مکتوب شما را گرفته با دقت مکرر خواندم. تو در خیال خود به این

تحریرات شاعرانه و این نگارشات ادیبانه گویا وظیفه دوستی و اتحاد به جا آورده‌ای. ای کاش مرا خاطر چون گیسوان لیلی پریشان نبودی و ادراک بصیرت ظاهری مانند دیده زلیخا از نور بینش محروم نگشتی و طبع موزون و قوه ممیزه داشتی و تمیز هر نکته کردمی، تا در جواب این مکتوب عاجز نماندمی و بر عجز و انکسار خود اعتراف ننمودمی. آنچه نوشته‌ای اگر ظن و اعتقادات غلط نبوده هیچ صحیح هم نبوده است. البته در عهد قدیم، استحکام در ارکان قوی‌البنیان ضوابط امور یک جهتی برده، لذت طلبان علو محبت مادیات دنیا را این قدر دامنگیر هوس خاطر ننموده نعمت صداقت و ولا که در سفره اتفاق لب به نمک مواید وفاق و اشفاق آلوده ساخته، حقوق آن را سالیان دراز فراموش نکرده، روز به روز آنرا فانا طراوت گل همیشه بهار محبت و یگانگی را از نزول فیوضات ابر گهربار هوای اعتقاد و اخلاص افزوده، در حضور و غیاب، رشته حبل‌المتین یک رنگی و اتحاد را به دست اعتصام محکم نگاه داشته و رعایت حقوق همدیگر کرده‌اند؛ بسا نقد خزانه جان و مال را نثار راه همدمی و هم‌بزمی یکدیگر نموده و ابدأ بر خلاف رضای هم نفسی بر نزده، در پیمودن جاده مستقیم مؤانست و مصاحبت مانند دو مغز در پوستی گنجیده و خنگ مرام بر دلخواه هم‌معنان به جولان در آورده‌اند. اگر من از هیچ چیز خبردار نباشم ولی قدر و قیمت دوستی و وظیفه مقدس آن - که منزل اولش ترک مال و جان است - می‌دانم. نصیحت نمودن دوست به دوست، خود از فرایض حتمیه است. عزیزه من، رفیقه! تو سوراخ دعا را گم کرده‌ای! نظر به نصایح که کرده‌ای چنان مفهوم و معلوم می‌شود که مرا آشفته می‌دانی. تو هنوز فرق آشفستگی و عشق و عشقبازی را ندانسته‌ای. «ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.»

حیف که من عاشق نیستم، اگر عاشق بودمی خود را از سعادت‌مندان عالم دانستمی. کاش من هم عاشق بودمی، که مانند زلیخا و لیلی و عذرا نام من زیب و زینت اوراق کتب فضلا و ادبا و شعرا گشتی. ای عزیزه من! عشق دیگر چیزی است، شأن و مرتبه عشق از آن بالاتر است که به بازی ذکر شود. تو در هر کلام خود عشقبازی صرف می‌کنی، عشق را با بازی ردیف مکن! عیب است بر تو. بازی بازی است و عشق عشق است، وانگهی من از هر دو میرا هستم. «ان کان قمیصه قد من دبر فکذب و هو من الصادقین.»

خواهش دارم من بعد دل حزینم را با ملامت بی‌جا مرنجانی تا مجازات از حق یابی.

به سویم از وفا یک ره نظر کن ز آه سوزناک من حذر کن!  
 این‌که نوشته‌ای من تو را از خانه خود راندم، حاشا! ثم حاشا! هذا بهتان عظیم!  
 چون بیگ تنها و بی پرستار و رعایت حال مرضا واجب، دلم در نزد او درگرو بود  
 لهذا زود رفتم تا از عشق‌بازی سخن کمتر سرایی و اگر شریک دردم نشوی اقلأً  
 ساکت باشی، نه این‌که پریشان‌حالی مرا عشق‌بازی نام نهی. در صورتی که تصدیق  
 قول شما کنم این فقره مصدق صداقت و حق‌شناسی کنیز است درباره مولی و  
 صاحب اختیار خود. چه فایده؟ تو از این مقامات دور و در ندانستن معذوری.  
 بر سنهات ای کاش نهم سینه خود را تا دل به تو گوید غم دیرینه خود را  
 بعد از این همه تفصیل «کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست.»

### محک محبوبه

از خانه میرزا عباس شیرینی آورده بودند، گرفته خدمت حاجیه خانم فرستادم. از  
 نیکی حال ابراهیم بیگ مرا خیلی شعف و سرور حاصل بود، زیرا که امروز حالش نسبت  
 به سابق بهتر و از وجناتش علایم محموده مشاهده می‌شد.  
 چون شب فردا رسید به حاجیه خانم عرض کردم: «امشب را در خانه حاجی...  
 تبریزی موعود هستم، اگر اذن می‌دهید بروم.»  
 فرمود: «برو!»

رفتم، کسی نیامده بود. کم‌کم جمع شدید. دوازده نفر بودیم. یک نفر هم در مجلس  
 بود که آشنایی با او نداشتم، نمی‌شناختم، گویا از فرنگستان آمده.  
 پس از صرف چایی، باز حاجی میزبان بنای ظرافت گذاشت. گفت: «یوسف عمو،  
 بگو بینم در تبریز چه‌ها دیدی؟»

گفتم: «بنده چیزی ندیده‌ام، ولی سرکار بیگ هر چه دیده نوشته است.»

گفت: «مرک من بگو، بگو!»

گفتم: «یک چیز دیدم که ابراهیم بیگ نرشته.»

پرسید: «چیست؟»

گفتم: «روزی در حجره شما نشسته بود، فراش پست مکتوب‌های برادر شما را

آورد. یک نفر هم در آن جا بود، پرسید: «به اسم من مکتوبی هست؟»

گفت: «این دو پاکت به اسم شماست.»

— درآورده داد.

آن شخص مکتوب را از لای پاکت در آورده، ظرف آن را به جناب ابراهیم بیگ پراند، یعنی باد بدان جانبش سوق داده، ولی معلوم بود که عمداً این عمل را کرد که ابراهیم بیگ عنوان القاب و جلالت شأن او را دریابد.

ابراهیم بیگ هم نکته را ملتفت شده، آهسته زیر چشم نگاه کرده گفت: «سرکار حاجی آقا! بهتر از این زحمت القاب نوشتن، این است که یک کلمه بنویسند: حضور باری تعالی برسد.»

حاجی نیم خندی کرده گفت: «آقا جان، چه توان کرد؟ حالا دیگر رسم شده که نسبت به شأن و رتبه هر کس، عنوان بنویسند.»

ابراهیم بیگ گفت: «این چه رسم است و چه مجبوریت دارد که اوقات عزیز خود را صرف به نوشتن این مزخرفات و لاطایلات نمایند؟ در این جا شانزده کلمه زیاد دارد: عریضه الخلوص، در دارالسلطنه تبریز، خدمت ذیرفعت بندگان جناب مستطاب مستغنی الاقباب عمدة الاعاظم و التجار و زبدة الاعیان والاشراف، اجل الناس، سرکار قبله مکرم و خداوندگار اعظم آقای حاجی آقا قرچه داغی، دام اقباله العالی، مشرف و ملحوظ باد الشهیر به خرازی فروش.»

اوقات ابراهیم بیگ تلخ شده، حاجی هم بنای بدمستی را گذاشت. اخوی شما هم قاه بخندید. چیزی نمانده بود که دست و گریبان شوند. حاجی قرچه داغی خرازی فروش هم قهر کرده با غیظ برخاسته و رفت.

آن شخص ناشناسای فرنگی مآب گفت: «حقیقت چه قدر بی معنی و چه قیودات ابلهانه است! دور نیست رفته رفته خدایگان بلکه خداوند بودن هم کسر شأن شان شود. در فرانسه رییس جمهوری را یک کلمه «موسیو» می نویسند، از شأن و شوکتش هم به قدر سر مویی کم نمی شود، یعنی دو لقب ندارند که در عنوان خطوط خود بنویسند. عنوان ثانوی برای خطوط را نه در کتاب لغت نه در مکتب خوانده و نه از طفولیت غیر از آن از کسی شنیده، عنوان دیگری برای مراسلات یافت نمی شود. نمی دانم اهل ایران بالای یاره گویی چه قدر وقت شریف و عزیز خود را ضایع و چه قدر تکالیف شاقه را به مردم حمل می نمایند؟ در کتب و مرسله جات آن قدر عبارات و الفاظ مغالطه مخلوط به مطلب کرده اند که کتاب و مکتوبشان غلیظ شده، که اگر یک ساعت بخوانی هیچ مطلب مفهوم نمی گردد. نه سر دارد و نه بن. سه دفعه تاریخ و صاف را خواندم، یک کلمه از آن را خاطر ندارم. آدم بی انصاف مثل حمال حطب، در عوض آن قدر زحمت، بر خود مایه شماتت

می‌گذارد. کسی نیست که بخواند و نویسنده را شماتت نکند؛ چه ابداً مفهوم نمی‌شود چنگیز چه غلط کرده و چه ظلم‌ها نموده و برای چه کرده و هلاکو چه... زیادی خورد! با وجود این مشکلات چنین کتاب را می‌دهند دست اطفال مکتبی، اگر نفهمد پای چوب و فلک به میان می‌آید و حال آن‌که معلم خود نفهمیده و مصنف هم جز قلنبه‌گویی و لغت‌پردازی منظوری از معنی نداشته است. یک نفر مؤلف منصف می‌نویسد که انشائات ایران عجب تماشا دارد! یک کلمه ندارد که دروغش بی‌اثبات و شاهد باشد؛ هر جا که کلمه و اصل باشد، حکماً کلمه حاصل هم لازم و ملزوم گشته باید به دم او چسبیده باشد؛ هر وقت که لفظ و خود دیدم، ندیدم ذی‌جود بعدش نباشد. مزاج بی‌وهاج نمی‌آید؛ اگر در آخر صفحه اول دروغ خواندی البته در اول صفحه دوم بی‌فروغ را خواهی دید؛ خدمت بی‌رفعت صورت نبندد. نوشته‌اند روزی یاوه‌گویانی چند در محفلی جمع بودند؛ هر کس از نظم و نثر آن‌چه گفته بود، به نظر همدیگر عرضه می‌داشت و افتخار می‌نمود. یکی از ادبا، با کمال وقار، لوله کاغذی از کمر بیرون آورده، با منتهای مفاخرت بنای قرائت گذاشت:

شهباز بلندپرواز طبع، که همواره گلستان سخن‌پروری را ترشحات سحاب کلک در سلک خضارت و طراوت افزوده و پرتند پرنبان او را به قرابه لالی ازهار معانی ملون و مزین ساخته، اشهب خوش‌خرام همت قضا سمت را بر این دارد که در بزم نظم هنروری حدایق حقایق را به شقایق دقایق بیاراید و درشیزه کلام را به دستیاری مشاطه فکرت از پرده خیال به ایوان بلاغت درآورده، به رواج رایج فصاحت، رخسار شاهد مقصود را از لوث هموم و سموم غموم بزداید و به میامن برکات مکارم کرم کامکاری را در کان کرامت بر کاخ کیاست نهاده، دل را از کام نهنگ زمانه...»

تا این جا خواننده بود، زولیده مویی که در گوشه نشسته بود، صدا بلند کرد و گفت: ای پدر فلان بی‌دین! چه خواهی گفت؟ زود بگو! حوصله من که تنگ شد. آخر این «کم کو کام کرم کو» تا کجا خواهد کشید و آخرش چه چیز است؟ ای جلاد نفس مردم! منظورت از این یاوه‌سرایی چیست؟ بگو بفهمم! هر یک از این ادبا اگر گوید فهمیدم غلط می‌کند! چه چیز را فهمید؟ با این همه یاوه‌گویی با این شیوه ناپسند، به خود هم می‌بالید و توقع صدرنشینی هم دارید و متوقع‌اید در حین قدومتان یساول بگوید: «کنار شوید، فاضل آمد!» خاک بر سر شما از این فضل! در دنیا و آخرت چه یادگار گذاشتید که دولت و ملت به او تفاخر نمایند و از آن به فقرا فایده رسند؟ مردکه دیوانه! هیچ خیال نمی‌کنی مردم را به این قدر سخنان لغو و بی‌حاصل معطل ساخته‌ای؟ بیست سال عمر در تحصیل لفاضی



تلف کرده‌ای و آخر در تفسیر یک سطر جهنمک پوچ، مستمع سه روز در تحریر مانده. از شما سؤال می‌کنم: لغت تابع معنی یا معنی تابع لغت است، تا شما این طور اوقات خود و ما را تمام نمایید؟ مردکه فرنگی از علم خود یک ماشین اختراع می‌نماید، دفعتاً صاحب یک کروزر فرنگ [فرانک] می‌شود، شب هم به آسودگی می‌خوابد. شما شبی سه بار برخاسته شمع روشن کرده که فردا پنج تومان صله از فلان فرعون صفت به دروغ‌بافی خواهید گرفت، خواب را بر خود حرام می‌کنید.»

بالجمله ژولیده آن قدر گفت که از ساده‌گویی او هم ادباً چیزی نفهمیدند. آری «آشنا داند صدای آشنا.»

از میرزا عباس پرسیدم: «این شخص کیست؟»

گفت: «مازندرانی و در مارسل [مارسی] مقیم است، جهت ایران امتعه خریده می‌فرستد.»

آرزو کردم که ابراهیم بیگ حاضر بود، چه موافق سلیقه او این آدم است. همه برخاسته مشغول نماز شدند. بعد از نماز به شام اخبار کردند، رفتیم سر سفره طعام صرف شد.

بعد از صرف شام حاجی محسن آقا پرسید: «یوسف عموا! این وجود محترم کیست که در سیاحتنامه نوشته شده و کدام شخص [او را] به خانه وزراء و امرا و چنین اشخاص دلالت کرد؟»

گفتم: «مشهدی حسن کرمانی، آن هم به صواب دید و راهنمایی حاجی خان بود. این مشهدی حسن از آدم‌های خوب و از هر جا با خبر است. به ابراهیم بیگ وعده کرده که هر ماه یک بار کماهو حالات طهران بلکه تمام ایران را بنویسد. آدم با اطلاع و به هر زین آشناست.»

باز پرسید: «خیلی خوب این وجود محترم چگونه قانون نوشته است؟»

گفتم: «من به چشم خود ندیده‌ام.»

باز آن شخص مازندرانی آغاز به سخن کرده گفت: «بابا برای خدا در ایران قانون کجاست؟ نظام چه کار می‌کند؟ گاه‌گاهی می‌گویند شاه چنان فرموده، آدم مست را می‌گیرند جرمانه می‌کنند و خودشان همان وجه جریمه‌ای که از شرابخوار گرفته‌اند به بهای شراب داده علانیه می‌نوشند. قمارباز را دچار شکنجه کرده، تاوان او را بی ملاحظه به قحبه و فاحشه می‌دهند. قانون حکمش باید در حق همه علی‌السویه جاری باشد؛ بدون استثنا دستگاه اجرای قانون از حکم باید علاحده شود. حکم جریمه را یکی باید

بکند، تاوان را دیگری بگیرد و به جایش برساند. جریمه دهنده و حاکمی که حکم کرد، باگیرنده جریمه، اگر در کوچه و بازار به همدیگر راست آیند، همدیگر را نمی شناسند که دیروز به حکم این مرد از فلان محل جریمه گرفته شده. اگر قانون شرط مخصوص نداشته باشد، در حق هر کس به فتوای یک فصل حکم مجری نمی شود، چه در قانون حاکم باید اول خود را مطیع شمارد. حکام ر حکما چنان مأمور داشته اند که اگر حمال ده پرل تجاوز به حق دیگری نماید فلان جزا را باید بیابد، و اگر امیر هم مرتکب آن جنایت شود همان سزا را خواهد یافت. در ایران ما، روی کاغذ یک حرف به اسم قانون نیست، اگر کسی گوید نوشته شده دروغ گفته است، فقط کاسه سر هر کس در ایران قلعه قانونی است، حاکم باشد یا رعیت، کشوری باشد یا لشکری. مرد که می رود به اختیار سرباز می شود که به همه کس تعدی و قولچوماقی کند. احیاناً اگر فرج به سفر بخواند برود یک نفر فعله و حمال را در عوض خود اجاره کرده، اسم و لباس خود را به او داده می فرستد: «یاالله بابام برو به سفر!» بهادر آن حمال خانه چه طور سرش از چپ و راست بیرون آید، چه می فهمد که راست چه چیز است، چپ چه؟ همه برای او یکسان است. اگر قانون بود سرتیپ چه حق داشت سلطان را خارج از نظام نماید، سرهنگ چه کاره است سرباز را بکشد؟ مواجب از خزانه دولت می گیرد مروت و حیات سرباز در دست سرهنگ نباید باشد. چهل سال است چهل کارخانه در ایران بنا نهاده اند، کرباس، بلور، چینی، یخ، زری، کبریت، شکر، ماهوت، و... و... و... می پول است که به فرنگستان برای فلان ماشین، فلان چرخ، فلان اسباب می آید و در ایران بیکار می افتند. لطف این است پادشاه حکم می دهد به خریدن بعضی اشیاء و حکم صادر می شود. وزیر خارجه حاضر شده عرض می کند: بلی قربانت شوم، می نویسم فلان وزیر مختار تدارک کند! در چهار مجلس هر کس به قدر قوه خود مانند عملجات غارت یا ارباب یغما حصه خود را از فرمایش برمی دارد؛ پول رفته، چه آمده؟ معلوم نیست! چرا نشد؟ چه طور نشد؟ قانون نیست! گفتن، گفتن...»

عنان سخن را رها کرد، و از جا بیرون رفت.

حاجی میزبان گفت: «جناب رضا خان! شما هم وقتی از خواجه تاشان بودید. عیب سرهنگ و سرتیپ را حالا می فرمایید؟ معلوم شد که فرنگی مآبی شما را دامن گیر گشته که این فرمایشات را می کنید!»

گفت: «ابدأ! من هزار شاهد دارم که وجدان من راضی نشد به این نحو نوکری و از این جهت ترک کردم. یکپارچه ای نان با عرق جبین خدا می رساند می خورم، اباً عن جد نوکری کردیم، پدران ما معذور بودند. آن وقت زمان باربری بود، ایشان نیز با

دیگران هم مسلک بردند. ولی اکنون من معاینه می‌نمایم که سلطان فوج فرانسه به چه مکلف و موظف است، من به چه. اگر با رفقا همراهی نکنم ممکن نیست. اگر همراهی کنم در نزد نفس و وجدان خود منمعلم. از آن جهت اعراض کرده ملاحظه نمودم از فرنگی مآبی در این گونه موارد بوی انسانیت و مدنیت واضح‌تر منتشر است، این مسلک را اختیار کردم و طریق مدنیت پیمودم.»

بنده عرض کردم: «سرکار خان! به اعتقاد شما در ایران بتوان قانون گذاشت؟»  
خندید و گفت: «قانون ذی‌روح نیست که خلق کردن آن خارج از حیز اقتدار بشر باشد؛ قانون عبارت از قراردادی است که داده شود. مثلاً دیروز وزن یک من پنجاه مثقال مروج بود، امروز باید هفتاد مثقال باشد؛ لکن این قانون وقتی کسب عمومیت خواهد نمود که اول دولت غله انبار خود را به همان سنگ وزن و به رعیت بفروشد تا دیگران هم پیروی نمایند.»

گفتم: «پنجاه مثقال را به هفتاد تبدیل کردن موقوف بر علم است که بداند بیست مثقال که بر پنجاه علاوه کردی هفتاد می‌شود.»

گفت: «همان بیست را که به پنجاه زیاد کنی هفتاد می‌شود، ولی هفتاد را به دویست و هفتاد و نه تقسیم کردن علم مفصل لازم دارد؛ همان هفتاد کردن هم وابسته به یک حکم قطعی است که علم تقسیم هم داخل آن حکم خواهد بود. حکم صحیح همان اقدام جدی در تدارک مکاتب و به قدر مقدور از خارجه حاضر نمودن اسباب آن و فراهم آوردن استاد و معلم است.»

بنده گفتم: «جناب خان! از قراری که شنیده‌ام، کار قانون نه چنان سهل و آسان است که بدین زودی از فیض و برکت آن تمتع توان برداشت؛ و علاوه بر این، می‌گویند الفباء مسلمانان زیاد مشکل و بی‌معنی است، در تعلیم و تعلم با اهل اروپا ده سال تفاوت می‌کند. مثلاً یک نفر بچه مبتدی مسلمان را با یک نفر مبتدی فرنگی توأم تعلیم دهی، بچه فرنگی ده سال پیش‌تر تحصیل خود را تمام می‌کند.»

رضا خان گفت: «الفباء ما شک نیست بی‌معنی و در این‌که سخت و مشکل است حرفی نیست؛ ولی آن وظیفه اداره معارف است که اصلاح کند. اگر احیاناً معارفی داشته باشیم. اما این فقره دخل به مراتب قانونی ندارد. نظیر این در میان است: اشکال الفباء زاپون هزار مرتبه مشکل‌تر از ماست، چنان‌که باید پانزده هزار اشکال را حفظ کنند تا دارای دانستن لغت زاپون و ادبیات آن زبان شوند. این ملت با وجود این اشکالات تدریسی، در اندک زمان از تحصیل علوم و صنایع و از رموز ملک‌داری و رعیت‌پروری و

اخذ مالیات و کسب مدنیّت و حسن اخلاق و ادبیات از دوستان سالهٔ اهل مغرب پیشی گزیده و گوی سبقت ربوده‌اند. اکنون ژاپونبان دارای چهارده مکتب عالی و سیصد مکتب رشدیه و پنجاه و هشت هزار مکتب ابتدایی هستند. از دولت همین مکاتب چهارصد و هشتاد میلیون دخل و خرج آنان است و دارای صنایعی‌اند که جمیع عقلا را به حیرت انداخته. شجاعت و نظام لشکری ایشان از آن بالاتر است که بیان کنم، چنانچه در جنگ با چین اقتدار و شجاعت خود را بر جمیع درل روی زمین ثابت کردند. اگرچه دول مغرب متفقاً او را از چیدن ثمرات فتح تا یک درجه محروم کردند، ولی شک نیست که در اندک زمان دست درازی به دول مغرب هم خواهد نمود و ایشان را از منافع شرق مایوس خواهد ساخت. این عقیدهٔ بنده است که اگر حیات داشته باشیم خواهیم دید که خون اهل شرق و غرب بحر اخضر را بحر احمر نموده.»

میرزا عباس گفت: «ابراهیم بیگ هم آخر این جنگ را چنین نوشته که سر دراز خواهد داشت، به این زودی قطع و فصل نخواهد شد.»

رضا خان گفت: «خوب نوشته، صحیح است! این رشته سر دراز دارد و این را فراهم نیاورد مگر حمیت و غیرت بک نفر که همین میکادو ایمپراتور حالیه باشد. اجداد این میکادو خود را فرزند آسمان نامیدند، دیدن ایشان برای طبقات رعیت محال بود، حکام بزرگ سکه «دره بکی» نامیده می‌شوند. سالی یک بار با پادشاه ملاقات می‌کردند، بعد از آن ملت را، مثل حال حاضرهٔ ایران، به هر نوع که به دلخواه ایشان بود، مانند غلام زر خرید می‌زدند، می‌کشتند، می‌فروختند، جریمه کردند و... تا این‌که نوبت سلطنت به این جوان خوشبخت رسید. دنعماً انجمنی بر پا نموده از هر طبقه وزراء، امراء، لشکری، کشوری، تجار و کسبه، در آن انجمن گرد آمده؛ به طریق غیر مترتب شخصاً میکادو در حالتی که دست ملکه را در دست داشت حضور به هم رسانیده خطاب به حضار کرده فرمود: «غرض از احضار شما اظهار مطلب بزرگی است که تصور نموده‌ام و منافع بسیار در آن است و تخلف از آن بر من و شما حرام. بدانید و آگاه باشید که امروز من - که «موچوکسو» یکصد و بیست و یکم پادشاه و میکادوی شما هستم - جمیع صناعات و عادات اجداد خود را زیر پا نهادام. ایشان در سهو و خطای بزرگ بودند که شما را عبد و خود را معبود یا فرزند آسمان می‌شمردند. به شما می‌گویم از همین ساعت میان من و شما جز برادری و برابری چیز دیگر نیست. من جمیع شئون سلطنتی و حقوق روحانی - که منحصر در سلاطین است - به شما بخشیدم، حالا

خود را یکی از شما می‌شمارم. از امروز پارلمنت تشکیل دهید و مجلس شورای ملی ترتیب کنید! آن چه برای سعادت دولت و ملت ژاپون لازم است مهیا سازید. تمدن و مدنیت اهل غرب را شعار خود سازید و اسلحه جنگ و آلات مدافعه دشمن را فراهم آورید! گویا می‌بینم که اهل مغرب شما را راحت نخواهند گذاشت و از اوطان خودتان آواره خواهند ساخت. این حرص و طمع که ایشان راست بسی کارهای خطیر را مباشر خواهند شد تا اول کار مشرق را بسازند، بعد به اصلاح او پردازند. نخستین اسباب این دفاع علم و بصیرت است. پس شما راست که به من مثل فرزند معاون شوید، من هم به شما مانند پدر تقویت کنم. تا چهار ماه به شما مهلت دادم، ترتیبات قانون مساوات را به من بنمایید، مشروط بر این که در قانون اساسی خود نخست بنویسید که ملت بدون امضای پادشاه حق ندارد از مجلس حکم صادر کند و من هم به شما وعده می‌دهم که بدون اطلاع مجلس جنگ و صلح اختیار نکنم.» ایمراتور در این جا نطق خود را به انجام رسانید، اعیان و «دره بکی» های ظالم، بنیاد نمودند به های های گریه شادی و فرح نمودن. در بیست و دو سال کار را به جایی رساندند که در دنیا احدی از صاحبان الفبای آسان را ممکن نشده بود و انگشت جمیع دول روی زمین را در دهان گذاشته و خود را مشاراً بالبنان نمودند.

از نطق های همین ایمراتور فرزانه است: «هر دولتی که اکتفا بر حفظ مملکت خود نماید، هر آینه بر محافظه آن قادر نگردد. اراکین دولت باید دائماً افکارشان در تجاوز به ملک دیگران و وسعت و بسطت مملکت خود به کار برود. اگر چنانچه مقتدر بر تجاوز به ممالک دیگر نشود، البته حفظ ملک خود جهت او دشوار نخواهد بود.»

همت بلنددار که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده‌اند نخستین وظیفه مجلس بر این قرار گرفت که بیست و پنج نفر آدم فرزانه باهوش و با غیرت انتخاب نموده، شش هیئت قرار دهند، چهار نفر به امریکا، چهار نفر به انگلستان، چهار نفر به روسیه، تعیین کرده، مبالغ کافی خرج راه داده فرستادند تا آن جماعت در هر مملکت چندی مانده اوضاع و اطوار و اخلاق و وضع پولیتیک ایشان را با یکدیگر در حال حاضر و آتی سنجیده اطلاعات خود را به مجلس ارائه نمایند. ولی رجال دولت ما در این اوان چندین بار سیاحت اروپا نموده نیم شاهی نفع از این سیاحت حاصل نکرده برگشتند؛ زیرا که خیال ایشان منحصر به

تماشای یک نقطه سربسته بود، که به عبارت آخری هرزگی و بی‌عاری باشد، غیر از آن به چیز دیگر ملتفت نشدند و بلکه فهمیدن را هم بدعت پنداشتند. حال شما ملتفت شدید که اشکال حروف الفبا دخل به مطلب ندارد؟ «هزار نکته باریک‌تر از مو این جاست!»

فرضاً پادشاه ما از شئونات و امتیازات سلطنت گذشت؛ یک نفر حاکم و امیر ایرانی در این خیال هست که سر مویی از امتیاز شخصی خود را فدای حب وطن نماید؟ هماره بدان آرزو است که با سی نفر فراش و اردالی متکبرانه راه رود، در این صورت ناچار است به اسم مواجب و مستمری و استصوابی و خرج مطبخ و خرج اصطبل و غیره و غیره به جای یک، دو بگیرد و باز سیر نشود؛ و یا این که از اشخاص عزت طلب جهت لقب و اعطای منصب صد تومان تعارف بگیرد و آن هم عوض هر صد تومان پنجاه هزار تومان از رعیت بیچاره دریافت دارد. این حساب را از درازنویسان عظام، یعنی مستوفیان، باید پرسید. از آن قرار باید در خزانه یک ملیار لیرا وجه نقد موجود باشد، ولی بنده یقین دارم یک ملیون هم نیست. پناه بر خدا! شاید غیر از اسم خزانه در بساط چیزی نمانده باشد. آمر و مأمور، حاکم و محکوم همه یکسان‌اند و حال آن که هیچ اشکال ندارد مانیات ایران را اقلأ سالی به سی و چهل کرور رسانیدن. این ابلاغ سی و چهل کرور کار مأمورین بی علم امروزی ماست، معلوم است اگر عالم باشد چه می‌شود، مشروط بر این که به باد داده نشود و اولیای امور پس از ده سال صاحب بیست ده بزرگ نخواهند بشوند و دخل خزانه در راه حفظ حقوق دولت و ملت صرف شود.

باری، سخن بسیار است. وقت می‌گذرد. اگر مأمور عالم خواسته باشند، اول پول درست نمایند. بی پول قاضی راضی نمی‌شود. ناپلئون گفت: «جنگ را سه چیز می‌کند اول پول، دوم پول، سوم هم پول.» اولش پول؛ آخرش پول است؛ حالا این پول را از کجا باید آورد؟ اگر چنانچه در کارها به این نحو بی‌نظمی و بی‌نظامی جاری باشد، معلوم است که این قافله تا به حشر لنگ است. آن‌ها که پول دارند و پول جمع کرده‌اند و می‌نمایند گریا هر یک ده باب وزارت‌خانه دارند که در وزارت‌خانه پنجاه جلد کتاب قانون، در هر کتاب پانصد فصل نوشته شده که جمله می‌شود دو میلیون و نیم فصل، به عبارت آخری پنج کرور. در مقابل این تفصیل، ما را یک سر صدراعظم است که باید همه این دو میلیون و نیم از مغز شخص شخص آن سرور بروز و اجرا شود. حضرت صدارت پناهی صدراعظم

است، وزیر جنگ است، وزیر مالیه است، وزیر داخله است، وزیر خارجه، رسومات، طرق، معادن، معارف، بحریه، خزانه، دربار. علاوه، از هر گونه روزی صدها تلگراف می‌رسد، از گرانی غله، از ظلم حکام، از تعدی طلاب مدارس، از طرف علمای مملکت، سفرای خارجه و هجوم عرایض ستم دیده و مظلوم و حاکم و محکوم، از صبح تا شام. سلیمان! اگر این صدر یک انسان تربیت یافته کاردان و عالم هم باشد، چگونه در مقابل هجوم این قدر مشاغل تحمل تواند نمود؟ غیر از این که بنای سببیت و فحاشی و هتاکی گذاشته، هر یکی را به یک کلمه لفظ پدر سوخته از سر خود دفع کند چاره‌ای نخواهد داشت. مگر در یک نفر انسان چه قدر تحمل و صبر می‌شود؟ خلقت او که ماورای خلقت بشر نیست. مگر این آدم دو صد گوش و صد زبان و پنجاه چشم دارد؟ آیا چنانچه یک نفر شخص اول دنیا را اختیار کنند، جهت اصلاح عسری از اعشار این اوامر و نواهی که عدل و داد در آن منظور باشد، از عهده تواند برآمد؟ لاوالله! جز این نخواهد شد که دیده و می‌بینیم. با همه این نواقص، خیال شما آن است شهر شما مثل پاریس، لشکر شما مانند آلمان، عدلیه شما به پایه امریکا باشد؟ در این صورت، منتظر باش تا قائم مقام از باغ بیرون بیاید و یا امیرکبیر از حمام کاشان به در آید!

شما ای از تمدن ژاپون را اجمالاً که سبب ترقی ایشان شده گفتم. با وجودی که قانون مدنی اروپا را قبول کرده‌اند، در مواظبت آیین و مذهب خود محکم‌تر از اول شده، مراقب شئون آیین مذهبی خود بیش از پیش هستند، نسبت به سایر ارباب ادیان امانت و دیانتی که این‌ها دارند هیچ ملت ندارد، همه روزه به رونق معابد و بتخانه‌های خودشان می‌افزایند. ولی این فرنگی مآبان ما به محض این که یک ماه در فرنگستان ماندند، و همین قدر تحصیل زبان و اخلاق کردند که ایستاده بتوان شاشید پس از مراجعت منکر آیین مذهب آبا و اجداد خود می‌شوند. علاوه بر انکار خودشان، در گمراهی دیگران هم اقامه بینه و دلیل می‌نمایند، یعنی همان دلیل‌ها که در مکاتب فرنگستان از کشیشان پروتستانی یاد گرفته، [لا] شعور بیان می‌نمایند. بدبختانه عقیده‌شان این است که شریعت مطهره مانع از اجرای قانون اساسی است. و این قدر مدرک و تمییز ندارند که اولین قانون مکمل دنیا را صاحب شریعت مطهره اسلام در عالم ارائه نموده است. روزی یکی از مستفرنگ‌ها که خود را فاضل‌ترین اهل ایران می‌دانست و در فرنگی مآبی اول

شخص بود، به یک نفر از دوستان خود چنین نوشته بود:

«تو قانون را چه قدر سهل و آسان می‌پنداری؟ تا سی هزار مسئله از شریعت اسلام محو نکنی و - العیاذبالله! - با آتش نسوزانی، اجرای قانون در اسلام نتواند شد.» آن شخص، مکتوب فاضل جلیل را به من بنمود و گفت: «شما را به خدا انصاف دهید که افکار باطل این فرقه بی‌انصاف تا چه درجه است! نظم قانون و اجرای آن چه دخل به بطلان احکام شریعت مطهره دارد؟ ملت ژاپون از کدام مسائل شرعی خود یکی را ترک کردند؟ دولت عثمانی کدام احکام شریعت مقدسه را وا زد؟ بلکه در استحکام بنیان شریعت مطهره زیاده بر سابق ساعی شد.»

قانون چه چیز است؟ قانون همان دستورالعملی است که مولای متقیان امیرمؤمنان، خلیفه برحق حضرت سید المرسلین، علی بن ابی طالب - علیه السلام - به مالک اشتر - رضی الله تعالی عنه - نوشته وقتی که به حکومت مصرش فرستادند. اگر بخوانند و بدانند که آن بزرگوار به مالک اشتر چگونه دستورالعمل داد، هرگز برای ایشان شک و شبهه باقی نمی‌ماند که قانون دول مغرب زمین از این دستورالعمل گرفته شده که کار خود را به درجه علیا رسانیده‌اند. غیر از سرمشق و دستورالعمل حضرت امیرالمؤمنین - علیه السلام - هیچ مسلمان قانون دیگری را طالب نیست؛ خواه کشوری، خواه لشکری، خواه مالیات، خواه عدالت، خواه قضاوت، تماماً از روی دستورالعمل آن جناب اخذ شود کافی است.

من جمله آن بزرگوار می‌فرماید: «ای مالک! بدان که لشکریان به اجازه ملک منان برای رعیت به منزله حصن حصین و قلعه محکم و استوار و رزین است و ارجمندی دین و ایمان و طرق امن و آسایش رهروان نظام و قوام امر لشکریان به خراج و باج است که دریافت گردد، تا قوت کار آنها بگردد و رفع حاجت ایشان بنماید و از عهده حمله دشمن برآیند، و نظم کار سپاه، و مالیات دهندگان به قضاوت و عمال و کتاب است؛ چه، امور و اعمال آنها از خصوصی و عمومی به حکومت و احکام و عقد معاملات و کتابت صورت گیرد و معنی پذیرد. و منافع هر دو صنف به دست این طوایف مرتب شود و به توسط آنها به مال و ملک خود مطمئن و از تعدی و ظلم ایمن گردد. مبنای راحت و فراغت جمیع طبقات مذکوره را استحکامی نیست مگر به جماعت تجار و



مردمان صنعت‌کار که از اقصای ممالک، جلب هر گونه قماش و متاع نمایند؛ به صنایع ایشان اهالی بلد و قصبات بیاسایند و بازارها را بیارایند و اسباب کارخانه‌جات را بیفزایند. اما طبقه پست که محتاجان باشند، سزاوار است که دارندگان به دستگیری ایشان پردازند و نگذارند که یکباره در مانند. خدای تعالی برای هر طبقه اندازه‌ای قرار داده، هر یک از رعایا را به والی آن قدر حق است که کار او به اصلاح گراید و بافساد سر ننماید. ای ممالک! هر وقت خواهی که یکی را مأمور امری نمایی، آن کس را اختیار کن که از خدا بترسد و مطیع و پیرو پیمبر و امام باشد، با دامن پاک و حلم کامل که گاه خشم تند نرود، اگر عذر گناه آرند بپذیرد، با ضعف‌ها به رقت عمل نماید و از عهده جلوگیری اقویا برآید. از این طایفه، صاحبان حسب و نسب و آن‌ها را که از خاندان کرم‌اند برگزین و اشخاصی که به بزرگی خو کرده‌اند مزیت ده و زمره‌ای را که اهل سربلندی و شجاعت باشند برتری نه! چه صاحبان این خصال جامع انواع کرامت‌اند، و دارای اقسام مکرم‌ت. در پرسش حال ایشان چنان باش که به پدر و مادر شایسته و در خور است؛ اگر تقویتی به ایشان کنی پیش خود چیزی مپندار، هر وعده که به آن‌ها دادی وفا کن! این تفقدات، آن طایفه را بر آن وادارد که دلالت و راهنمایی خود را از تو دریغ ندارند و در حق تو گمان نیک برند. ای مالک! سرداری عسکر کسی را شاید که با لشکریان در مال خود مؤاسات کند. علاوه راتبه مقرر، به هر یک آن قدر عطا و احسان نما که بتوانند بستگان و متعلقان خود را آسوده دارند. چون این سلوک را دیدند، البته ایشان هم در جهاد یک دل و یک جهت مطیع فرمان تو گردند. در این وقت که از تو محبت دیدند، زوال سطننت نخواهند و انقراض او را آرزو نکنند. آن‌ها را وسعت ده و بر حسن خدمت‌شان آفرین گوی! قدر و مقام جمله را ظاهر ساز! زحمات هر یکی را به زبان تمجید کن! چه، تمجید و اظهار آن دلیران را به کار وادارد و ساکن را نیز بر سر غیرت آرد. باید کار هر کس را به او بشناسانی، رنج این را نسبت به او ندهی، مبالغه بی حد ننمایی، یعنی نه از آن بکاهی، نه از این بیفزایی! زحمت بزرگ را که جاه بلند ندارد کم ننگری و اگر امر خطیری روی نمود و تدارک او مشکل شد و ندانستی چه کنی، او را به خدا و رسول بازگذار که خدای تعالی فرموده: «یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم، فان تنازعتم فی شئی فردوه الی الله و الرسول». ای مالک! برای حکومت شرع و انجام مهام قضا کسی را انتخاب کن که در حقیقت بر دیگران برتری داشته

باشد. از عمل عمال قضا و حکام شرع خیر گیر و مفتش خفی بگذار! در معاش ایشان نیز وسعت ده تا راه عذر و بهانه قطع شود، خلاف نکنند، از مردم رشیه نگیرند. ای مالک! از افساد مفسد بر حذر باش! چه، این آیین گزین دستخوش اشرار است و گرفتار اغراض بدکاری، به هوای نفس در آن عمل کنند، دین خویش را دست آویز نموده دنیا طلب اند. چون و چنان باید به نظر داری و عمال را پیش بیازمایی، بعد از امتحان مأمور نمایی! مخصوصاً چیزی که باید به نظر آری این است که کسی را به گرفتن هدیه با میل خود به کاری نگماری! ای مالک! برای صاحبان حاجت، یعنی اشخاصی که با تو کار دارند، وقتی معین کن! و آن وقت که در مجلس نشستی بار عام ده و خود را مهیا در شنیدن مطالب عامه دار و بزرگی آفریننده خویش و حق تعالی را به یاد آر! چنان رفتار کن که عارضین را مورث خوف و هیبت نگرده، زبانشان گرفته نشود تا بتوانند با جرئت تمام درد خود را بگویند. ای مالک! اگر عارضی از شرط ادب قصور ورزد به رویش میار! ای مالک! بسیار در خلوت منشین و خود را از رعیت پنهان مکن! ای مالک بین یگانه و بیگانه تفاوت مگذار، رعیت در حق خود با سلطان درجه مساوات دارد.»

اگر جمیع فرمایشات حضرت امیر المؤمنین - علیه السلام - را تفصیل دهد و تشریح کند، معلوم خواهد شد که دستور العمل های از بن متین آن جناب را اهل فرنگ مو به مو ترجمه کرده و عمل نموده و به این سعادت و نیکبختی رسیده اند. خاک بر سر ما که نام خود را مسلمان نهیم و این ها را قانون فرنگی نام کنیم و پنج روز که در فرنگستان مانده از جهالت به حقایق احکام شریعت، متعرض مذهب و آیین خود شویم و شریعت مطهره را به قسمی مغایر قانون قرار دهیم که اگر این را بگیریم، باید آن را فروگذاریم، یا سی هزار مسئله از شریعت محو کرده بیندازیم. اگر در ما ذره ای از ادراک باشد خواهیم دانست نمازی را که به ما امر کرده اند روزانه پنج نوبت بخوانیم، چنانچه از روی صحت و درستی ... چنانچه مأموریم - به جا بیاوریم، دیگر ما را احتیاج به قاضی و حاکم و داروغه و فراش نخواهد ماند، زیرا که در محکم کتاب خود فرموده «ان الصلوة تنهى عن الفحشاء و المنکر». نماز گزارنده به مال مردم تعدی نکند، باید جا و جامه او غصبی نباشد، اگر مقروض است پیش از نماز ادا نماید که بدون ادای قرض با استطاعت، نمازش درست نیست و از آن کسی که قادر بر ادای دین خود نباشد هرگز مطالبه نکند و مردمان را بر نیکی تحریص و از طریق خلاف منع سازد، مساوات و موااسات را

پیشه کند، ردای کبریایی از تن بیرون آرد، قبای تواضع و فروتنی در بر نماید؛ با عبد و مولی، پادشاه و گدا، سالک یک طریق گردد؛ از دروغ‌گویی و مردم‌آزاری بر حذر شود بلکه به هیچ ذی‌رواحی آزار و جفا جایز ندارد. اگر انسان انسان باشد سر مویی تخلف از مقام انسانیت نوزد؛ زیرا امر خدا و رسول به مساوات است، از برتری جستن به نوع بشر شریعت نهی فرموده، با برادران مؤمن هم‌رنگ باید شد! شرع محمدی مستمر الی یوم‌القیامة باقی است. مولوی در مثنوی چه خوب سروده:

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان منزه از دغل!
در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری برآورد و شتافت
تا جدا گرداندش سر از بدن	او ز غصه زد برو آب دهن
چون‌که خیو انداخت بر روی علی	افستخار هر نبی و هر ولی
ذوالفقار انداخت از دست و نشست	ترک قتلش کرد و شد از شوق مست
گشت حیران آن مبارز زین عمل	از نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت: بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افکندی، چرا بگذاشتی؟
گفت: من تیغ از پی حق می‌زنم	بسنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم، نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا

سلطان اولیا و شخص اول مخلوقات خدا این نوع سلوک و رفتار می‌فرماید. پیروانش را سزاوار نیست که اعتراض بر قول و فعل آن سرور نمایند، بلکه واجب است که کردار و رفتار خود را شبیه آن بزرگوار سازند. پس معلوم شد که نماز گزارنده به هیچ چیز محتاج نیست. اما نماز، نه آن‌که سر به زمین و ته به هوا کند، یعنی عبادت به خدا کند. خدا به نماز و روزه کسی محتاج نیست، هر چه امر فرموده صلاح عباد در اتیان به آن و هر چه نهی نموده مصلحت بندگان در ترک آن است. از دولت و ملت ژاپون باید عبرت گرفت که به چه اندازه در دین بت‌پرستی خود راسخ هستند. با وجودی که آن‌ها تمام قوانین خود را از فرنگستان آورده و در ملک خود مجری داشته و مقتدر بر هر چیز گشته‌اند و حال آن‌که ذره‌ای از بت‌پرستی آنان هم نکاسته است.

قانون، عبارت از اصول مملکت‌داری و لشکرآرایی و اخذ مالیات و حفظ حقوق رعیت و اجرای عدالت است، اما ما با بیچارگان از آن‌جا رانده از این‌جا مانده «خسرالدنیا والاخره» نه قانون می‌دانیم و نه شئونات مذهب می‌شناسیم. شریعت

محمدی سهله و سسحه است. هر گناه تصور شود در مسلمانان ماست و الا «اسلام به ذات خود ندارد عیبی»، «جمع عیوبات در نفس ماست. ما ابدأ نه از مسلمانان خبر داریم، نه از لوازم شئونات ملیه خود آگاهیم؛ نه حق خویش می شناسیم و نه حدود دیگران را می دیم. ما از هیچ چیز خبر نداریم و اگر داریم هم محض قول است نه فعل و عمل. همین که چند نفر یک جا جمع شدیم، بعد از صرف چند قدح باده ناب زهر مار نطقها می نماییم و تأسفها می کنیم: آوخ وطن ما خراب شد! ملت ما پس افتاد! امان از دست بعض صاحبان عمامه، که عمامه را به تزویر غصب کرده و جز مسئله طهارت چیزی نفهمیده! مخرب حقیقی ملک و ملت بعض از مزوراناند؛ از کسی شنیده نشد که بگوید: آوخ دولت ما بی قدرت گشته که حافظ مال و عرض و جان و ناموس ماست! حیف که وزرای ما غرق بحر معایباند. از ترس بروز عیوبات خود به اصلاح ملایان مصنوعی نمی پردازند. معلوم است که حکایت اینها همان حکایت دزد و قاضی است که به یک نفر عالم گفتند: «فلان قاضی دزدی کرده». گفت: «چنین مگو، بلکه بگو فلان دزد قضاوت می کند و الا قاضی دزد نمی شود.» هزاران دزد در لباس قاضی مترصد دزدی مال ملت و ناموس شریعتاند. به اصلاح آوردن ایشان ذمه دولت و حکومت است، ولی اعمال امرای دولت چندان زشت است که از دزد می ترسند، زیرا اگر احیاناً دزد را مسئول دارند که: حق فلان مظلوم را چرا پایمال کردی و به چه دلیل از فلان ظالم رشوت گرفته حکم بر ابطال حق فلان مظلوم دادی؟ در جواب گوید: به همان دلیل و قانون که تو حق دولت و ملت را به فلان اجنبی فروختی، و فلان حاکم جابر و ظالم که ظلم و طغیان او در نزد تو مکرر به ثبوت رسیده، باز تعارف گرفته، حکومت فلان شهر ارزانی داشتی! می خواهی که بی اعتدالی تو را یکان یکان بشمارم؟ «نی ز ما و نی ز تو، رو دم مزنا!» در این وقت مجادله به مصافحه انجامد. اگر وزرای ما دیانت و بریت را بر سرکار وا دارند، بیخ ظلم کننده می شود؛ علمای حقانی - کنرالله امثالهم - را که حافظ شریعت و حامی ملتاند اگر تقویت کنند و قضات را از مردمان صحیح تعیین فرمایند، نه ناموس دولت بر باد می رود، نه مال ملت تلف می شود. عموم در مهد آسایش می خسبند اگر حال بر این منوال بگذرد. چنانچه ذکر شد، دایم چند نفر از اشخاص بی وقوف همین که یکی از پاریس، دیگری از اسلامبول و سومی از روسیه برگشت و بعض سخنان بی سر و دم را که طوطی وار از این و از آن شنیده اند به قالب زنند، رفته

رفته مردم را از دین و مذهب بری خواهند نمود. یک نفر می خواهد که | گریبان این گونه اشخاص را گرفته بگوید: ای نادانان! پنج سال اختیار ایران را به کف بی کفایت شما گذاشتیم، بسم الله! هر چه می توانید اصلاح کنید. آن وقت مانند خر در گل فرو خواهند ماند، و قوه نطق کشیدن نخواهند داشت. وقتی بنده مسکو در منزل یک نفر فرنگی مآب مهمان بودم، سفره گسترده، شراب و مزه گذاشتند. یکی از فرنگی مآبان برخاسته نطق مفصلی از سخنان یاوه و هرزه ادا نموده و به سلامتی صاحب منزل باده نوشید. باز به سلامتی هر یکی از ارکان مجلس جداگانه قدح پیمود، کم کم به سلامتی داداشان و دوستان غایب رسید. در هر دور، از حب وطن حدیث می راندند و اشعار می خواندند؛ از عدم قانون در ایران شکایت ها می کردند، تأسف ها می نمودند. دو ساعت نگذشت یکی از نطق بازمانده مانند مرده بی حرکت و حس افتاد، دیگری را قی عارض گشته مجلس را ملوث نمود، سومی بنای عربده را گذاشت، بنده هم سیر اطوار و حرکات این مدعیان مدنیت و طالبان نظام و قانون را می نمودم و در گوشه ای خزیده بودم.

در مجلس دیگر، قبل از آنی که بدین عوالم برسند، گفتم: ای نانجیبان یاوه گوی هرزه درای! چندین سال است که در این ولایت هستید، هنوز از صد یک قانون تجرع را یاد نگرفته اید، بدین هیكل منحوس و شمایل منفور و زبان ملوث دم از قانون و حب وطن می زنید و چنان می پندارید که با خشک کردن «م ق ع د» | مقصد | با کاغذ و تر کردن دهن با شراب انسان کامل شده اید!

نخستین صفات مروجین هر قانون، در هر دین و مذهب و قوم و ملت که باشند، امانت و دیانت است و باید با اعتقاد پاک و استواری در دین و مذهب خود قانون را برای رواج آیین خویش مجری بدارند؛ و الا برای بی دین و لامذهب نه قانون لازم است، نه نظام. چه اولین مرتبه بی قانونی و بی نظامی سهل گرفتن احکام مذهب است، و حال آنکه قانون و نظام برای حفظ شریعت و محافظت طریقت و نگاهداری معابد و صیانت احکام کتاب آسمانی است؛ و تربیت لشکر به جهت جهاد و دفاع هجوم اعادی می باشد. اگر گفته شود: قانون به جهت حب وطن و حفظ آن است، خواهم گفت: ابدأ! سربازان، بلکه غالب رجال بزرگ طبقات مختلفه ما، هنوز اسمی از حب وطن نشنیده و رسمی از آن را نفهمیده اند؛ و کلیه از این عوالم دورند، ولی نتایج حسنه قانون شامل حال وطن خواهد گردید. بالجمله عنان سخن از دست رها شد، باز بر سر مطلب خود رویم.

قانون و اجرای آن در ایران هم مشکل است و هم آسان. آن‌که مشکل است و بلکه در نهایت اشکال و سختی، به جهت اجرای آن کرورها پول لازم و قتل نفوس کلی در پیش می‌آید؛ اما آن‌چه آسان است نه پول لازم دارد، نه از دماغ یک نفر خون می‌آید. مشکل آن است که وزرای ایران خواسته باشند با عقل و رأی خود قانون ترتیب داده بگذارند. آسان آن است که اهل مغرب دو‌یست سال زحمت کشیده، خون جگر خورده، نفوس تلف کرده، قانونی مرتب داشته، اکنون با کمال فراغت و سهولت اجرا می‌دارند. او را ترجمه درست نموده، فوراً بعض جهات که برای ایران منافی است حک و اصلاح کرده به موقع اجرا گذارند. برای ایضاح مطلب چند سطر از نگارشات شخص معلومی در این جا بیان شود، تا معلوم گردد که اصل مطلب جز این نیست و نخواهد بود. شخص معلوم چنین می‌نویسد:

در این اوقات، بعضی از وزرای ما خوب فهمیده‌اند که حفظ دولت ایران ممکن نیست مگر به تأسیس قوانین دولتی، و لکن اغلب بزرگان ایران اصلاً نفهمیده‌اند که یافتن قوانین چه قدر مشکل و چه قدر معظم است. خیالشان بر این است که هر صاحب عقل مقتدر است به افکار خود قانونی مرتب داشته مجری دارد. این مراتب سهو بلکه خبط را شرح نمی‌دهم، لکن این قدر عرض می‌کنم که ارتباط و ناشرات قوانین به حدی باریک است که دقایق این ارتباط و ناشرات را دیده عقل خردبین از درک رموز آن عاجز و فکر بلند پرواز به معارج آن نتواند رسید. حکمای با معرفت و عقلای با مدرک، از سه هزار سال پیش تاکنون با تیشه اندیشه افکار خیلی دل خراشیده و موشکافی کرده‌اند که اگر عقلای حالیه جمع شوند در باب قوانین دولتی یک سطر بر آن نتوانند افزود و یا کم کرد؛ و هر چه بگویند یا از دایره خارج و یا تکرار خواهد بود. به هم بست کردن هر قانون دولتی اقلاً دو‌یست سال طول کشیده، اگر خسارت و صدماتی که به جهت تأسیس قوانین دولتی بر ملت فرنگ وارد آمده حساب کنیم، در انگلتره [انگلیس] و فرانسه سر هر سطری از سطور اصول قوانین اقلاً ده کرور مصرف برداشته. با وصف این مراتب، یک وزیر ناخوانده ایرانی پیش خود می‌نشیند و بهترین قوانین را رد می‌کند؛ در آن واحد، عجیب‌تر این‌که می‌خواهد در همان مجلس در مقابل قانون فرنگ قانونی ترتیب دهد بهتر از آن؛ و متصل می‌گوید: «فرنگیان که نظامات را از آسمان نیاورده‌اند!» متوقع‌ایم که این عقل و شعور را قدری صرف فرموده تلگراف، تلفون، عکس و امثال آن را ایجاد کنید.

اگر مقتدر بودم این اشخاص با شعور را یک جا جمع کرده و تا شش ماه مهلت شان می‌دادم که معنی «پول کاغذ» را به من حالی نمایند؛ نه معنی پول کاغذ، اگر بگویم: «شمع گچی درست کنید!» خواهند گفت: «ما به روسیه نرفته و یاد نگرفته‌ایم.» ولی اگر گویند: «ایران که یک مملکت وسیع بزرگ است نظم دهید!» فوراً آواز بر آرند که: «حاضریم، و بهتر از همه از عهده این کار توانیم برآمد.»

اگر از ایشان پرسند: «شما که علم شمع‌ساختن را نخوانده‌اید، مقننی که صدها علم لازم دارد در کجا خوانده‌اید؟» خواهند گفت: «از روی عقل ترتیب خواهیم نمود.» و اصل سهو در این جا است که خود را عاقل می‌دانند، در صورتی که تصدیق به بی‌علمی خود هم می‌کنند. عجب این است که تا حال ندانسته‌اند در این مراتب علم لازم است نه عقل. خداوند عالم با همه قدرت، خلقت اشیا را به علم نسبت می‌دهد، نه به قدرت. «به کل خلق علیم» می‌فرماید. پس معلوم است که بی‌علم، خلقت و ایجاد هیچ چیز میسر نیست. اگر عقل آحاد یک ملت از افلاطون هم بیشتر باشد، باز بدون تعلیم فنون جدید نخواهند دانست اداره شهر و معنی بلدی و مجلس چیست. باز هزار سال دیگر شهرهایشان به همان بگلریگی اداره خواهد شد. اعظم موانع ترقی ایران این است که وزرای ما عقل خود را ترجیح بر علوم و فنون فرنگستان می‌دهند. هر وقت که وزرا بر عظمت این اشتباه خود ملتفت شدند، در یک ماه ایران نظم خواهد گرفت. هیچ جای شبهه نیست که وزرای ایران اشخاص عاقل و ادیب با کمال هستند و هر کدام چند صد شعر عربی حفظ دارند، ولی با کمال فروتنی رعیت از ایشان استدعا می‌نماید که این عقل را در تنظیم امور دولتی صرف نفرموده، در جای دیگر صرف فرمایند. در چندین قرن با عقل کار کرده صرفه‌اش را برده و لذتش را چشیدید، کفایت می‌کند!

من نمی‌گویم «حاجی میرزا آقاسی» عقلی نداشت و یا این وزیر «نوری» ظلمانی بود، من می‌گویم چون علم مملکت‌داری نخوانده خاک ایران را بر باد کرد. حال اقتضای مروت این است که به عقل وزرای خود قانع نشده قدری هم از علم وزرای خارجه استعمال نمایم. مقصود از این تفصیل این است که ایران نظم و نظام نمی‌گیرد مگر در صورتی که دستگاه دیوان نظم بگیرد. نظم دستگاه دیوان موقوف به دو مطلب است: یکی این که اولاً بدانیم نظم لازم و ضرورت است، با نه؛ دوم آن که در صورت لزوم بدانیم که به چه وجه توان این دستگاه را نظام

داد. پس از تفهیم این دو صورت، مطب آسان می‌گردد؛ اگر مطلب آخری اختیار شود، دور نیست که دولت ایران سی سال دیگر در تردد بماند. آنچه اولی است امرای ایران هنوز منکر لزوم این دستگاه هستند. البته آنان منافع شخصی خود را ملحوظ می‌دارند و از منافع نظام مملکت صرف نظر می‌نمایند. اگر از هزار یک معایب دستگاه دیوان را ملتفت می‌شدند، ممکن نبود که تغییر این دستگاه را به دعا از خدا نخواهند. از وزراء ایران، بعضی صاحبان غیرت و طالبان نظم بودند لکن عوض این که احوال نظم را ملتفت شوند، غیرت و خیالات خود را مدت‌ها صرف فروعات جزئی کردند. نظم ایران موقوف به فهمیدن همین مطلب است. هر کس این مطلب اهم را در افکار وزرای ایران جای داد، خدمت بسیار بزرگ به دولت ایران کرده است. جای انکار نیست که در اواخر، بعضی از اولیای دولت به جهت نظم ایران خیالات عالی بروز داده‌اند و تدابیر با معنی برده‌اند، لکن نتیجه این تدابیر یا غیر معمول ماند و یا موجب خسارت دولت شد. چون دستگاه نظم نداریم، ده بار حکم کردند نوکر زیاد نگاه ندارند؛ در این باب چند دفعه شور و مشورت کردند و قرار قطعی دادند. چرا این حکم مختصر و جزئی با وجود آن تأکیدات معمول نگشت؟ معلوم می‌شود که دستگاه بی نظم است، وضع دیوان ما ناقص است.

اگر معادن زغال را راه اندازیم، سالی ده کرور منفعت دولت خواهد شد، اما با این وضع دستگاه دیوان محال است بتوان یک دستگاه چرخ آبکشی ترتیب داد. اگر گرگان را آباد کنیم نظم ترکمان آسان شود. ولی نمی‌شود. چرا؟ نظم دستگاه نداریم. اگر بخواهیم افواج ما مثل افواج فرنگ شود و صدها معلم بیاوریم محال است. محال چرا؟ دستگاه دیوان نداریم. مالیات ما از این زیاده‌تر ممکن نیست شود، چه اگر زیاد اخذ شود مایه هزار اشکال می‌گردد. به چه جهت؟ دستگاه دیوان نداریم. یک وقت می‌بینی وزراء ما گویا به تعلیم فرنگ معتقد شده از فرنگستان معلم برای سرباز می‌آورند، ولی از جانب دیگر منکر علم وزارت فرنگ هستند، گویا علوم و فنون وزارت را از مشق سربازی هم بی‌مایه‌تر دانسته‌اند و چنان پندارند که اداره بلدیة باید به اصول تاتار باشد، مالیات را باید مانند چنگیز بگیرند. در هیچ مملکت هیچ پادشاهی به قدر پادشاه ایران احکام صادر نمی‌کند. چرا؟ دستگاه دیوان ندارد.

در ایران تحصیل هیچ منصب وابسته به هیچ شرطی نیست و هیچ کس نیست که



بفهمد دولت ایران طالب چه هنر است. اهل ایران از ملل فرنگ قابل‌تر و مستعد تعلیم هر علم هستند، اما به واسطه عدم تعیین شرایط استحقاق نمی‌دانند که استعداد خود را در چه علم بروز و ظهور دهند و به تحصیل علم بر شوق و ذوق همه کس بیفزایند. اصلاح این عیب بزرگ با تأسیس دارالفنون نمی‌شود. تحصیل مناسب را باید مشخص نمود، یعنی قانون گذاشته شود که کسی به فلان رتبه عالی و منصب عروج نتواند کرد الا به تحصیل فلان علوم، «المعروف به قدر المعرفه». این قانون را اگر تا ده سال به موقع عمل گذاشته مجری بدارند، بعد از ده سال خواهند دید در خاک پاک ایران چه قدر ارباب عقل و درایت و عالمان با کفایت و تمیز اظهار حیات نمایند. چون همه میل و محبت به علو جاه و پول دارند و همگی طالب‌اند موجب ده را به پنجاه رسانند و از عهده پست به بالا روند. اگر این مراتب بسته به وجود علم شود، درجات علمی رجال ما از هر طبقه ترقیات محیرالعقول خواهد نمود. لکن اکنون که بنده یک پسر فرزانه دارم، نه او فکر تحصیل است، نه بنده در پی تشویق آن، به خیال این که سرتیپ شدن بسته به وجود هزار تومان و حکومت فلان شهر بسته به ده هزار تومان است، هر کسی مقتدر باشد نایل به مرام می‌شود، و الا فلا. و این چندان جای تعجب نیست، تعجب در آن جاست که با این حال می‌خواهیم در پاریس هم سفارت داشته باشیم، داخل در معادله و معاملات فرنگ هم باشیم. خلاصه، در ایران نهادن قانون آسان و بلاشک و شبهه مالیات اراضی را در دو سال چهل کرور می‌توان کرد، اما به شرط نظم و به شرطی که ولایت ایران را در تحت دستگاه نظام درآورده نفروشیم.

یک نفر حکیم انگلیس به پادشاه خود می‌نویسد: «اگر احیاناً تو را تنگدستی رخ نمود، اثاث سلطنتی را بفروش، زینهار حکومت و ولایت مفروش که به تجربه رسیده که عاقبت به خیر منجر نمی‌شود.» اما حکیم انگلیس در این جا سهو کرده، هزار سال است دولت ایران حکومت و ولایت فروشی را پیشه نموده، الحمدلله والمینه عاقبتش به شر منجر نگشت.

باری، بسیار دردسر دادم، من هیچ وقت این قدر چانه نزده بودم. چون در مارسیل چند نفر از نורسان ایران هستند که خود را عالم حکمی می‌دانند، هر شب از بیکاری در میان ما این صحبت‌های جنگ و جدل هست. رأی من غیر از رأی ایشان است. این است که عادت کرده‌ایم به یاوه‌گویی.»

حاجی محسن آقا گفت: «سرکار خان! حقیقتاً اگر سه شبانه روز از این مقوله صحبت فرمایید، بنده حاضرم به استماع نمودن. واقعاً بسیار خوش گذشت.»  
 خلاصه، بعد از صرف چای ساعت به هفت رسیده بود. خداحافظ گفته متفرق شدیم. در راه به رضا خان، محبت آمیز گفتیم: «خان! واقعاً خوب صحبت کردید! حاجی محسن آقای ما هم معتقد بر این است که قانون در ایران مشکل است جاری شود، نمی‌توانند صورت دهند.»

گفت: «بابا جان! این‌ها همه بهانه است، برای نظامات درست است بسیار خون‌ها ریخته شده، زیرا که گاهی رعیت از قانون وحشت کرده وقتی رؤسای روحانی منکر قانون بوده و زمانی سلاطین قانون را منافی استقلال خود دانسته ضدیت کرده‌اند. امروز در ایران این ملاحظات به تجربه رسیده که سلطنت و استقلال پادشاه با قانون مشروطیت هزار مرتبه مشعشع‌تر و عزیزتر و با عزت‌تر از پادشاهی بارباری است. رعیت هم خوب دریافته‌اند که رفاه حال و مکننت و دولت ایشان بسته به دستگاه قانون نیست و علما هم متحد هستند، زیرا احکام و اوامر خدا با قانون بهتر اجرا می‌شود و معطل نمی‌ماند. اگر عکس این را رأی دهند در میان مردم بدنام می‌شوند، عنود و خود غرض به نلم می‌روند؛ در این جا به جز چند نفر وزرای بی‌انصاف خائن که به مداخل خودسری ایشان از قانون نکث عاید می‌گردد و از چناییدن رعیت باز می‌مانند و متضرر می‌شوند، هیچ‌کس منکر قانون مشروطیت مقدس خداپسند و محبوب‌القلوب نیست. همه این‌ها عذر ناموجه است که می‌آورند. مشکل به نظر می‌دهند که مردم را به وحشت اندازند تا رغبت نمایند که به منافع شخصیه آن‌ها زیان وارد آید. به نظر بنده، اجرای قانون در ایران چنان سهل و آسان است که گویا می‌روی از دکان عطاری گزانه‌گین می‌خری. نان پخته است و قبای دوخته! می‌خواهی برو فردا کتب قوانین انگلیس را بیاور و ترجمه کن، دستگاه قانون را از دستگاه اجرا سوا کرده مجری بدار! آنچه نوشته‌اند اول خود و اولاد خود [را] تسلیم نموده سپس رعیت سر تسلیم به آستانه آن می‌گذارد. خیال وزرا و حکام ما این است که حکم را خود بدهند، و فراشباشی شان اجرا کند. البته در این صورت مشکل است.

باری سر دوراهی رسیده از همدیگر جدا گشته خداحافظ کردیم.  
 بعد از دو هفته، حاجیه خانم به من گفت: «میرزا یوسف، یک سفر [به] «تانتا» بنما! وعده فلان فلان رسیده، آن‌ها را تحصیل کن اگر معذرت آرند که پنبه را نفروخته‌ایم، در آن جا اقامت کرده مال‌ها را بفروش و دوباره تجدید معامله مکن! از قراری که معلوم

می شود، ابراهیم به این زودی تماماً به حال نخواهد آمد که کارها را بتواند انجام بدهد. گفتیم: «به چشم.»

تدارک رفتن را تهیه کرده، آمدم ابراهیم بیگ را بوسیده، از حاجیه خانم التماس کردم که مرا از احوال بیگ بی خبر نگذارد، محبوبه را هم دلداری داده عازم مقصود شدم. از روز رفتن تا یوم برگشتن چهار ماه و نیم طول کشید، چه، بنا به فرموده حاجیه خانم تا موعد فروش پنبه در آنجا مکث و اقامت نمودم. حاصل پنبه خوب بود ولی مشتری به وقت نیامد، لذا از چند نفر پول و از بعضی تجدید معامله کرده، سند گرفته، مراجعت نمودم. نقود و اسناد را به حاجیه خانم داده رفتم نزد ابراهیم بیگ.

دیدم همان آتش است و همان کاسه، همان رنگ است و همان رویه. رفتم دست داده، گربه گلوگیرم شد لکن خودداری نموده بنای شوخی و مزاح را گذاشته گفتم: «محبوبه خانم! بیگ باز به آن حال مترنم به این مقال است:

گر طیببانه نشینی به سر بالینم      به دو عالم ندم لذت بیماری را.»

محبوبه گفت: «عمو جان! کاشکی چنان بودی، ولی نه چنین است.

غلط است این که گویند ز دل رهست دل را

دل من ز غصه خون شد، دل او خبر ندارد

در مدت این پنج شش ماه، اگر به نیم نظر مشفقانه ام می نواخت، برای دنیا و آخرت من کافی بود. خبر ندارد که منم، یا بی بی، یا سکینه خانم است و یا این که در این جا کسی هست یا نیست. و ابدأً سوای «یا حق، یا مدد!» از زبانش سخنی و حرفی شنیده نشده.»

گفتم: «محبوبه خانم، بیا یک کار بکن!»

گفت: «چه کنم؟»

گفتم: «در این که آواز تو روح پرور است، حرفی نیست. یک روز عود را گرفته قدری در پیش رویش بزن و بخوان، زیرا موسیقی و لحن خوش در جمیع امزجه تأثیر خاص دارد، خصوصاً در مزاج مریض. شاید به حس آید.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین      گسر نغمه کند، ورنه نکند دل بفریبد»

گفت: «اطاعت می کنم، مشروط بر این که بی بی نباشد.»

گفتم: «البته روزی به حمام یا جای دیگر می رود، تجربه کن، بینم مؤثر می شود یا نه.»

گفت: «سکینه خبر می دهد.»

جواب دادم: «می سپارم خبر ندهد.»

گفت: «خیلی خوب، هر وقت بی بی جایی رفت من حاضرم به خواندن و پیانو زدن و

تار و قانون و سنتور نواختن، حتی رقص کردن و مسخرگی نمودن، ولو خود را از پنجره به پایین انداختن باشد، ای کاشکی به صحت او نافع شود. هر چه از دستم بیاید مضایقه نمی‌کنم.»

چند روزی گذشت، یک روز حاجی مسعود آمد به عراده‌چی گفت: «اسب‌ها را ببند!»

پرسیدم: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «خانم می‌رود زیارت رأس‌الحسین.»

دیدم امروز فرصت است. عراده حاضر شد.

حاجیه خانم گفت: «سکینه بیا با هم برویم، تو هم به برادرت دعا کن! شاید دعای تو مستجاب شود» - ایشان سوار شده رفتند.

محبوبه گفت: «اگر چه حاجی مسعود نمی‌گوید، احتیاطاً شما هم بسپارید.»

گفتم: «به چشم.»

رفت بالا عود و قانون را آورده ایستاد و گفت: «یا سیدی و حبیبی! خوب می‌دانی که جاریه‌ات از آن بی‌شرم‌ها نیست که در حضور تو نیم خندزند، تا چه رسد به دست اسباب موسیقی گرفته بزند، در حضور شما صوت خود را بلند کند. به جهت عافیت و صحت وجود مبارکات خودداری نتوانم نمود. مولای من! نه ماه منتظر و چشم به راه قدوم اشرفت بودم و از فراق خواب و خور را بر خود حرام کردم و اکنون که شب‌ظلمانی فراق به صبح وصال مبدل گشته، از هنگام فراق بدتر در حرمانم گذاختی و رز روشن را به کمینه‌ات تیره و تار ساختی.»

هی از این مقوله سخنان می‌سرود و از چشمانش مانند ابر نیسان اشک فرو می‌ریخت. عود را برداشته آه سرد از ته دل پر درد برکشیده بنای ترنم گذاشت:

«به طاقت وصلت مرا، نه صبر از هجران نو

هجرت بلا، وصلت بلا، ای من بلاگردان تو!»

این را خوانده طوافی بر سر ابراهیم بیگ کرده، در پایین پایش نشست، اما چه نشست! لب‌ها مانند برگ گل که از هجوم تند باد می‌لرزد، دست‌ها از کار افتاده خود به خود حرکت می‌کند و جمیع اعضا و جوارح چون بید می‌لرزد. رنگ و رویش زرد شده، مانند گل احمر از تابش آفتاب عشق پژمرده گردیده، زار و نزار، گریان و نالان، عود را به دست گرفته صوت «یا حبیبی یا سیدی!» بلند نموده مترنم بدین مقال گشت:

«خلاف رأیم ایله ای فلک مدار ایتدک [ایتدون]  
 منی گل ایسترایکن مبتلای خار ایتدک  
 مرور عمر ده بیر دو نه مدک مرادم له  
 دو نه دو نه بانا ظلم ایتمکی شعار ایتدک  
 اهاتمده ندر بیلیمز مرادک [مرادن] کیم  
 عزیز عالم ایکن خوار و خاکسار ایتدک  
 امیدوارم ایدم اول که بیر نشاط گورم  
 بنای محتمی شمدی استوار ایتدک  
 جفا ایله قیلیوب چاک پرده صبرم

نسهان اولان غمینی حلقه آشکار ایتدک»  
 این غزل ترکی را محبوبه به حالت سوزناک می خواند. من که خود هم می دانم آدم  
 بی ذوق و پیر سال خورده و منحنی هستم، به جمیع رگ هایم صدای جانسوز و  
 شورآمیزش اثر کرده با جد و جهد زورکی خودداری نمودم که غشوه عارض نشود و  
 بی هوش نکردم.

اما ابراهیم بیگ، مظلومانه نگاه می کرده و ابدأ نه جنبش داشت نه حرکت. این به او  
 نگاه می کند نالان و گریان، او به این می نگرد ساکت و حیران. من کلاه از سر برداشته بر  
 زمین زده به های های گریه آغاز کردم.

حاجی مسعود آمد که چه خبر است؟ دید محبوبه عود می نوازد، تعجب کرد. بعد  
 محبوبه بنا کرد به خواندن این تصنیف، ضمناً عود هم می نواخت. از شنیدن آن چنان  
 مؤثر [متأثر] گشتم که در دلم اضطراب پدیدار شد.

بوسیدن پایت ار دهد دست	سهل است گذشتن از سر و جان
کی قدر وصال داند آن کو	هرگز نکشیده بار هجران؟
در کیش من است زنده آن کس	کاندر ره دوست گشته قربان

ایوای به حال کسانی که سیر این عوالم را کرده مبتلای بلای عشق گشته! همین که  
 حالت محبوبه را [در] مدنظر آورده، عالم عشق او را فهمیده، هر آینه ممکن نیست در غم  
 و اندوه این دخترک بلا دیده محنت کشیده شرکت ننماید و از دیده اشک خونین نبارد  
 خلاصه، از سوز و گداز عاشق مجنون را افاقتی حاصل گشته و از دل پر دردش کثرت ناله  
 رفع کدورت کرد. برخاسته و رفتم.

مأمور موظف پوستخانه آمد، سه چهار مکتوب آورد؛ در روی یکی تمبر ایران دیده

مهرش را معاینه نموده، «حسن» بود. معلوم شد. که از مشهدی حسن کرمانی است. مکتوب را گشوده، مضمونش به قرار ذیل بود:

از طهران الی مصر، به نظر جناب مستطاب ابراهیم بیگ مشرف شود.

فدایت شوم، پانزده ماه است از عزیمت بندگان عالی می گذرد. اگرچه فدوی وعده کرده بودم در هر ماه یک بار احوالات طهران را به عرض عالی رسانم، ولی چون قاعده این است که از عقب مسافر مکتوب نمی فرستند و لازم است که اول مسافر مکتوب بنویسد، تا حال از جانب جناب عالی تعلیقه‌ای بروز ننمود، بر نگرانی و انتظارم افزود. مستدعی این‌که گاهی از سلامتی حالات خیریت علامات مرقوم فرمایید، تا مزید اخلاص و ارادت گردد.

احوال قابل، ظهور ننموده که سبب تصدیع شود، مگر این‌که روز قبل امتیاز کشف آثار عتیقه شوشتر و همدان و غیره را به توسط وزیر مختار فرانسه به کمپانیه فرانس دادند. اگرچه ملت ایران از این عوالم بی خبرند ولی آن‌ها که سرء نتیجه این جور چیزها را می دانند در بحر غم و الم غوطه‌ور گشته‌اند که آن همه گنج‌های بی پایان موروثی اجدادی ما را - که مادر وطن در شکم خود از چندین عصر جهت ایرانیان محفوظ داشته، و ملیان‌ها ارزش داشت - به یک صلوات فرنگی از دست دادند. در عوض این گنج، پانزده هزار تومان میرزا علی اصغر خان صدراعظم برای خود گرفت و امتیاز آن را داد. اگرچه وعده شده به دولت هم حصه‌ای قسمت بدهند، ولی مسلم است یک انگشت به دهان مأموری که از جانب دولت نظارت خواهد کرد می مالند و کار تمام می شود. اما غیرتمندان وطن در حفر خاک ایران برای عتیقه جویی چنان ممنوع‌اند که در ممالک قانونی مردم از شکافتن سینه انسان، و برآوردن جگر او. در پیش این امتیاز، صد رحمت به امتیاز تنباکوی رژی! چون از آن معامله هر پیره زن حق صرف دخانیه داشت، فریاد به عیوق رسانیدند اما این را کسی حق خود نمی دانست. دولت هم که از جهالت خوددار و جای حرف نداشت. کاشکی او را می دادند و این را می گذاشتند! عموم دانایان می دانند که چه قدر ثروت و دولت ایران از دادن این امتیاز بر باد رفته است.

باری، برگزیده افسوس خوردن کار خردمندان نیست. مستدعی این‌که اقلأ هر ماهی با سرفرازنامه چه یاد و شادم فرمایید. بنده هم در عریضه‌نگاری قصوری

نخواهم نمود. خدمت جناب صاحبی یوسف عمو عرض اخلاص مندازه می‌رسانم، باقی ایام عزت مستدام باد! اقل حسن کرمانی.

رفتم پیش حاجیه خانم عرض کردم: «از اسلامبول سه طغرا مکتوب آمده، به هیچ‌یک جراب ننوشته‌ایم، بسیار عیب است، به ما محبت زیاد از حد کردند و نگران‌اند، لازم است جواب دهیم. چه امر می‌فرمایید؟ و علاوه از طهران هم کاغذ آمده، نمی‌دانم در جواب آن چه خواهم نوشت.»

فرمود: «به اسلامبول بنویس به همان نحو است که دیده‌اید، اما طهران را نمی‌دانم چه باید نوشت.»

گفتم: «طهران هم از زبان ابراهیم بیگ می‌نویسم و امضا و مهر او را می‌گذارم.» از خدمت خانم بزرگ بیرون رفته، سکینه خانم نزدم آمده و گفت: «یوسف عمو ببین تو. با تو کار دارم!» رفتم منزل اظهار داشت: «یوسف عمو، چیزی دیده که دو ماه است به کسی نگفته‌ام، حتی به والده. در دل خود پنهان داشته که به شما بگویم.» گفتم: «خیر است ان شاء الله.»

گفت: «روزی رفتم منزل محبوبه، نماز نگذارده بودم. جای نماز برداشته باز کرده نماز گذاردم، در میان جانماز کیسه تربت و کیسه میخک و کیسه ترمه نرم بود. بوی عطر و خوش به مشامم آمد. خیال کردم که پنبه به عطر آلوده گذاشته است. گوشه کیسه را با چاقو باز کرده دیدم موی سر است، قدری در آورده، به خیالم می‌آید آن روز که سر برادرم را تراشیدند، محبوبه موها را جمع کرده جادو نماید. اگر چه به والده خبر ندادم ولی اگر جادو کرده باشد با محبوبه سخت دعوا خواهم نمود.» پرسیدم: «چه کردی؟»

گفت: «قدری برداشته باز کیسه را دوخته بر جا گذاشتم، خودش نمی‌داند.» گفتم: نور دیده محبوبه جادوگر نیست، و آنگهی به برادرت در چنین حالت مرض چه جادو خواهد کرد؟ یقین آن را در جا نماز خود گذاشته که اوقات نماز به خاطرش بیاید دعا به جهت شفای او بکنند.»

عقلش قبول نموده باور کرد. این سکینه دختر صاف و ساده است، از عوالم عشق و محبت بی‌خبر، این قدر به گوشش رسیده که به موی سر جادو می‌کنند، به جهت آن شبهه عارضش شده بود.

گفتم: «به خانم نگوی، تو هم به برادرت دعا کن!»

خلاصه، کردارهای محبوبه اگر به قلم آید معلوم می‌شود که عالم محبت او از دایره وهم انسانی خارج است.

شب میرزا عباس و بعضی از احبا به دیدن آمدند، قدری صحبت متفرقه شد. حاجی محسن آقا گفت: «یوسف عمو، روزنامه را بعد از رفتن شما که نوشت؟»

گفتم: «هیچ کس. من هم پس از این نخواهم نوشت.»

کاغذ طهران و اسلامبول را به ایشان بنمودم.

میرزا عباس گفت: «خبر خوبست، بیرم نزد ابراهیم بیگ بخوانم؟»

گفتم: «اگر خواندنی بود من پیش از شما می‌خواندم.»

الحاصل، روزگاری بدین نوع گذشت؛ مدت بیست و دو ماه تمام یک خانواده از کوچک و بزرگ پریشان حال و پریشان روزگار و از همه پریشان‌تر محبوبه بود که بدن رنجور، خاطر مشوش، افکار پریشان، ترک دوستان و همسایگان گفته، همه او را فراموش نموده و همه را کان‌لم‌یکن انگاشته، از جان و دل با جمیع حواس مشغول مریضی - که قالب بی‌روح است - بود.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را محبوبه را یک دوست از عموم دوستان مستغنی داشت.

روزی حاجی محسن آقا آمد و در دست روزنامه عربی داشت گفت: «در طهران

تدارک جشن بزرگی دیده‌اند.»

گفتم: «چه جشن؟»

گفت: «سال پنجاهم جلوس اعلیحضرت همایون ناصرالدین شاه است. برویم

روزنامه را نزد ابراهیم بیگ بخوانیم، شاید خوشحال گشته چیزی بخورد.»

گفتم: «صبر کنید من نوعی حالی نمایم.»

بعد از یک هفته از قونسولخانه علیه ایران خبر دادند که تبعه جمع شوند، من هم رفتم؛ قونسول نطق بلینی کرده و گفت: «جشن سال پنجاهم از جلوس میمنت مانوس اعلیحضرت قوی شوکت همایون شاهنشاه ایران است. پادشاه پرستی ایرانیان در جمیع ممالک خصوصاً در مصر شهره آفاق است. بر همه ما لازم و واجب که هر کس به قدر وسع خود خانه و حجرات و دکانین خود را با قنادیل و مصابیح چراغان نموده، مانند آیه نور رشک وادی طور سازد و با آلات ساز و موزیک از خواننده و نوازنده رونق دهد، تا در میان عموم خارجه ممتاز و سربلند باشید، که در جراید عالم حمیت و غیرت و پادشاه پرستی ایرانیان بیش از پیش ثبت گردد.»



چای و شیرینی صرف شده متفرق شدیم. من آمده به حاجیه خانم گفتم. فرمود: «البته مضایقه نکن، من صد لیره خرج جشن می دهم، شال و قالی آن چه اسباب و تجملات لازم است حاضر نما، فردا طاق بندی بسیار مزینی بنماید!» من رقعهای به مهدی بیگ شاعر نوشتم که شعری مناسب بگوید تا در لوحه نوشته در جام بگیرم تا پشت لوحه چراغ بگذارند و از خارج خوانده شود.

خود رفتم به دکان «هاشم البدوی الخطاط» که در شیشه با خط جلی بنویسد «اللهم بارک جلوس سلطاننا فی سنة الخمسین به حق طه و یس و نصر السلطان ناصرالدین»، در شیشه دیگر هم «خسروا پاینده باش!» بنویسد.

حاجی مسعود هم از جانب مهدی بیگ آمده بود گفت: «مهدی بیگ جواب داد که به یوسف عمو بگو مناسب این مقام را شیخ سعدی ششصد و پنجاه سال پیش از این گفته، خوب است که آن را لوحه نوشته بگذارد. و یک پارچه کاغذ به من داد و گفت: «فردا من خودش را خواهم دید.»

کاغذ را باز کرده دیدم که مهدی بیگ نوشته است:

«ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی»  
گفتم: «حاجی مسعود این شعرا بی مغزند! این را حقیقتاً فرستاده یا این که مزاح کرده؟»

به هر حال، آن چه لازمه جشن بود جابه جا نمودم. یک دسته موزیک عرب سه روزه دوازده لیره داده وعده گرفتم، شربت و شیرینی و سایر ملزومات تهیه کردم. چهار روز گذشت، ناگاه حاجی مسعود آمده گفت: «یوسف عمو خبر داری؟»  
گفتم: «از چه؟»

گفت: «تلگراف آمده، می گویند پادشاه ایران را کشتند یا وفات کرد. جریده ها هم این خبر را نوشته اند.»

بیرون رفته دیدم این خبر منتشر گشته، می گویند به قونسولخانه هم تلگراف آمده. فراش قونسل را دیده پرسیدم: «چه خبر است؟» گفت: «خبر خیر نیست.»

گفتم: «حقیقت چنین می گویند، صحیح است؟»

گفت: «آری، ما طاقی که بسته بودیم سیاه می کشیم. حالا می روم چند توپ پارچه سیاه بگیرم.»

از آن جا برگشته احوالات را به حاجیه خانم بیان کردم. گفت: «در این صورت چه باید کرد؟»

گفتم: «ما هم سیاه بگیریم، طاق را ببوشانیم.»

سپر دم نزد ابراهیم بیگ از این مقوله صحبت‌ها نکتید. آدم فرستادم به اهل طرب خبر دادند بیعانه که داده شده مال ایشان، لازم نیست، نیایند.

رعایای ایران جمع شده رفتیم به قونسولخانه، تعزیت دادیم. پس فردا به قونسول تلگراف جلوس شاه مظفرالدین بدین عنوان رسید: «پادشاه جدید در تبریز جلوس به تخت سلطنت نمود و موکب همایون رو به طهران حرکت کرد.»

پس از چند روز از گزارش ماتم شاه، از هر طرف تحسین و تمجید زیاد از میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدراعظم نمودند که چه قدر عاقل و با درایت و با تدبیر است. چه در این موقع اقدامی نمود و تمهیدی به کار برد که ابدأ خلل به امور دولت و ملت راه نیافت، عموم ملت در مهد آسایش غنودند.

میرزا عباس آمد که برویم پیش ابراهیم بیگ از جلوس حضرت ولیعهد به تخت فرماندهی و حرکت موکب همایون به طهران او را آگاه کنیم.

گفتم: «صبر نمایید تا ورود موکب همایون به پایتخت سلطنت؛ باید کم‌کم گوشزد او کرد.»

بعد از ده روز تنها رفتم پیش حاجیه خانم گفتم: «روزنامه‌ها از ایران اخبار خوش می‌نویسند.»

ابراهیم بیگ گفت: «یا حق یا مدد!». لکن بلندتر از اوایل.

حاجیه خانم گفت: «در میان زن‌ها اشتها دارد که ولیعهد به تخت نشسته، پادشاه شده، من باور نکردم، زیرا جعل نسوان عرب معلوم است.»

گفتم: «خیر جعل نکرده‌اند. در میان مردان هم شیوع دارد که ولیعهد پادشاه شد.»

یکدفعه ابراهیم بیگ بی اختیارانه حرکت کرده، به سوی من نگاه نموده و گفت: «یا حق یا مدد، یا حق یا مدد!»

گویا آماده نطق است. من دیگر حرف نزده برخاسته بیرون آمدم. کسی را فرستادم به میرزا عباس که حاجی محسن آقا و مهدی بیگ و حاجی... تبریزی را وعده بگیرد که فردا به صرف شام تشریف بیاورند شور نمایم که به چه راه مطلب را به ابراهیم بیگ اظهار کنیم. به حکیم صالح افندی هم خبر فرستادم آن هم بیاید. تدارک مهمانی حاضر، و مهمانان همه آمدند. به حکیم صالح گفتم: «حکیم باشی! نتیجه زحمات شما و دیگران بعد از دو سال انجام پذیر شد، یعنی آن چه شیخ یوسف السید گفته بود.»

پرسید: «یعنی چه؟»

گفتم: «اکنون ممکن است که بتوانم ابراهیم بیگ را مانند امیر علاءالدوله که خولیای گاو شدن داشت بخورانیم، بلکه در یک هفته بستر بیماری دو ساله را برچیند؛ ولی می ترسم که اگر دفعته خبر دهم سکنه عارضش شود و یا به درد بدتر گرفتار گردد؛ و حال ابلاغ این امر به رأی حکمت پیرای شما منوط و مربوط می باشد.»

صالح افندی گفت: «با کنایه و یا به صراحت گفتن فرق نمی کند و به او زیان نمی رساند، زیرا که این خبر دواى درد اوست.»

میرزا عباس گفت: «پس از صرف شام همگی می رویم پیش ابراهیم بیگ.»

من می گویم: «بیگ، مژده! احوالات ایران چنین و چنان است.»

حکیم گفت: «قتل شاه ماضی را نگوئید، اگر سؤال کند بگوئید سبب وفاتش معلوم

نیست.»

الحاصل، شام صرف شده به حاجی مسعود گفتم: «برو بگو در پیش ابراهیم بیگ

کسی نباشد!»

سپس همگی رفته سلام داده نشستیم.

میرزا عباس گفت: «تلگراف بود دیروز وارد شده.»

دیگری گفت: «می گویند نصف اهالی صهران تا قزوین استقبال کرده بودند.»

سه دیگر گفت: «پس از این در ممالک ایران با کمال سرعت اصلاحات رخ خواهد

نمود.»

یک دفعه از ابراهیم بیگ صدای «یا حق یا مدد!» به طریق بلند استعمال شد.

من گفتم: «سرکار بیگ از احوالات با خبر نیست. واضح بفرمایید تا مستحضر

شود. حضرت ولیعهد به تخت سلطنت موروثی جلوس فرمودند. اکنون سکه و خطبه به

نام نامی شاهنشاه مظفرالدین شاه است.»

گویا این صحبت من، دم حضرت مسیح بود که مرده را جان داده بی اختیار به آواز بلند

گفت: «یا حق یا مدد، بخدت یا اااه!» و با کمال هشیاری به من نگاه می کند، گویا منتظر

است که احوالات را بپرسد. هر کس صحبتی از سلطنت به میان آورد. یک بار به آواز

بسیار ضعیف گفت: «یوسف عمو کی شد؟»

گفتم: «قربانت بیست روز زیاده است.»

گفت: «یوسف عمو یک سیگار بده بکشم!»

دیدم از پشت در صدای حاجیه خانم بلند شده که می گوید: «جان قربان زبان

شیرینت، جان مادر ابراهیم جان!»

محبوبه گریه کنان از پله رفت سیگار بیاورد؛ از مدت بعید یک، قوطی سیگار نگه داشته بود، فوراً او را برداشته به تعجیل می آورد که در پله دامن زیر پایش گیر کرده، معذب افتاد تا پایین. جعبه سیگار شکست، سیگارها ریخته و پاشیده گردید. بیچاره با حال عجیب که مایه خجلت و شرمساری است افتاده گریه می کرد و خیلی شرم از افتادن داشت.

گفتم: «بابا آرام باشید، خودتان را گم نکنید! همه‌تان چنان زیرکی به خرج دهید که گویا از سابق هیچ مطلع این خبر نبوده‌اید.» - سیگار گرفته، به ابراهیم بیگ دادم.

حکیم گفت: «اول جای بیاورید!»

محبوبه دوید چایی با نان آورد.

گفتم: «نان را بردار!»

گفت: «ناشتا سیگار کشیدن زیان دارد.»

گفتم: «شما بروید اندرون این جا نایستید. صبر کنید. دست و پا را گم نکنید!» چایی را دادم، خواست قاشق را دست بگیرد بگرداند، دستش لرزید. ملاحظه کردم بی قوت است. پیش رفته معاونت کردم. سیگار را کشیده، بنای سرفه را گذاشت. حاجی محسن آق گفت: «حقیقتاً در ایران جشن بزرگی برپاست.»

مهدی بیگ گفت: «البته چنین پادشاه بزرگ را هر قدر جشنش بزرگ بگیرند رواست. جوان و جوان‌بخت و روشن ضمیر به دولت جوان و به تدبیر پیر به دانش بزرگ و به همت بسند به بازو قوی و به دل هوشمند» ابراهیم بیگ گفت: «یوسف عمو! روزنامه‌ها از قانون چه می‌نویسند؟ گذاشته و اجرا کرده‌اند یا نه؟»

گفتم: «قربانت! البته معلوم است زیاد صحبت شده.»

هی نگاه به این طرف و آن طرف می‌کند که بفهمد این خبر صحت دارد یا نه، شب از نیمه گذشت، مهمانان برخاسته، به ابراهیم بیگ دست داده، خدا حافظ گفتند. هر یک را با سر تعارف نمود. حاجیه خانم آمده فرزند خود را در آغوش کشیده بوسید و بویید و گریه کرد.

ابراهیم آهسته گفت: «والده، چرا گریه می‌کنی؟ چه خبر است؟»

بیچاره گویا از هیچ چیز اطلاع ندارد. محبوبه حالا محجوبه شده، نمی‌تواند به اندرون بیاید، از مابین در نگاه می‌کند. معلوم است که شب در منزل خود خواهد

خواهید. سکینه خانم از احوالات خبردار نیست، پس از شام خوابیده است. من هم رفتم و هر کس در منزل خود مشغول استراحت شد. حاجیه خانم در منزل ابراهیم بیگ خوابید.

صبح بعد از ادای فریضه آمده، دیدم مادر و پسر آهسته آهسته مشغول صحبت هستند. چایی با نان دو آتشی آوردند، ما هم خوردیم. وقت ظهر حکیم آمد. احوال پرسید کرده شکرها نمود. سخت تعجب داشت که چنان آدم بی حس و هوش در دو روز چه سان تبدیل یافت و به هوش آمد. حکیم صالح افندی با کلمات اطمینان بخش گفت: «از هیچ چیز برهیز ندارد. از سخنان فرح افزا صحبت کنید و نگذارید تا یک هفته بلکه دو هفته از خانه بیرون رود.»

باری، دو سه روز به حال خودش گذاردیم. یک روز دیدم به دست‌های خود تعجب‌کنان نظاره می‌کند، به این طرف و آن طرف می‌گرداند و می‌بیند؛ چه دست‌هایش مانند قلم خشکیده پوست به استخوان چسبیده و اصلاً از گوشت نشان و اثری در او پدیدار نبود. گفت: «سکینه! آینه کوچک را بیاور!»

من اشاره کردم لازم نیست. سخن به میان انداخته آینه را فراموش کرده برخاستم بروم.

گفت: «یوسف عمو، در روزنامه داخله و خارجه از ایران احوالات باشد بیاور!» رفتم بازار، حاجی محسن آقا «روزنامه تاتار» ترجمان باغچه سرای را به من داد و گفت: «ببر به ابراهیم بیگ بده!»

دو عدد روزنامه داخله هم خریده مراجعت نمودم. روزنامه‌ها را به ابراهیم بیگ دادم. گفت: «احوالات ایران در آن‌ها هست؟»

روزنامه ترجمان باغچه سرای را باز نموده احوالات ایران را جسته عنوان ذیل را نوشته بود: «شهامتلو ایران شاهی مظفرالدین شاه حضرتلری سلامده بیر نطق بلیغ ایراد بیورمشلر که من بعد لقب و نشان و خلعت کسه لره اعطا اولنه جق که دولت و ملت صادقانه نمایان خدمتلر بولونسزلرو هیچ وقت خائن کسه لره اغماض نظریله باقلیمه جق.»

ترجمه فارسی: «پادشاه جدید ایران اعلی حضرت مظفرالدین شاه در سلام عام نطن بلیغی ادا فرموده که بعد از این نشان و لقب و خلعت به کسی التفات و مرحمت خواهم فرمود که خدمات شایسته به دولت و ملت نماید و خائن را بی مجازات نخواهم گذارد.» ابراهیم بیگ پس از استماع این نطق گفت: «البته مسلم است چنان باید شود!»

گویا این نطق سبب اشتهای ابراهیم بیگ گردید، یک سینار کشیده چایی خواسته  
سپس گفت: «والده، من گرسنه‌ام.»  
خانم گفت: «چه می‌خواهی نور دیده؟»  
ابراهیم بیگ گفت: «یوسف عمو، آشپز را صدا کن بیاید!»  
حاجی مسعود را فرستادم، آشپز آمده دست آرایش را بوسیده، خود را عقب کشیده  
ایستاد. ابراهیم بیگ رو به قنبر کرد: «قنبر، برنج صدری داری؟»  
گفت: «ایوالله!»  
فرمود: «قدری چلو کباب درست کن!»  
گفت: «ایوالله!»  
باز گفت: «قنبر، بادنجان پیدا می‌شود؟»  
گفت: «ایوالله!»  
فرمود: «چند دانه جوجه بگیر، مسما هم بپز!»  
گفت: «ایوالله!»  
مجدد قدری فکر کرده باز اظهار داشت: «قنبر، کوبیده هم بپز!»  
گفت: «ایوالله!»  
قنبر خواست برود، باز ابراهیم بیگ پرسید: «ماهی تازه پیدا می‌شود؟»  
گفت: «ایوالله!»  
و نیز امر داد: «چند دانه ماهی کفال تازه هم بگیر!» قنبر سری فرمود آورده بیرون شد.  
مجدد ابراهیم رو به من کرده گفت: «یوسف عمو، قنبر را صدا کن.»  
صدا کردم، آمد. گفت: «قنبر، آش دوغ را هم فراموش مکن!»  
باز گفت: «ایوالله!»  
امر داد: «چند عدد خربزه هم بگیر!» من گفتم: «در خانه خربزه هست. علاوه او  
خوبش را هم نمی‌شناسد، من می‌خرم.»  
قنبر خواست برود مجدد اظهار داشت: «قنبر، برای احتیاط قدری ریاد تدارک بین!»  
گفت: «ایوالله!»  
دوباره بیان کرد: «هر چه گفتم همه را جا به جا کن، شاید مهمان بیاید.»  
قنبر گفت: «ایوالله!»  
دیدم حاجیه خانم تبسم می‌کند. محبوبه در پس در فاه‌قاه می‌خندد، قنبر تعظیم کرد و  
رفت. از این شفای ناگهانی همه دوست و آشنا مسرور و خوشحال گشتند، عرب و عجم

از رفا و آتش ایان ده، با حال فرحزا و شادکامی آمد و شد می کردند.  
 روزی حکیم آمده معاینه حالت مریض کرده گفت: «حمام برود. پس از آن هر جا مایل داشته باشد می تواند رفت، نقاهت بالمره رفع شد.»  
 فردا کالسکه را حاضر نموده اسبها را بستند. ابراهیم بیگ، میرزا عباس، مهدی بیگ، بنده سوار شده راه افتادیم. هر کس ما را می دید برمی خاست و از یمین و یسار هی سلام و مرحبا بود که می رسید. بیگ هم با دست راست و چپ همه را تمنا و جواب می داد. قدری گشته، برگشتیم به خانه. حاجی مسعود رقیمجات پست که امروز رسیده بود آورد. گرفتم. یکی مال طهران بود از مشهدی حسن. پرسید: «از کجاست؟»  
 گفتم: «طهران از مشهدی حسن کرمانی.»  
 گفت: «غیر از این هم کاغذش آمده بود؟»  
 عرض کردم: «یکی و این دویمی است.»  
 گفت: «بخوان!»  
 بنده بنا کردم به خواندن. عنوانش از این قرار بود:

فدایت شوم. بعد از اظهار مراسم بندگی مشهود می دارد تعلیقه سرکار عالی مدتی است رسیده، ولی سبب جواب ننوشتن این که از کم لطفی سرکار انزجار خاطر حاصل شده بود. اخلاص من از مرحمت تو گله دارد. گرچه کاغذ به مهر جناب عالی ممهور بود ولی دو کلمه با دست خط شریف سرافرازم نفرموده بودید. در مقابل ارادت بنده این قدر کم لطفی سرکار بعید است.  
 باری، باز امروز اخلاص باطنی محرک شد که به وعده خود وفا نمایم و هر ماه احوالات این ولا را به عرض عالی برسانم. از آنجایی که سرکار مشتاق دانستن احوالات این جا هستید، عرضه می دارد از غره ماه ذی القعدة تدارک جشن سنه پنجاهم شاه مبرور را مشغول بودند؛ بدیهی است از تلگرافات فهمیده اید، تمام دول هیئت مخصوص به تهنیت فرستاده بودند. یک روز مانده به روز جشن، شاه به زیارت شاه عبدالعظیم رفتند. یک نفر «میرزا رضا» نام که می ترسم بنویسم همشهری بنده، یعنی کرمانی بود. عریضه ای در دست گرفته، زیر عریضه طپانچه شش لول (ریوالوار) بود. به مجردی که مقابل شاه شد، طپانچه را خالی می کند، گلوله یکدفعه بر دل شاهنشاه می رسد. ضربه آن گویا به دل عموم ایرانیان رسید. فی الفور کار شاه را می سازد.

جناب میرزا علی اصغر خان امین السلطان، صدراعظم، بسیار زیرکی به خرج می‌دهد، یعنی شاه را سوار کالسکه کرده چنان به شهر می‌آورد که احدی از آحاد از وفات شاه با خبر نمی‌شود. انصافاً بسیار هنر بزرگ به خرج داد و اسباب آسایش و امنیت را هم در همه جا مهیا نمود. چنان مسرت عظیم، به چنین کدورت جسیم و چنان عیش منیر، به چنین ماتم و فیر در آن واحد مبدل گشت. اسباب عیش را به طیش تبدیل کردند. ولی از قراری که بعد اشتها یافت صدراعظم خود در این کار دخیل بود، زیرا که یک نفر از موثقین روز چهارشنبه کاغذی به صدراعظم بدین مضمون نوشته بود:

«قربان، میرزا رضای کرمانی معروف از اسلامبول به طریق مازندران آمده، در شاهزاده عبدالعظیم مخفی شده و منتظر فرصت است. محققاً کار بزرگ در نظر و خیال صید شاهباز دارد. به ایران و ایرانیان صدمه‌ای از آن صدمه بزرگ‌تر نخواهد شد. شنیدم اهلی حضرت همایونی فردا خیال شاهزاده عبدالعظیم رفتن دارند، زنهار غافل مباشید که میرزا رضا در کمین و مترصد است که کار خود را بنماید و ایرانیان را یتیم بگذارد. آن چه شرط بلاغ بود به جا آوردم».

صاحب مکتوب دانسته بود که صدراعظم عمداً اعتنا به این خط نخواهد کرد، لذا سه نفر معتبرین را بر کاغذ خود گواه گرفته بود و این خط را به صدراعظم نوشت، در حضور آنها فرستاد. بعد از اتمام کار شاه که بنا بود به پروپاچه اعیان و بزرگان بپیچند، صاحب خط شفاهاً به صدراعظم گفت: «من به شما قبل از وقت نوشتم.» صدراعظم جواب داد که «کاغذ شما را نخوانده‌ام.» عاقبت امر منجر به این شد که کاغذ را بخواهند. همین که کاغذ را آوردند سرگشاده بود و همین سبب گردید که به کسی دیگر متعرض نگردید، و فقط همان میرزا رضای قاتل را کشتند، والا صدراعظم خیال داشت بدین بهانه هزاران شمع مدعیان خود را خاموش نماید.

چاپاری شاهنشاه جدید، مظفرالدین شاه، به طهران رسید. شاه‌پرستان تا قزوین استقبال کردند. با شوق و ذوق تمام با صلوات وارد دارالخلافه کردند. سلام عام شد و نطق مفصل ایراد فرمودند. ماحصل مضمون این که «همه نوکر صادق و جان نثار باشید! بعد از این به هیچ‌یک از جاکران دربار لقب و نشان مرحمت نخواهد شد، مگر از برای خدمات شافی و جان نثاری‌هایی که مستحق مراحم ملوکانه ما شود.»

این نطق همایون در شادی به روی عموم وطن‌پرستان گشود، فرح بر فرحشان



افزود، امیدواری کلی حاصل گشت. بعد از چند روز، به عوم حرم‌های شاه ماضی اذن خروج از سرای سلطنتی اعطا شد؛ صدها اهل حرم که هر یک صاحب جمعی خدم و حشم بودند و مصارف‌شان را خون دل ملت بود، گوشه انزوا گزیدند و به کیفر اعمال مجرمانه خود رسیدند. عزیزالسلطان - که فعال ما پرید بود - و همه رعیت و امرا و وزرا از کردار آن دلخون و محزون بودند، به اراده ملوکانه مقهور و از دربار فلک مدار دور و مهجور گردید. شب و روز دست نیاز اهالی به درگاه بی‌انبار و خداوند بی‌نیاز بلند، به استدامه عمر و دولت و حشمت شاهنشاه عادل باذل رطب‌اللسان، و به زنده باد شاهنشاه ایران گویا هستند. پس از این، سه کرور خرج حرم‌خانه بی‌معنی و شلوغ، عاید خزانه عامره خواهد شد، ولی به اعتقاد بنده کارها تماماً بر وفق دلخواه سرکار نخواهد گردید. چه اولاً همان رجال خود غرض در دربار دست در کارند و علاوه، در رکاب همایون نیز بسیاری از جوانان آسمان جل آمده که از دربار انتظار چنین روز مسعود را می‌کشیدند و تماماً لات و لوت هستند و چنان روزی را به حاجت از خدا خواسته بودند. از این رو، نخواهند گذاشت کارها بر وفق مرام شود. البته در میان این گرسنگان و امرای سیر قدیم در اغراض شخصی، نه خیرخواهی ملت و دولت، اختلاف پیدا خواهد شد و هر کس منافع شخصی خود را منظور نمود. خصوصاً که عصیت لسان یعنی فارسی و ترکی هم به میان خواهد افتاد. می‌بینم در این دوره، دربار بازی به اندازه‌ای بالا گیرد که در هیچ زمان دربار ایران یاد نداشته باشد، این به آن «ترک خر» خواهد گفت، آن به این «پدر سوخته فلان» خواهد شنواید. به همدبگر افتاده ناموس دولت و ملت را از میان خواهند برد و احیاناً اگر سازش هم کنند عنوان «من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم» خواهد بود. بر این‌ها رییس عاقل کاردان فرزانه با ایمان لازم است که وظیفه هر طبقه را به فراخور استعداد و قابلیت آن‌ها تعیین نماید و نگذارد دست از پا خطا کنند، تا هر کدام وظیفه مأموریت خود را بشناسند، و خارجه را از تجاوز به حقوق دولت و ملت مانع شود. علی‌الظاهر، چنان شخص که امروزه مفقود است، مگر این‌که دست غیب از پس پرده بیرون آمده بر سینه نامحرم زند، و شخص محترم شما را به جای او برانگیزد. جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. باقی ایام عزت مستدام باد، اقل حسن کرمانی.

بعد از ختم قرائت مکتوب ابراهیم بیگ گفت: «شما می‌گفتید شاه وفات نموده، این می‌نویسد کشتند.»

مجدد رنگ رویش پرید، آثار حزن و اوقات تلخی در ناصیه‌اش پیدا شده گفت: «این هم یک بدبختی ملت ایران که به پادشاه کشی در میان تمام ملل رسوا شدند و همانا درباریان خطاکار این لکه تاریخی را به روی ملت ایران گذاشتند.»

دست تأسف به هم می‌سود. چون مهدی بیگ دید که اوقاتش تلخ شده گفت: «بابا چه خبر است؟ آدم ناخوش خود را باید ملاحظه کند، اوقات تلخی برای چه؟ این فقره منحصر به ملت ما تنها نیست، در هر ملت و دولت هزارها از این بدتر بروز ظهور نموده. مگر نمی‌دانی و نخوانده‌ای ایوان ششم، پطر سیم، الکسندر دوم را از فرماندهان روس و از سلاطین آل عثمان سلطان سلیمان، سلطان احمد، سلطان مصطفی، سلطان عزیز را ملت خودشان نکشتند؟ و از پادشاهان ایران نادرشاه، آقا محمد شاه را به قتل رسانیدند؟ این دنیا است، از اول چنین بود، و چنین خواهد بود؛ خواه تو خاطر خود را رتبه‌داری یا نداری»

ابراهیم بیگ گفت: «آنها چه دخلی به این دارد؟ آنها را وزرای خود، یا خطا یا صواب، بهانه جستند، یا به کم‌درایتی و بی‌عدالتی منصوب کردند، یا از برادران و غیره، و آنها از حیات خودشان مخوف گشته از ترس جان به این عمل شنیع اقدام نمودند؛ مثل پدر سوختگان «آنارژیت» [آنارشیست] های بدبخت که پادشاه ایتالیا و یا امپراتور ریچیه [امپراتریس] آستریا و رییس جمهوری فرانسه را کشتند. اما شکر خدا را که در ملت ایران «آنارژیت» نیست. در این صورت این جور بدبختی و رسوایی چیست؟»

باری بسیار او را تسلی دادند و نصیحت نمودند که در آتیه کارها رو به بهبودی خواهد گذاشت. شاید خواست حق چنین بوده، شاه در پنجاه سال سلطنت نتوانست یا نخواست و یا نگذاشتند اصلاحات صحیحه را بنماید. اما پادشاه جوان بخت در سعادت و رستگاری به روی عموم ملت خواهد گشاد. پرده ظلمتی که ولایت فروشی و استبداد در مقابل اینان کشیده به قانون مشروطیت رفع خواهد شد، انوار معارف و مساوات دل وطن پرستان را منجلی و منور خواهد نمود.

گرچه از این سخنان خیلی تسلی یافت، ولی باز هم در فکر بود. به من گفت: «جواب این خط را این نوبت هم شما بنویس و اظهار بدار که اگر ممکن شود هر ماهی دو دفعه کاغذ بنویسد، من هم در هاشم ورقه چند کلمه به خط خود خواهم نوشت.»

گفتم: «سرکار خوب است جواب مکتوب اسلامبول را بنویسید. چند کاغذ در این دو سال آمده جواب ننوشته ایم.»

گفت: «چه طور دو سال می گویی؟ دو ماه پیش نیست.»

گفتم: «خیر! نزدیک به دو سال است.»

گفت: «چه می گویی؟»

گفتم: «عرض کردم، خلاف ندارد.»

سرش را پیش افکنده به فکر فرو رفت، گریبا به حساب خود دو ماه در بستر خوابیده بود. خیلی متأثر شد. عنان صحبت را برگردانیدم تا شام حاضر شده پیش از شام مهمانها رفتند.

صبح بسیار زود، محبوبه آمد پیش من و گفت: «عمو جان! در ناخوشی آقا نذر نموده ام پس از آنکه مولایم خوب شد و به بازار رفت هزار غروش به فقرا، یعنی که به هر یکی پنج غروش، صد حقه نان به حیوانات از سنگ و گربه و دو رأس گوسفند قربانی کرده و یک ماه روزه بگیرم. خودم پول دارم به شما می دهم، لطفاً اینها را جا بیاورید. نذر دیگری هم کرده ام، ولی از ادای آن پشیمان شده ام.»

گفتم: «آن چیست و چه نذر است که نادم شده ای؟»

گفت: «نذر کردم پس از بهبودی آقایم در خدمت بی بی دف و دایره نواخته رقص نمایم. اما نمی دانم چه کنم، با کفاره دادن این نذر ساقط می شود یا نه؟ شرمم می آید در پیش روی بی بی برقصم.»

گفتم: «نور دیده، نان حیوانات و پول فقرا را با قربانی به جا آر، و روزه هم که یک ماه نذر داری به زمستان بگذار، رقصیدن را هم یک روز دختران همسایگان را مهمانی کرده جمع نما! دف و دایره زده با ایشان می رقصی، خانم از پایین پای کوبیدنت را می شنود؛ ندرت قبول می شود.»

گفت: «عمو جان! دختران را مهمانی نمی کنم، سهل است، پس از این با ایشان سرآورده و سلام و علیک و اختلاط هم نخواهم کرد. نمی دانی در این مدت درباره من چه ها که نگفتند و چه افتراها که بستند و چه غیبتها که نکردند. مرا به کلی بی رغبت و منزجر کرده اند، علی الخصوص آن رفیقه چه فضولیها در حضور خودم نکرد.»

گفتم: «خود می دانی. مرا با خیالات و عقاید شخصی تو کاری نیست.»

رفتم پیش ابراهیم بیگ. گفت: «روزنامه آوردی؟»

گفتم: «خیر! هنوز نیاورده اند.»

پرسید: «یوسف عمو سیاحتنامه من چه شد؟»

گفتم: «در خانه موجود است.»

گفت: «در اسلامبول ناتمام ماند.»

عرض کردم: «تا آن روز همه مطالب را نوشته‌ام.»

ممنون شده ده روز از خانه بیرون نرفت.

حکیم به عیادت آمده بسیار مشعوف شد و گفت: «خیال داشتم سایر اطبا را هم به

دیدن شما بیاورم، باز خیال کردم شاید قبول نکنید.»

من گفتم: «مهمان را آیا کسی رد می‌کند و حال آن‌که بیش از یک فنجان قهوه زحمت

یشان نبود؟ کیست که با یک فنجان قهوه مهمان را قبول نکند؟»

رفت. روز جمعه اطبا که ابراهیم بیگ را دیده بودند جمع کرده آورد. همه نیکی حال

ابراهیم بیگ را دیده، تعجب کردند. شیخ یوسف به ایشان خودستایی و خودنمایی

می‌کرد که به اصول شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا من فوراً مرض را تشخیص و تعیین کردم.

دوکترو ولف گفت: «شما یک چندی باید به آب‌های «ماریامباد» بروید و قدری

استراحت کنید، اگر آن‌جا نمی‌روید به «ستانرا» یا به اسکندریه بروید و چندی آن‌جا

بمانید!»

ابراهیم بیگ با کمال خشونت گفت: «گور پدر اسکندریه!»

چون به خشونت گفت، حکیم انگلیس اوقاتش تلخ شد حکیم صالح از دوکترو انگلیس

دلجویی کرد و به اشاره فهمانید که این مرد از اسم اسکندر بدش می‌آید، نمی‌خواهد در

نزد او اسم او را ببرند. اطبا بعد از صحبت رفتند.

ده پانزده روز بازدید دوستان و آشنایان را تمام نمود، کم‌کم به عمل تجارت و

محاسبات قدیم مشغول شد. روزی گفت: «سبب چیست که به ما حبل‌المتین نمی‌آید؟

مگر تعطیل شده؟»

گفتم: «نه، من پارسال نخواستم و نرستادند.»

گفت: «فوراً پول بفرست بیاید. حق مدیر آن نامه بر ذمه ما ایرانیان بسیار است. باید

قدر آن وجود را دانست! کاشکی در ایران مانند سایر ممالک صدها این قسم روزنامه

جدی ناصح ملت بود. چه سود که ما را نه انصاف و نه حمیت و نه قدرشناسی است؟

تمامی چیزها را جریده‌نگاران یعنی دبیران با دانش و تمیز اخبار و حکیمان سخن‌سنج با

هنر در جلو ملل خوش‌بخت خود گذارده‌اند و بهبودی اعالی و ادانی ملت را با رشته

سخن که محکم تاب داده به دست آنان سپرده‌اند و از تیه حیرت و شقاوت به شاه‌راه

دانایی و سعادت رسانیده و کارهای وخیم را به اصلاح آورده‌اند. سعی یک جریده ناصح و خدمت یک نفر مدیر با دانش روزنامه به وطن و اهل وطن خود مؤثر و سودمندتر از وعظ صد نفر واعظ خوش تقریر و بیان در عرشه منبر و ده سردار مجاهد و صفدر در میدان حرب است، و احترام یک نفر جریده‌نگار و مدیر با تدبیر و خوش تحریر آن در ممالک متمدنه بیش از صد واعظ است و کم‌تر از صدراعظم آن مملکت نیست. افسوس بل هزاران افسوس، که در مملکت ایران هنوز این‌گونه اشخاص محترم با ایمان را به نظر تحقیر می‌نگرند و آدم شارلاتان و درویش افسانه‌خوان می‌انگارند و این گناه به گردن بعضی از ارباب اوراق پوسیده ایران هم هست که خود را به همان صفات در میان مردم جلوه‌گر ساخته‌اند؛ چه فریضه ذمه جریده‌نگار آن است که یک نفر ظالم خطاکار را قدح و ذم نماید، تا سوء اخلاق خود را در جراید دیده شاید متنبه گشته به تزکیه اخلاق زشت خود پردازد. همین که برعکس خطاهای او را تمجید و به عدالت و حقانیت نسبتش دادند، خواه مخواه مورث جرئت او شده، بدبختانه بر خودش نیز مشتبه گشته، دایم خوشتن را ممدوح می‌خواهد و بر ازدیاد قبایح خود می‌افزاید. البته گناه این چنین مادح بیش از آن‌گونه ممدوح است. هرگاه اندک نظر به اوراق ایران و اطلاع شود به خوبی حل این معما خواهد شد.»

باری، با ابراهیم بیگ به بازار رفته، از دم دکان آقا جلیل گذشتیم، ما را آوار داد و گفت.  
«ابراهیم بیگ بفرمایید!»

بعد از تعارفات رسمی و خوش آمد، خندان خندان بیان کرد: «ماشاءالله شما کرامت کردید، زیرا که الان شما را آرزو می‌کردیم که کاش تشریف داشته، از مصاحبت‌تان استفاضه حاصل می‌کردیم، از صبح تا حال از خنده روده بر شدیم.»

بیگ پرسید: «چه صحبت بود که آرزوی مرا داشتید؟»

آقا جلیل اظهار داشت: «چند نفری از اشخاص گوشت تلخ هم بودند که فوراً گریختند. این مهمان محترم از آن‌ها هستند که از عکه [عکا] می‌آیند. خوش داشتم حکایت خود را جهت شما هم صحبت نماید تا شما هم از این فیض محروم نباشید. — سپس روی خود را به مهمان تازه رسیده خود کرده گفت: — مرگ من احوالات را برای بیگ بیان کن!»

مهمان طفره رفت که: «از برای رضای خدا دست از سرم بردار!»

گفت: «جان من، بدون کم و زیاد از اول تا آخر حکایت خود را بگو که بیگ خیلی طالب شنیدن این‌گونه حوادث است!»

گفت: «برادر مرا رها نمی کنی؟»  
گفت: «نه، مرگ تو باید تمام را بگویی تا بیگ بشنود!»  
گفت: «حالا که زور است یا علی مدد می گویم.»  
و سپس چنین آغاز به سخن نمود:

«در یزد چند نفر از نانجیبان هستند که هر روز در جایی اجتماع می نمایند؛ بعضی از آنها با من دوست بودند، آن قدر اغوا کردند که مرا هم در سلک و جمعیت خود آوردند. هر روز از «جمال مبارک» تعریف‌ها و توصیف‌ها بیان می نمودند و حدیث‌ها می خواندند و افسانه‌ها می گفتند. عاقبت مرا، ندیده مرید و بلکه عبد عبید جمال مبارک کردند.

به اغوای آنها برادر کوچکی داشتم در دکان گذاشته، با حجاج به بهانه عزیمت مکه عازم عکه شدم. با کمال انبساط و شوق تمام و اخلاص مالا کلام، از طریق عدسه [اِدسا] به اسلامبول و از اسلامبول به یافه [یافا] و از آنجا به عکه رسیدم. چند تن از همشهری‌ها در آنجا بودند که یکی از ایشان همسایه بنده بود، در آنجا مقیم و دکان خرده‌فروشی داشت. به او برخوردی آشنایی دادم. اول مرا شناخت، بعد نشانی خانه خود و او را داده، اسم و رسم خود و او را که گفتم شناخت. پس از آشنایی و خصوصیت احوال‌پرسی نموده گفت: «صد هزار شکر اگر دنیا ندارم آخرت دارم. یک بار زیارت جمال مبارک از دنیا و مافیها بهتر است. این سعادت دنیا و عقبی خیلی کسان متشخص متمول را حاصل نمی شود که مراسم»

هر قدر از این مقولات می سرود بر شوق و اخلاص می افزود، من هم احوال و کیفیت مجمع یزد را، من اوله الی آخره، گفتم.

پرسید: «جمعیت خیریه ما در آنجا به چند نفر منتهی می شود؟»  
گفتم: «زیاده بر صد است ولی بنده به امید ادراک فیض جمال مبارک زحمت‌ها کشیده و زهر مشقت‌ها چشیده، تا خود را به آستان فیوضات رسانیده‌ام. مستدعی هستم که از شهد زیارت مذاقم را شیرین فرمایی، که هر چه زودتر بهتر! چه سفینه صبر و تواناییم در گرداب بی‌صبری شکسته و زورق طاقتم در گل نشسته.»

گفت: «این فیض عظمی و درک این سعادت کبری به تعجیل حاصل نمی گردد.

بسیار کسان بزرگ آمده، دست کوتاه ایشان به بالای این نخل سعادت نرسیده، مدتی اقامت کرده عاقبت بی نیل مرام و ناکام مراجعت کرده‌اند. ولی من به جهت حفظ حقوق همسایگی و آشنایی قدیم مستعد می‌شوم که به زودی تو را نایل به این فیض عظمی گردانم.»

همه روزه در دکان او رفته به ابرام و اصرار خود می‌افزودم. بعد از چند روز گفت: «لباس‌های خود را عوض کن و خود را مطیب و معطر گردان که امروز به شرف زیارت جمال مبارک مشرف می‌شوی.»

بنده هم رفته سر و کله صفا داده، قبای خضوع و ردای خشوع در بر کرده، دل در پیج و تاب، تن در اضطراب، چمان چمان رفتیم. دربان ما را به احترام بالا برد. حاجب پرده را بالا گرفت. رفیقم آستانه را بوسید، من هم تبعیت او را کرده با وقار و سکینه داخل گشته، سجده نموده، مانند عبد ذلیل ایستادیم. پس از لمحهای یواش یواش تقدم جسته به زانو درآمده، زانو بوسیده برخاست. باز به طور فهقرا خود را پس‌کشیده دم در، دست ادب بر سینه گذاشته ایستاد؛ و پیش از ما هم چندی نفری بار یافته بودند که همگی دست بر سینه و چشم به زیر دوخته، با کمال خضوع و خشوع چون قالب بی‌روح ایستاده بودند. بنده هم از شدت واهمه یارای نگاه کردن نداشتم.

ساعتی گذشت، به عربی به رفیقم گفت که به من فارسی بگوید: «زحمات و مشقت‌هایی که در بین راه زیارت به تو رسیده مقبول درگاه و سبب رضای ما گشته و از زمره خاصان آستان ما شمرده خواهی شد.» سپس گفت: «این عزیمت زیارت او سبب نجات دوست نفر از تلاطم گردباد فنا در دریا گردید، که اگر او در کشتی نبود، کشتی می‌شکست و تمام ساکنین کشتی در قلزم بیکران نیست و نابود می‌شدند. ولی چون او به سوی ما توجه داشت، لهذا کشتی را از غرقاب بحر بی‌پایان نجات دادیم.»

اثناء نطق، زبرچشمی نگاهم به ناطق افتاده، دیدم شخص درویش صورت تنومندی مانند خمره شراب نشسته ولی به سبب بیاناتش - که حقیقتاً در دریا تلاطم و گردباد زیاد شده بود به حدی که از حیات دست شسته بودیم - اعتقاد زیاد و اخلاصم بیشتر گشت. واقعاً من هم بر کشتی با ته دل متوسل شده بودم، این را اعجاز و خوارق عادت دانسته در ارادت و عبودیت راسخ شده بی‌اختیار اشکم از دیده فروریخت و مانند ابر بهاری گریستم. بعد از تسکین، اذن مرخصی

حاصل کرده باز به سجده افتاده به طور قهقرا از در بیرون شدیم. عاکفان حریم، ما را در اتاق دیگر برده مهربانی زیاد و محبت نموده قهوه دادند. به کلی از شک و شبهه خلاص شده، یک بر صد بر اعتقادم افزود.

بعد از چند روز، باز پیش همشهری رفته التماس دعا کردم: «مرا زود زود به جمال مبارک برسان که لذت زیارت چنان شیرین کام و سرمستم کرده که تلخی جان کندن هم نتواند آن لذت و حلاوت مذاقم کم نماید.» همشهری گفت: «دربان و حاجب را تعارف و هدیه لازم است، باید فراخور حال خود چیزی به ایشان تقدیم نمایی!» گفتم: «به جان منت دارم.»

بالجمله، رسوم هر دو را ادا نموده، بار خدمت یافته، به عادت اولی شرایط احترام حضور را به جای آورده مراجعت کردیم. یک ماه بدین قرار در هر چند روز یک نوبت با همشهری رفتیم، تا این که رفته رفته خود از مقربان درگاه شده از احتیاج همراهی رفیق مستغنی گردیدم. هر وقت که مشتاق زیارت بودم بدون راه نماینده خود تنها می رفتم، و برمی گشتم. روزی باز شوق زیارت دامن صبر و سکوت را چاک زد، تنها عزیمت آستانه بوسی نمودم. ولی از دربان و حاجب کسی را ندیدم، بی تحاشا داخل اتاق شده، دیدم جمال نامبارک مانند خرس در جوال به پشت افتاده، پا را بلند کرده بر دیوار نهاده، یک نفر هم از خاصان و مقربان در پهلوی نشسته می گوید: «چنان خر نمی شود.» و جمال هم قاه قاه می خندید؛ در حالت لاابالیانه و بی ادبانه - که از اجامر و اوباش هم بعید بود - گرم محبت و صحبت بودند. چون بگفتند نظرشان بر من افتاد، بنای اوراد خواندن و هو هو کردن نهادند. رفیقش با عجله تمام برخاسته و گردن کج کرد و غضب آلود نگاه به سوی من نموده از ترس رنگ و رویم پرید و لرزه بر اندامم افتاد. فوراً بیرون شده، آمدم به دکان همشهری، لکن رمی از آن سر که دیده بودم بروز ندادم.

سه روز از این واقعه گذشت. روز سیم همشهری نزد من آمده و گفت: «آیا تویی من به حضور رفتی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «مگر به گوشت نرسیده «لانداخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم»، چرا ترک ادب کردی؟ و از آن چیز که تو دیده ای حضرت دانسته که در دل تو شک به هم رسیده و واجب گشته به تو حد بزند. سریدان خاص شاید فردا پس فردا حد تو را



اجرا بدارند. لکن تو با من همشهری و همسایه و رفیق هستی و سه حق تو در گردن من است. من راضی نمی‌شوم که در پیش من تو را حد زنند. مصلحت این است که اول از ارتداد توبه کنی و در ثانی از این ولایت هم بیرون روی و اگر تا فردا بمانی بلاشک تو را خواهند گرفت و حد خواهند زد. بهتر این که من عراده‌ای از برای تو بگیرم تا تو را به یافه برد و چند روزی در بیروت توقف کن تا من اشیاء تو را بفرستم. اگر نقدینه هم داری در این جا بگذار که در راه از دستت می‌گیرند.» و این‌ها را به رقت هر چه تمام‌تر می‌گفت، که گویا چنان بر حال من رحم نموده که می‌خواهد گریه کند. به یک دست هم چشم‌ها را از اشک‌های مصنوعی پاک می‌کرد. من صاف و صادق حرف‌های او را باور کرده، چند مجیدی سفید و سی و یک لیره فرانسوی که داشتم پیش او گذاشته، چند مجیدی سفید را با سه لیره فرانسوی به من داد و بیست و هشت لیره فرانسوی با یک جامه‌دان که در عدسه به هفت منات گرفته بودم و رخوت خود را از ارخالق و سه توپ قبای ماهوت جدید و پیراهن و زیر جامه متعدد و سرداری ماهوت نو و عبا و قلمدان و چای‌دان و غیره همه را به او سپردم. یک لحاف و عبای کهنه و قدری قند و چای و نان برداشته یک عراده اسبی کرایه کرده یک لیره درآورده به عراده‌چی داده اضافه پولش را گرفتم. چنان‌چه به عراده‌چی سپرده بود مرا به یافه آورده از آن جا رفتم بیروت پیش آن کس که گفته بود اشیائت را پیش آن خواهم فرستاد. گفتم: «من امانتی دارم، پیش شما خواهد آمد.»

گفت: «خیلی خوب، هر وقت آمد به شما خبر می‌دهم.»

دو هفته از این مقدمه گذشت خبری نشد. کاغذ نوشتم جواب نیامد. دوباره نوشتم بی جواب ماند، سفارشی کردم مفید نشد. بالاخره به تنگ آمده آن‌چه به دهنم آمد از فحاشی و سقط گفتن مضایقه نکرده، نوشته از پست فرستادم. هاقبت از پست جوابی بدین مضمون رسید: «بعد از عزیمت تو اراده گرفتن مرا نمودند. دکان را بسته خود را به آستانه مقدسه دخیل انداخته، سه روز و سه شب التجا و گریه و زاری نموده آرام نگرفتم. بالاخره نسیم رحمت وزید و از سر جرمم درگذشت. اموال و اشیاء تو را محض ارتدادت از من گرفتند و مرا امان دادند. اموال تو را به مؤمنین و مستحقین قسمت کردند. چه قدر به من بیچاره از برای دوستی شما خسارت وارد گشته، متهم شدم. همه این زیان و تنزیل درجه و رتبه از شما به من وارد آمد. با وجود این از تو خجلم، همه این تقصیرات را از خودت

دان که بدون استحصال اذن و اجازه داخل خلوت آن حضرت شدی که بدین گونه ثمر دهد.»

جواب او را آن چه به قلم آمد نوشتم و چیزی فرو نگذاشتم. خوب بود که ساعت و قمه در پیشم بود. آن ها را فروخته در اسلامبول آشنا دارم، از آن جا پول گرفته به یزد خواهم رفت که بگویم به مکه نرفته به عکه رفته بودم و جمعیت این الواط بی دین و مذهب را چنان رسوا کرده ناموس این بی ناموسان و گمراهان بادیه ضلالت را به باد نیستی دهم، که حظ کنند، تا من بعد کسی را نتوانند اغوا نمایند. چون آقا جلیل با این طایفه رذیل که اسم مکروه [بهایی] به روی خود گذاشته دایماً در جنگ و جدال و مباحثه است و از راه شوخی و مزاح آن چه مکتون ضمیر ایشان است به خود ایشان برمی گرداند، این حکایت را به ایشان گفتم تا در جهان سمر کند؛ حال بنده را پیش هر کس برده که حکایت کن.

باری، پس از گردش مراجعت به خانه نموده ناهار خوردیم. آدم حاجی... تبریزی آمد رقعهای آورد که نوشته بود: «مهمان خوش صحبت که عبارت از جناب میرزا رضا خان مازندرانی باشد از مارسیل آمده و سابق هم آمده بود. یوسف عمو ایشان را دیده ولی شما ندیده‌اید. موافق سلیقه شما صحبت می‌کند. شب را تشریف بیاورید صرف شام نموده صحبت نماییم و گفت و گوهای ایشان که مطابق افکار شما و خالی از ملاحظت نیست بشنویم.»

شب رفتیم چند نفری حضور داشتند، حاجی... ابراهیم بیگ را معرفی نمود. پس از تعارف رسمی، چنانچه رسم این گونه مجالس است، از اقسام غیبت ملانماها و بی نظمی مملکت و ظلم حکام و اعمال ناشایسته آخوندهای رشوه خوار و غیره در میان آمد. به عادت معلوم رشته صحبت به درازا کشید. بازار بگو و بشنو رونق گرفت. بالأخره رضاخان گفت: «عزیز من! همه این قبایح که می‌شمیرید تقصیر خود ملت است که طالب به دست آوردن حقوق شخصی خود نیستند و مانند شتر خار می‌خورند و بار می‌برند. به هر زحمت و مشقت صابر و به هر ظلم و تعدی شاکرند. البته در این صورت، هر کس باشد پای خود را به گرده آن‌ها گذاشته سرار خواهد شد. در همه ممالک روی زمین سابق این وضع بوده است. در همین مصر حاضر، مگر تاریخ را فراموش نموده‌اید که فراعنه «انا ربکم الاعلی» می‌گفتند و بنی اسرائیل را به غلامی خرید و فروش می‌کردند و در خدمات شاقه - که بیرون از حیز اقتدار بشر بود - استخدام می‌نمودند؟ آیا آن وقت در

خیال احدی خطور می‌کرد که اهالی مملکت مصر بدین‌گونه استراحت و آزاد خواهند شد؟ اول شورش و آشوب فرانسه، حکیم با سیاست «میرابو» خطاب به ملت فرانسه کرده می‌گوید: «ای فرزندان فرانس بدانید و آگاه باشید که هر فردی از افراد بنی‌بشر که از کتم عدم به دایره وجود قدم نهاده، لابد است به حکم عقل سلیم از نعمت حریت بر وجه اکمل بهره‌مند باشد؛ و حریت کامله بر دو قسمت است: یکی حریت روحانیه، دیگری حریت جسمانیه. حریت روحانیه ما را اولیای دیانت مسیحیه کاملاً از دست‌مان گرفته، عموم ما را در امور روحانیه عبد ذلیل و بنده مطیع اوامر خود کرده‌اند و ما را در این ماده هیچ‌گونه حق مداخله متصور نیست، چنانکه جسارت نداریم یک مسئله را مکرر از ایشان پرسیم که فوراً چماق تکفیر را به گرده‌مان می‌زنند و داغ ارتداد بر جبین‌مان می‌نهند. در این صورت، در مواد روحانی باید بنده فرمانبردار اولیای دیانت و از نعمت آزادی محروم باشیم. حریت جسمانیه ما را هم فرمانفرمایان، یعنی ظالمان مستبدین، از دست ما گرفته، ما را در این پنج روزه حیات دنیویه بالکلیه محکوم احکام و فرامین خرد شمرده، بر طبق مشهیات نفس سرکش خود بارکش انواع تحمیلات و تکلیفات شاقه خارج از حیز قدرت هر انسان نموده‌اند. در این ماده نیز عبد ذلیل و بی‌اختیار مطلق در نزد ظالمان مستبد بوده از نعمت حریت و آزادی بی‌بهره و محرومیم. ای فرزندان فرانسه و ای ابنای وطن عزیز و ای برادران فلکزده و پریشان‌روزگارا! در این صورت تکلیف ما بیچارگان چیست و دستگیر ما کیست؟ آیا غیرت و حمیت شما رضا می‌دهد که ما در این حال بدبختی مانده، در این آتش جگرسوز که بیرون از حکم خداوندی و خارج از انصاف و انسانیت است بمانیم؟ هنوز که وقت باقی است باید چاره علاج خودمان را بکنیم و پرده غفلت را از دیده بصیرت بدریم و خود را به سعادت ابدی برسانیم! مطالبه ما حق است، و این آزادی بسته به جنبش غبورانه و غیرت شماست.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «الحمد لله خداوند ذوالمن والاحسان باب رحمت به روی ایران و ایرانیان گشوده. امیدواریم که عن قریب، بدون این سخنان، وطن مقدس ما از توجهات و حسن نیات شاهنشاه جوان‌بخت با سعادت قرین آمده، خدای تعالی این ظل رأفت خود را از ما دریغ نفرماید. شما را به خدا آمین بگویید!»

همگی آمین گفتند. ابراهیم‌بیگ با رضاخان از همدیگر ممنون و آشنایی به هم رسانیدند، خود رضاخان گفت: «فردا صحبت را دولتخانه شما خواهیم کرد.» باری، صرف شام شده باز صحبت پاریس و فرانسویان به میان آمده قدری صحبت کرده برخاسته آمدیم خانه.

حاجی مسعود رفت مکتوب‌ها را از پست‌خانه آورد و داد به ابراهیم بیگ. یکی را گفت: «این مال مشهدی حسن کرمانی است.»  
گفتم: «التفات کنید، من بخوانم، شما هم بشنوید، چرا که به نظرم نمی‌آید بتوانید بخوانید. زیاد بد خط است.»  
سر کاغذ را باز کرده، نگاه نموده گفتم: «واقعاً خیلی بد خط است، مثل نقشه پنجه شتر گریه است.»  
داد به من که: «بگیر بخوان! چنین خط نامربوط هم ندیده‌ام.»

### مکتوب مشهدی حسن کرمانی

فدایت شوم. تعلیقۀ شما در وقت خود رسید. چون مرا کار عاجلانه رخ نمود، به کرمان رفته مدت سه ماه طول کشید. این مدت در طهران نبودم. دیروز تعلیقۀ عالی را خواندم. کیفیت ناخوشی را مرقوم داشته بودید، مایه اسف و کدورت گردید. لله الحمد که رفع نقاهت شده است. احوالات جدید این که پیش از ورود بنده، میرزا علی اصغر خان امین السلطان، صدراعظم، را به مناسباتی که ذکرش شایان نگارش در خط نیست معزول و به معصومه قم فرستاده بودند. البته شما هم در جراید خوانده‌اید. چند روز پیش در باب پول سیاه در مجلس شوری گفت و گو نمودند. پس از تشریف‌فرمایی سرکار پول سیاه بدتر شد، به حدی که سبب خسارت عموم کسبه و تجار گردید. قرار قطعی داده‌اند که امین‌الضرب از عهده برآید. یاد دارم روزی فرمودید «اگر من صاحب نفوذ بودمی به حاجی محمد حسن آقا حکم کردم که همه پول‌های سیاه را از دست مردم بگیرد.» گویا خیال شما صورت بسته، جنابان امین‌الدوله و مشیرالدوله و سایر وزرای دارالشوری قرار داده‌اند که تمام پول سیاه عاید به امین‌الضرب است، باید وجهش را تأدیه نموده همه را از دست مردم بگیرد. شرعاً هم که معامله این چنین غبن فاحش دارد، عاید به صاحب اولی است که عموم ملت را از جهت سود خود به زیان انداخته، مقدار پول سیاهی که سکه نموده و در ممالک محروسه ایران به موقع تداول درآورده، قریب به بیست کرور تومان است؛ همه این‌ها شاید دوست هزار تومان وصول نکند. و قرارداد مجلس به نظر کیمیا اثر همایون شاهنشاهی رسیده و صحه گذاشته‌اند. از این رو، امین‌الضرب را گرفتند جزع و فزع بسیار نمود که نیم شاهی نمی‌دهم و پسرش را هم در راه مشهد گرفته

آوردند؛ انواع شکنجه دادند، بالأخره زیاد از صد هزار تومان به مأمورین جدید و قدیم از ترک و فارس رشوه و تعارف داد. مأمورین منصف با ایمان رفتند و [قبه] عالم را بدین گونه مشتبه نمودند که: این که می گویند این قدر پول سیاه هست دروغ و بی اصل است. امین الضرب راضی شده که هشتصد هزار تومان به بانک بگذارد، تمام پول سیاه را جمع نماید و ششصد هزار تومان هم خرج مطبخ خانه مبارکه شود. آنچه شیوه دیرینه ایشان بود به کار برده، امین الضرب را مستخلص نمودند. آن رند روزگار یک کرور تومان قبض درآورد که از فلان و فلان فقره از دولت طلبکار هستم، در بهای این جریمه که تا قیام قیامت از وصول وجه قبوضات مأیوس و ناامید بود محسوب نمود و سیصد هزار اشرفی هم داد. در ملا و خلاء گفت: «منکر نیستم که پول سیاه را من سکه زده‌ام، ولی در میان قوطی های شمع گچی اشرفی پر کرده به خانه امین السلطان فرستاده‌ام. اگر جمع کردن پول سیاه بر ذمه من علاقه بگیرد، رد آن قوطی های پر از اشرفی هم به امین السلطان وارد می آید. اگر اول را حکم کنید، آخری هم لازم آید. جریمه ار را که من نمی توانم کشید.» اگرچه قوطی های اشرفی را کسی از امثال ما شهادت نتواند داد، لکن از روش کار به خوبی معلوم می شود که ضراب خانه را امین الضرب چندین سال هر سالی هیجده هزار تومان اجاره کرد، پس از آن به کمپانیه آقا عبدالباقی به صد و ده هزار تومان، و اکنون به وزیر دربار به صد و هشتاد هزار تومان داده‌اند. باز نفع کلی دارد، و تفاوت پول سیاه هم که از میان برخاسته و آن وقت نقره ده دو از این ارزان تر بود.

#### بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!

این مداخل را باید محاسبین فرنگ جمع کنند و از این رو ممکن نبود که صدراعظم از این یغماگری با خبر نباشد و بلکه در در میان خود ایشان اشتراک بوده است، یعنی «نصف لی و نصف لک والله خیرالرازقین» بوده است. در هر صورت ماهی به دام افتاده از شست به در رفت. ابتدا معامله ای با قاعده و با نفع اجرا شده بود ولی صاحبان اغراض فاسده و طماعان بی انصاف و ایمان به جهت جزئی سود خودشان خسارت کلی بر دولت و ملت وارد آوردند. ارتکاب خیانت جبلی به قسمی در نهاد درباریان گذارده شده که به تیشه هیچ اندیشه قمع و قلع آن میسر نیست.

با شیر اندرون شده با جان به در رود

همین نکته در انظار اجنبیان سبب افتضاح ملت و دولت ایران گردیده، و پس از این اگر امین‌الضرب را ممکن شود تبعیت روس را قبول خواهد کرد، اگرچه روس‌ها رعیت ایرانی را به رعیتی علناً قبول نمی‌کنند، ولی شاید به زور پول خود را به آن‌ها ببندد. اگر ممکن نشود خلاصه‌مایملک خود را به ملک خارجه خواهد کشید و نقل مکان خواهد نمود. یقین قطعی است که از این بیست کرور مداخل مفت و مسلم - که تماماً مال اهالی ایران است - پنجاه هزار تومان را وقف یک مریض‌خانه و یا یک مکتب ملی نخواهد کرد. شما او را بهتر از بنده می‌شناسید، از ترس شما نمی‌توانم بنویسم که بنده مایوس هستم. حال که صدر اعظمی در میان نیست، بعضی امی‌گویند امین‌الدوله و برخی مشیرالدوله و شاید مخبرالدوله بشود. هنوز که مشخص نیست، بعد از این هر چه ظهور نماید عرض خواهد نمود. یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

صبح مهمانان دیشبی که وعده داده بودند آمده، در نزد ابراهیم بیگ مضمون کاغذ مشهدی حسن کرمانی را به رضاخان گفتم. ابراهیم بیگ اشاره نمود که نگو، ولی چون گفته بودم کتمان‌ش ممکن نشد و گذشته بود.

رضاخان گفت: «شما را به خدا انصاف دهید! با وجود این وضع باز ایراد دارید که چرا ملت کمپانیه نمی‌شوند؟ اول باید به ملت امنیت مالی و جانی و اعتماد به احقاق حقوق داد، بعد این توقعات را نمود. ملت چه خاک به سر کند؟ کسی نیست از این‌ها پرسد آیا حاجی خیانت کرده یا نه؟ اگر خیانت داشت، چرا کمیسیون تشکیل نکردید، تا هر قدر از وجه خیانت بر ذمه‌اش وارد آمده از دستش بگیرید و مجازاتش دهید و اگر خیانت نداشت چرا هشتصد هزار تومان از او گرفتید؟ در این صورت، خوب است املاک امین‌الدوله را هم، بدون محاکمه و اثبات شرعی، از ملک‌التجار گرفته به مشارالیه عاید دارید. حیف که حکومت حقه در بین نیست، اغراض فاسده شخصی در میان است. هر کس هر وقت که فرصت یافت رقیب و همسر خود را از حق خود محروم ساخت. این است اعتبار دارایی ملت فلک‌زده ایران!»

چون حاجی تبریزی تنها با رضاخان آمده بود، عصر ابراهیم بیگ فرستاد میرزا جلیل و حاجی محسن آقا را هم دعوت کردند.

رضاخان به ابراهیم بیگ گفت: «جناب حاجی آقا شمه‌ای از کیفیت ناخوشی شما را به بنده فرمودند. مثل پانزده سال پیش حالت بنده بوده‌اید، ولی بنده نیک و بد و خوب و زشت دنیا را سیر کرده، کم‌کم عادت نموده تعصب را از سر به در کردم. ان‌شاءالله شما

هم اندک اندک عادت می‌کنید. هر قدر که سن انسان بالا می‌رود سکونت پیدا می‌کند، هر قدر فکر کنیم کار ما از آن‌ها گذشته است.

به جد و جهد چو کارت [کاری] نمی‌رود از پیش

به کردگار ره‌ها کرده به مصالح خویش

این قدر به شما عرض توانم نمود، با این ظلم و وضع بارباری نه مقتدر توانیم شد که یک وجب به ملک خود افزایشیم، و [نه] خواهیم توانست صاحب ثروت و شوکت و قدرت شویم. بلکه رفته رفته خود به خود صلاهی الوداع خواهیم زد.

ابراهیم‌بیگ گفت: «اعتقاد بنده در این خصوص و رای اعتقاد سرکار است و هر قدر عمرم بیش و پیر منحنی شوم ان‌شاءالله محبت من به وطنم روز به روز افزون خواهد گردید. چه هر قدر که در راه اخلاص و ارادت قدم زنی و جد و جهد به کاربری، دل مانند آینه حلبی انجلاپذیرد و دایره اعتقادات از حصار آهنین محکم‌تر شود.

هر که به اخلاص قدم می‌زند عیسی وقت است که دم می‌زند  
وظیفه ما در وطن پرستی دایماً دعای خیر است. همواره در نظر امید اصلاح وطن و آبادی او را داریم.»

رضا خان گفت: «ابراهیم‌بیگ! نمی‌دانه این سخنان شما از روی تعصب است یا حقیقت. اگر حقیقت است، تعجب دارم از آن تعریف که در غیاب شما به من کردند. برادر جان! آبادی هر مملکت به قول هر یک از خاص و عام و به مفاد هر آیه و هر حدیث بسته به عدل و داد است نه جور و فساد. خدا به عدل حکم می‌فرماید: «ان الله یأمر بالعدل و الاحسان»، رسول اکرم -صلی‌الله‌علیه‌وآله- می‌فرماید: «بالعدل قامت السموات و الارضین» و ایضاً می‌فرماید: «بالعدل سلامت السلطان و عمارت البلدان». حکیم می‌فرماید:

ای که بر تخت مملکت شاهی	عدل کن گرز ایزد آگاهی!
تخت را استواری از عدل است	پادشه را سواری از عدل است
سایه کردگار باشد شاه	شاه عادل نه شاه عادل گاه
نور کلی ز سایه دور بود	سایه نور نیز نور بود

می‌فرماید: «عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة -الملك یقنی مع الکفر و لایبنی مع الظلم». مگر شما این سخنان را حکایت محمود و ایاز می‌دانید و یا قصه خسرو شیرین می‌پندارید؟ این احکام یقینی است که عاقبت جور و خیم است. هزاران بار به تجربه رسیده که از ظلم خانه‌ها خراب و دولت‌ها بر باد رفته. آه سحرگاه پیرزنی چنان

مملکت و سلطنتی را زیر و زبر می‌کند که لشکر ده دشمن مانند افراسیابی نتواند نمود. شنیدم که خدمت یکان یکان از وزرا رسیده و تعصب ملی و وطن‌خواهی و شاه‌پرستی خود را در پیش ایشان بر طبق اخلاص نهادیند؛ اگر نمی‌رفتید و به وزیر جنگ ارادت و محبت خود را دربارهٔ وطن عزیز خود ظاهر نکرده بودید، این سزاهایی که دیدید نمی‌دیدید. تأسف دارم از آن‌که در این خصوص با شما هم رأی نیستم و استحکام رشتهٔ رابطه‌ای که می‌خواستم با شما محکم نمایم دشوار می‌نماید. هر قدر امید شما در بهبودی و اصلاح کار ایران است، بر عکس امید بنده، با وجود این امنای جور که هستند و با این وضع بارباری، در بر دباری و اضمحلال است. هر قدر شما در این خیال باشید، بنده بر عکس او خواهم بود. روزی خواهد رسید که خدای ناخواسته با یکدیگر دست و گریبان شویم. این سخنان که شما می‌گویید رفته در طهران گفته‌اید، آن اشخاص با معرفت امروزی ایران ابدأ معنی آن را نفهمیده‌اند و هیچ‌گاه به خیال ایشان خطور نکرده که کسی را یارای این سؤالات از ایشان باشد بلکه جمیع حواس و خیالشان منحصر بر این است که زیر پای فلان وزیر چگونه صابرون بمالند که به رو در افتد و کی موقع به دست آرند که غمازی فلان رقیب را در حضور پادشاه به جا آرند، و چرا از فلان مداخل دست او کوتاه باشد. اگر آن‌ها را از وطن یاد آید، همانا روز معزولی و بی‌دخلی است که در نزد مردم بعضی مزخرفات به خرج دهند. ورنه دین، مذهب، ناموس، امام، پیغمبر، دولت، ملت و وطن ایشان پول، بلکه آفریدگار وطن خود را هم پول می‌دانند و بس حکایت است روزی مؤذنی بانگ اذان می‌داد، حق‌شناسی در پایین مناره ایستاده بود همین‌که مؤذن بانگ الله اکبر بلند کرد، پای خود را به زمین کوفت و گفت: «خدای تو زیر پای من است.» مردم جمع شده بدین کلمه کفرآمیزش به حق یا ناحق کشتند. چون این خبر به حاکم شهر که مرد بازیافته‌ای بود رسید، سوار شده به پای مناره آمد و پرسید: «حق‌شناس پایش را به کجا کوفت؟» نشان دادند. امر کرد آن‌جا را کنده خمرهٔ زری بیرون آمد. گفت: «آن بیچاره را ناحق کشتید، خیال آن این بود که تو خدا را به اخلاص نمی‌خوانی بلکه به جهت زر می‌خوانی آن هم در زیر پای من است.» این حکایت به عینه حال وزرای ماست که هر چیزشان پول است، پول. جز پول کسی را نمی‌پرستند، بلکه هیچ نفهمیده و نمی‌فهمند.»

اهل مجلس خندیدند. به میرزا عباس اشاره کردم سر صحبت را برگردان. فوراً خودم هم گفتم: «به قول درویشان یا هو! بیدار علی باش که چرتت نبرد. دم غنیمت



صدا کردم چایی بیاورند، رضاخان گفت: «عمو جان! من هم در اعتقاد با شما شریک هستم. دم را غنیمت می دانم، شما به جناب بیگ بگویید که دم غنیمت است. از این گونه وزرا امید بهی برای ملک و ملت نباید داشت. هر وقت ابراهیم بیگ دید که مالیات ایران ده برابر حالیه شد و از مدارس نو ایجاد، نریا و گان ما کامل الفنون قابل درآمد، یعنی فابریک آدمسازی آماده گردید و به ملت اطمینان مال و جان و امنیت احقاق حقوق بخشیدند، آن وقت یحتمل ایران هم بتواند در قطار دول متمدنه درآید و ایرانیان هم سری در میان سرها درآورند؛ ولی امروز اشد احتیاج ایران هم به عالم کاردان است و هم به پول فراوان. آنکه مالیات است به عادت و قانون اولاد چنگیزی تحصیل می کنند، آنچه مکتب است خود رفتی و دیدی. چه احتیاج به گفتن من؟ بدون رودرواستی [رودربایستی] وزرای ایران مکاتب و ترقی را منافی صلاح دولت جلوه داده اند، چنانچه مکرر به شاه عرض کردند: «قربان! از این مکاتب جز زیان سودی مترتب نیست. نمی شنوید که طلاب مدارس روسیه هر روز چه شورش بر پا می کنند، دولت را چه قدر به تشویش می اندازند؟ ملت را نمی توان بیدار کرد.»

باری، شام صرف شد. ساعت چهار مهمانها رفتند و ما هم خوابیدیم. صبح محبوبه خانم تشریف آورد و گفت: «یوسف عمو، فرمودی که هر چه درد داری به من بگو!»  
گفتم: «باز هم می گویم، من به جای پدر تو هستم. اولاد هر چه درد دارد باید علاجش را از پدر بجوید نه از غیر، هر چه می خواهی بگو!»

گفت: «شرم دارم، با وجود این دل به دریا انداخته می گویم. من و بی بی دو سال روزگار، [آزگار] در سر بالین بیگ اعتکاف کرده گریستیم، از خدا صحتش را خواستیم. اکنون که صحت یافته دیگر رویش را نمی بینیم. هر روز و هر شب مهمانی می روید و مهمان می آورید.»

گفتم: «چشم نور دیده! پس از این من هم پیش شما می مانم. دیگر حرفی داری؟»  
گفت: «شما را نمی گویم. انصاف بده، اما به خودش نگو، که من گفته ام.»  
در مقام انصاف حق داشت، زحمت و گریه دو ساله را یک ساعت با هم نشستن و خوردن و صحبت کردن از خاطر محبوبه محو می کرد و پاداش زحمات و گریه و زاری او می شد. مدت یک ماه تمام از مهمانی رفتن و مهمان آوردن ممانعت کردم.  
در این بین پُسته آمد. از چند جا مکتوب بود، همه را خود خواند، مکتوب طهران را به بنده داد، خواندم.

صورت مکتوب نمرة پنجم مشهدی حسن کومانی از طهران فدایت شوم. بعد از اظهار حیات، معروض می‌دارد که در ضمن عریضه سابقه، معزولی امین‌السلطان، صدراعظم، و عدم تعیین صدر دیگر را نوشته بودم. حل سه هفته است که جناب مستطاب اشرف امین‌الدوله به لقب جلیل و منصب جمیل صدارت عظمی مشرف گشته. الحق، از مراحم ملوکانه شاهنشاهی، مگر قلیلی، عموم ملت و مخصوصاً دانایان مملکت ممنون و مسرور گشتند. اگرچه برای بنده فقیر امین‌السلطان بهتر بود؛ اگر حق او را انکار نمایم هر آینه کفران نعمت کرده باشم، زیرا گذران بنده از سایه دولت ایشان بود؛ ولی از برای عمرم ملت و دولت، صدارت امین‌الدوله رحمت خدای است که گویا از آسمان نازل شده. او را به سایرین هیچ نسبت نمی‌توان داد. آراسته، پیراسته، کاردان، عالم و عاقل است.

شاه بسیار مرحمت فرمودند. تکراراً امر نمودند: «که کارها بسیار عقب مانده، هر قدر ممکن باشد زودتر در اصلاح امور دولتی و رفاه حال رعیتی سعی بلیغ نمایید. من هم در هر گونه تقویت حاضریم، در هیچ باب کوتاهی نخواهم فرمود، ساعتی بدون تضييع وقت کارها را انجام دهید!»

اکنون جناب امین‌الدوله دامن همت بر کمر زده، در اصلاح امور دولت و ملت می‌کوشد، آنی غفلت ندارد. همگی اهالی را عقیده این است یک سال نمی‌کشد که جمیع کارهای دولتی و ملتی در تحت نظام و قانون درآید. افواهاً می‌گویند خیالش این است که اول تیولات را موقوف نماید، زیرا از عهد نایب‌السلطنه مرحوم اراضی ایران را بازدید کرده جمع قلیلی بسته‌اند. مالکین املاک و یا دیگری به اسم خود هر یک قریه‌ای را تیول کرده و حال ده مقابل آن جمع‌بندی از همان قریه می‌گیرد و رعیت بیچاره را هم بی‌پا می‌کند. گویا قرار خواهد گذاشت که وجه ارباب و مستمری را از خزانه عامره بدهند و قراء را بازدید نموده، نقد و جنسش را دیوان ضبط نماید و این مستوفیان را که مخرب اساس دولت‌اند در تحت قانون داخل نماید. بعضی که موجب و مستمری و استصوابی بی‌اندازه دارند، آنها را هم به فراخور حال استحقاقشان از خزانه موجب و مستمری خواهند داد. و در شهر و قصبه مدارس ابتدایی و رشدی و اعدادی بنا خواهند کرد. خیلی کارهای سترگ از او ذکر می‌کنند که [در] مدنظر دارد، ولی آنچه الان محقق است این است. با این همه، به

اعتقاد بنده صدارت امین‌الدوله دیر نباید، به چند جهت:  
 اولاً یک فوج از بهادران درازنویس، یعنی مستوفیان عظام، را با خود مدعی  
 دشمن نموده، ثانیاً یک تیپ مخبران [مُخْبِرَان] مخرب دولت، یعنی درباریان، را  
 مدعی خود قرار داده. ثالثاً گروهی از قابچیان شریعت، یعنی علمانمایان، را از  
 خود بد دل کرده؛ چه، جمیع افکار امین‌الدوله منحصر است در خیر دولت و  
 حفظ حقوق ملت. این هم برای ایشان بی‌صرفی و منافعی آنها شناخته  
 می‌شود. بعضی از سفرای دول خارجه هم راضی به صدارت این مرد نیستند،  
 زیرا امین‌الدوله با افکار تجاوزکارانه ایشان نخواهد ساخت؛ چون امین‌السلطان  
 دست تجاوز ایشان را به حقوق دولت و ملت جهت هیئت به یادگار گذاشته و  
 خارجه را عادی بدین حرکات جسورانه نموده؛ لکن امین‌الدوله مرد غیور،  
 دانشمند، باتدبیر، وطن پرست، عالم و با دیانت است، هرگز چشم از حقوق هیئت  
 اجتماعیه نخواهد پوشید. می‌ترسم زرد امین‌الدوله را به جرم دانش و خیرخواهی  
 ملت و دولت به کنار افکنند.

تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس!

زیرا که در ایران علم برای صاحبش وبال و ذلت بار دهد؛ مرحوم میرزا تقی خان  
 امیر نظام جز این که دارای افکار عالیه و با حاجی امین‌الدوله هم افکار بود، تفصیر  
 و گناهی دیگر نداشت. باری، زیاد در دسر دادم، عفو فرماید. جناب یوسف عمر  
 را سلام مخصوص دارم. باقی ایام عزت مستدام باد! اقل حسن کرمانی.

ابراهیم بیگ گفت: «این مشهدی حسن ما هیچ عیب ندارد، مگر فضولی. گویا خود را  
 از دیپلمات‌های عالم می‌پندارد. مردکه دیوانه! تو کجا، افکار سیاسی به خرج دادن کجا؟  
 تو از کجا فهمیده‌ای که عقیده خود را بیان می‌کنی؟ تو را کجا می‌برند که این پیش‌بینی‌ها  
 را می‌کنی؟»

بالجمله، اگرچه ابراهیم بیگ در حق مشهدی حسن ناملایمات گفت، ولی بنده با یک  
 درجه خیالم مجسم بود که مشهدی حسن به راستی سخن رانده، زیرا که طبیعت ایرانیان  
 نیکو به دستم بود و نیز می‌دانستم مشهدی حسن هم خودش باهوش است و هم به همه  
 جا راه دارد و در افکار هر کس موشکافی می‌کند. گوش موش دیوار است. علاوه، چند  
 چیز در خلوت به من گفته بود همه درست و مطابق افکار او شد. منتظر باید بود تا عواقب  
 این کارها دیده شود.

بعد از این هم بعضی احوالات در خطوط بعد، از مشهدی حسن رسید، چون قابل درج نبود صرف نظر شد؛ تا سه ماه از این مقدمه گذشت. روزی حاجیه خانم بنده را خواست رفتم.

فرمود: «یوسف آقا! الحال تو به ابراهیم و محبوبه به جای پدری، خود می دانی که مرحوم حاجی وصیت کرده بود ابراهیم تا سی ساله نشود تأهل اختیار نکند و به من در این خصوص وصیت کرد و تو خود بهتر می دانی که به این دختر چه قدر مایه گذاشته، درباره او چه زحمت ها کشیده و به ابراهیم نامزد کرده بود. اکنون ابراهیم به سی و دو سال رسیده، اگرچه خودش در این خیال نیست، ولی حال این دختر را بهتر می دانی که خواب و خور بر او حرام گشته، هر وقت ابراهیم را می بیند چون بید می لرزد، رنگ و رو را می بازد. دیروز رفتم بالا دیدم قانون دست گرفته حزین حزین می زند و می خواند و گریه می کند. بعضی اشعار فارسی و ترکی می خواند. این دو بیت خاطر من ماند:

ناله دندر نی کمی آوازه عشقم بلند

ناله ترکیز قیلرم نی تک کسلسم بند بند

قیل مدد ای بخت یوخسا کام دل ممکن دگل

بویله که اول دلربا بی درد در من دردمند

دلم به حالش سوخت. می ترسم که محبت را آشکار نماید. خواهش دارم یا خودت یا میرزا عباس را بگو به ابراهیم بگوید عجاتاً شیرینی بخوریم و عروسی را در بهار می کنیم. آخر من هم آرزو دارم که حجله عروس پسر بینم، عمر من هم تمام شده، نمی خواهم این حسرت را به گور برم. از این گذشته، دختر هم بزرگ شده با وجود ابراهیم کس دیگر جسارت نمی کند خواستگاری نماید، از اول به همه کس گفته ام تا ابراهیم عروسی نکند دختر را به شو نخواهم داد.»

گفتم: «به چشم! در هنگام فرصت اظهار مطلب خواهم کرد.»

چند روز از این مقدمه گذشت. احوالات را به میرزا عباس گفتم. سر در پیش افکنده نا دیری جواب نداد. پس از تأمل و تفکر گفتم: «صبر کن! در تنهایی مطلب را جا به جا می کنم.»

امروز پست آمد، مکتوب مشهدی حسن نمره ۱۱ رسید، سر مکتوب را گشاده خواندم:

## صورت مکتوب نمره یازده مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. به جهت عدم مطلب عرایض چند ماهه در قارط پوستل [کارت پستال] بود، و شش ماه سابق صدارت جناب امین الدوله را نوشته بودم. الحال، امین الدوله از منصب صدارت خلع و امین السلطان را از معصومه قم احضار و به صدارت عظمی نصب فرمودند. سبب عزل او را سابقاً قلمداد کرده بودم. علاوه بر آن، این که خزانه از وجه تهی بود و سابق شهرت داشت که مرحوم شاه ماضی دوپست کرور پول موجود در خزانه گذاشته، یا به کلی بی اصل بوده یا این که تا ورود موکب همایونی به دارالخلافه یغماگران رند و قلاشان یغماگر ربودند، «چو ترکان خوان یغما را!»

بر نقد، سهل است که بر اثاث سلطنتی نادر شاه مرحوم. که از هدایای هند بود. اکثری موقع دستبرد یافتند. بعضی هم بذل و بخشش های بی جا شد، مانند حافظ که سمرقند و بخارا را به یک خال هندوی بی بخشید. به هر حال، برای اصلاح کارها پول لازم بود و حکماً امر به استقراض شد و امین الدوله از استقراض متنفر بود، یعنی میل به قرض کردن نداشت؛ از فرمایشات اوست: «برای ایران قرض لازمه است با شرف بشود، ولی امروز با این وضع قرض با شرف ایران میسر نیست.» خدا داناست. می گویند بانک انگلیس مبلغ گزافی تعارف هم وعده کرد که ایشان پول به قرض بگیرند، امین الدوله جواب داد: «از دست من نمی آید که قرض بی مصرف نمایم و این ننگ تاریخی را به روی خود گذارم. می دانم که پول استقراض به آبادی مملکت و لشکر صرف نخواهد شود و بی جا تلف خواهد گردید. وجدان مانع است اقدام به کاری کنم که سبب پشیمانی گردد و از برای من نفرین ابدی به جا ماند و ملت هم زیر بار قرض محو و نابود شود.» می گویند به هولاند و بلژیک آدم فرستاده که شاید از ایشان قرض کند که ابداً در ایران نفوذ سیاسی ندارند. ولی آنچه محقق شد غرضش ظفره و سکوت دولتیان است و حقیقت نمی خواهد قرض بکند.

از این طرف، امین السلطان به توسط خعیگان دیرینه و دست های قدیمه خود. که در داخله ایران همه جا دارد. مبلغ هنگفتی به اطراف مایه گذاری کرد. این بود که یک بار برای امین الدوله بازی اش را در آوردند. از یک طرف، قزاق روس به حدود خراسان تجاوز کرد و به روایات مختلف ذکر کردند؛ بعضی گفتند به جهت گرفتن اشقیای می آیند، برخی سرودند به جهت قرأتین حرکت کرده اند. از طرف دیگر،

دولت انگلیس در بوشهر به اسم وصول طلب خود عسکر پیاده کرد ولی غرض اصلی انگلیس رقابت با روس بود؛ چه، او از طرف خراسان پیش آمد، این هم لازم دید از طرف بوشهر پیش رود. در هر صورت، این هیاهوها برای بردن لحاف ملانصرالدین بود؛ عاقبت دولت را به واهمه انداختند. از طرفی هم علما نمایان و چاکران دربار به حضور شاه آغاز بدگویی نموده، حتی قرآنی برده به حضور شاه قسم یاد کردند که این مرد خیال جمهوریت در سر دارد. از جانبی، روس سعی بلیغ به کار برد و در پطرسبورغ تمهیدات اتیق کردند. به هر حال، امین الدوله از صدارت استعفا خواسته، اذن طواف مکه مکرمه - زادالله شرفاً و تعظیماً - تحصیل نموده، شاید به مصر هم بیاید؛ اگر ایشان را ندیده‌اند، بعد از ورود البته دیدن کنند که نادره زمان است.

#### خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

باقی احوالات جدید، اگر ظهور نماید، عرض خواهم نمود. استدعا دارم دو ثوب عبای شامی، یکی سیاه و دیگری شتری، مرحمت فرموده ارسال فرمایید؛ یکی به جهت جناب آقای پیش نماز است که وعده کرده‌ام، دیگری هم خود خواهم بوشید. امیدوارم به خلعت سرکار عالی مخلع شود، خدمت جناب یوسف عمر سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

ابراهیم بیگ گفت اسب‌ها را به کالسکه بستند، کس فرستاد پی رضاخان مازندرانى آمده سوار شده به گردش رفتند. عصری تنها مراجعت نموده گفت: «یوسف عموا! با رضاخان قرار گذاشته برویم به فرنگستان. آن به مارسیل بماند، من هم به ویانه [وین] خواهم رفت. تا یک ماه در آب‌های گرم خواهم ماند و آن هم خواهد آمد که در آب گرم دو هفته به سر ببریم. پس از مراجعت، او به ایران خواهد رفت.»

بعض مراتب را به من دستورالعمل داده که بروم از والده اذن تحصیل نمایم. تذکره و ملزومات سفر حاضر شده رفتند. مدت سفر سه ماه طول کشید تا مراجعت نمودند، عوض این که نافع به صحت او واقع شود برعکس پریشان تر شد. چند بار احوال پرسیدم، چیزی نگفت. بالأخره معلوم شد که در جراید فرنگستان بعض احوالات ناملایم از ایران خوانده، موافق طبعش نگشته و رضاخان هم نگارشات جراید را دست‌آویز نموده به مباحثه اقدام کرده، این مراتب سبب رنجش و جدایی دو دوست جدیدالعهد شد. چند ماهی بر این منوال گذشت. از طهران کاغذ مشهدی حسن رسید.

صورت مکتوب نمره شانزده مشهدی حسن کرمانی از طهران فدایت شوم. بعد از دعای سلامتی وجود شریف اظهار تشکر و امتنان از مرحمت جناب عالی می‌نمایم. دو ثوب عبای شامی و دو ثوب قماش مصری به توسط حاجی احمد خراسانی رسید. خدا به حق آل عبا به عمر و دولت شما برکت عطا فرماید!

در عرایض سابقه عرض شده بود که درباریان در فکر استقراض هستند. عاقبت، این استقراض از دولت روس جابه‌جا شد و بیست کرور گرفتند. گمرکات را هم در مقابل تأمینات دادند تا هفتاد و پنج سال به سود صد پنج. تنزبل‌گران نیست، چه آن هم از جای دیگر قرض کرده است. کمتر از این نمی‌شد. البته چیزی که هست شرایطش ناموس‌شکنانه است و دولت روس امتیازات بزرگ ایران ویران‌کن در سایه این استقراض حاصل نمود - که شرح آن درین عریضه نگنجد - و عمل صرافیة آن هم فوق تصور است. در روزنامه رسمی اعلان شد که دولت ایران از خسارت لغو عمل رژی متضرر و مقروض بود به سود گزاف. از این‌رو، استقراضش لازم آمد که قرض انگلیس را بدهد، و بعضی مواجب نوکر و قروض غیررسمی را هم که دارد به بانک‌ها پردازد و بند اهواز را هم ببندد، به قزوین هم آب بیاورد. باقی را هم یک بانک دولتی باز کند که از ملزومات است، چه این بانک شاهنشاهی و غیره خون مردم را، خصوصاً بیوه‌زنان را، مانند زالو می‌مکد.

اهالی، اول جهت این مصارفی که اعلان شده بود، رضا به استقراض دادند، یعنی ساکت شدند، ولی از مصارفی که ذکر شده بود به هیچ‌کدام صرف نکردند. گویا قرضه رژی را روس‌ها خود از این وجه دادند که دست رقیب‌شان یک دفعه کوتاه شود. در افواه، بعد از استقراض مشهور شد که قبله عالم سفر فرنگستان خواهند فرمود، لکن کسی باور نمی‌کرد. حالا گویا محقق شده، چه، یک ماه است رسماً اعلان دادند و در تدارک نشان و تهیه سفر فرنگستان می‌باشند. یک نفر ارمنی ده هزار تومان به صدراعظم پیشکش کرد که نشان‌ها را او تدارک نماید، لیکن صنیع‌الممالک دوازده هزار تومان داد به او و اگذار کردند. دیروز پسرش را به اسلامبول فرستاده، از قراری که ذکر می‌کنند، عمل نشان‌ها بالغ به صد و پنجاه هزار تومان است. یکایک مداخل دارد. همه رقیبان صنیع‌الممالک بر این مدخول هنگفت او حسد می‌برند. امروز عموم گردن‌کشان عتیق و جدید دست و پای

امین السلطان را بوسیده و او را سجده می‌کنند که در این سفر در رکاب باشند. و مایه‌گذاری زیاد هم در این باب می‌نمایند و اشخاصی که در عزل امین السلطان بدگویی از او کرده بودند، پس از منصوبی وی، بعضی را خانه‌نشین و برخی را آواره از وطن نمود، همه را پراکنده ساخت. فعلاً در همه ولایات هم اغتشاش است و حکام را رعایا بیرون می‌کنند و خانه‌ها را هم تاراج می‌نمایند. از آن جمله در تبریز خانه نظام‌العلما و خانه برادرش علاءالملک - که سفیرکبیر پای‌تخت عثمانی است - تاراج و یغما نمودند. به بهانه این‌که گندم انبار کرده و نمی‌فروشند و حال آن‌که از علاءالملک یک من گندم بیرون نیامده، بسیار مظلوم واقع شد. آدم بدی نیست. از قراری که می‌گویند این یغماگران را به جهت امیر نظام مهیا کرده بودند. از برکت تمهید امیر نظام خانه علاءالملک فدیة نجات او گشت. غرض، خبر خوش در میان نیست. زیاده‌جسارت گردید. خدمت عمویوسف سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

امروز میرزا عباس آمد مرا کشید به گوشه باغچه گفت: «پس از گفت‌وگوی بسیار ابراهیم بیگ را راضی به تأهل نمودم، ولی می‌گوید شیرینی بخورند لکن عروسی سال آینده بماند؛ خیال دارد عیش بزرگی برپا و عروسی مطنطنی بکند. چنان‌چه گفت «خویش و اقوام داریم، لازم است از ایران و اسلامبول و غیره همه را سه چهار ماه پیش وعده بگیریم.» و سپرده است که به حاجیه خانم بگویم که مراسم ازدواج او، از من البدو انی‌الختم، به رسوم ایران باید اجرا شود، در هیچ امر تقلید از رسوم عرب و ترک و فرنگ نکنند.»

رفتم به حاجیه خانم گفتم. بسیار مسرور و شادمان گردید. امر کرد چند نفر از زنان همسایه و آشنایان را جهت روز دوازدهم وعده بگیرند، و به بنده هم گفت یک طاقه شال و یک حله انگشتر با یک عدد آینه بگیرم اگرچه همه این‌ها در خانه موجود بلکه زیاد بود، لکن خیالم قوت گرفت که همگی به اسم محبوبه خرید شود.

گفتم: «بیگ سپرده است جمیع آداب و رسوم ایرانی مرعی شود.»

گفت: «خیلی خوب، اما من از شما توقع دارم که این‌ها هر دو پدر ندارند، شما وظیفه پدری را در عهده‌گیری، که غیر از شما کسی را نداریم؛ من هم مادر هر دو هستم، اما باید اول از محبوبه اجازه بگیریم، بفرستم زهرا خانم، مادر رفیقه، بیاید از محبوبه اجازه بگیرد.»



عرض کردم: «در مرض ابراهیم بیگ من با محبویه هم اسرار شد.م. خودم به محبویه می گویم و اجازه می گیرم.»

شب رفتم منزل محبویه، گفتم: «خانم کوچک! تو نذر کرده بودی در پیش بی بی برقصی، روز دوازدهم ماه مهمان دارید، موقع رقصیدن است.»  
خندید و گفت: «چه مهمانی است؟»

گفتم: «کار خیر است.»

کم کم از کنایه به صراحت کشیده، بیان کردم «جواب بگو!»  
سر به زیر افکنده خاموش شد.

گفتم: «جواب باید بدهی. چه، این رسم و شرعی است.»  
به همان حالت محجوبی گفت:

«زننده جاوید کیست؟ کشته شمشیر دوست

دل که مرا در بر است به که به زنجیر دوست.»

گفتم: «شاعره خانم! در این موقع جواب صریح باید. کشته بند و زنجیر مناسبت ندارد، شعری بگو که حیات و مبارکی در او باشد.»

گفت: «شعر از من نیست، مال قآنی است.»

بی اختیار بر زبانم جاری شد، گفتم: «مبارک باشد! راضی هستی؟»

سکوت کرد، معلوم است که سکوت به معنی رضاست.

رفتم پیش میرزا عباس، گفتم: «به ابراهیم بگو با هم برویم شال و آینه و انگشتر بگیریم، تا دوازدهم ماه حاضر باشد.»

آدم فرستادیم آمد. دیدیم آن هم خجالت می کشد، و گویا رودرواستی دارد.

گفتم: «نور دیده! این حکمی است از احکام خدا و سنت محمد مصطفی (ص). خدا به همه قسمت کند! در این مورد سر زیر افکندن لازم نیست. باید با کمال دلخوشی و شادمانی آغاز به کار نمود.»

هیچ نگفته، صد و پنجاه لیرا چک بانک نوشته به من داد و گفت: «از بانک بگیرد و

هر چه لازم است اتیاع نمایید. بردن من ضرور نیست.»

بالجمله اشیا را خریده، بردم. حاجیه خانم پسندید و از مهمانان وعده گرفت. شیرینی و نوازمات دیگر هم حاضر شد. روز دوازدهم کالسه را بستند. ابراهیم بیگ با میرزا عباس سوار شده رفتند به گردش. مهمانان از خاتونان عرب و عجم بسیار جمع شده بودند. چنانچه قاعده زنان است به محبویه زینت دادند. زلفش را شانه زده پریشان

ریختند. حقیقتاً مشاطه قدرت، محبوبه را چنان هر هفت نموده و به قلم قدرت نقش کشیده بود که عقل از نقش بندی آن محبوب القلوب در دریای حیرت غوطه ور می شد. حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را

در منزل خود نشسته بودم. ناگاه محبوبه را کشان کشان پیش من آوردند: انگشتر نشان در انگشت و شال عروسی در سر. حیا مانع از آمدنش بود. داخل شده تعظیم کرد. نگاه کردم: چه محبوبه؟ زیبایی و رعنائی او مسلم! «علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند.» بی اختیار گفتم: «فتبارک الله احسن الخالقین! به قامت چو سرو [و] به رخسار ماه!» با حجاب تمام آمد دستم را بوسید. رقت مرا دست داده، بداهتاً این شعر را انشاد کرده گفتم:

«الله تعالی ان شاء الله      بخت شما را فیروز کند  
اختر شما را آشتی داده      روز شما را نوروز کند!»

سکینه بنا کرد به خندیدن: «ها، ها، ها، ها، والدۀ والدۀ یوسف عمو شاعر اولوب! ها، ها، ها، ها، تمام خانم‌ها: «ها، ها، ها، ها، شاعر شاعر شاعر باشی! ها، ها، ها.» می خندیدند.

به سکینه گفتم: «هایدی شیطان! مرا مسخره کردی؟»  
باز: «ها، ها، ها، شاعر، شاعر.»

ناچار من گریختم. آن‌ها متصل می خندیدند، امروز با مسرت تمام و فرح مالا کلام گذشت. محبوبه دماغش شش‌دنگ خوش، عجب عالمی دارد. واقعاً عجب خلقتی، و عجب قانونی است! اگر انسان درست غور و تأمل نماید، می فهمد چه مرحله‌ها و چه مقامات طی می کند. ولی افسوس صد افسوس که بقا و ثباتی در کارهای دهر نیست. گل بی خار، نوش بی نیش، شهد بی زهر زمانه ندارد. نوش و نیش و غم و شادی توأم و به هم آمیخته است.

امشب به خانه حاجی محسن آقا جمع شده قدری شوخی و ظرافت [با] ابراهیم بیگ نمودیم، حاجی محسن آقا گفت: «حبل المتین قصیده وطنیه ای درج نموده، گوش دهید تا بخوانم:

**قصیده وطنیه، من کلام بدیع**

الا بکوش به حفظ دیانت و ناموس

که گشته رایت اسلام در جهان معکوس

به اتحاد بکشید از آن‌که هر ملت  
 قوی نمی‌شود الا به اتحاد نفوس  
 بسه اتفاق گسرایید ای مسلمانان  
 که از نفاق شده نجم سعدتان منحوس  
 ز اتفاق شود عرض و نامتان محفوظ  
 ز اتفاق شود عرض و جساتان محروس  
 برای صید تو در چار سو نموده کمین  
 بلنگ قطب شمال و نهنگ اوقیانوس  
 یکی ز جانب برّ و یکی ز بحر تو را  
 احساطه کرده چو پروانه وار بر فانوس  
 به دفع دشمن بد دل کمر ببند ای دوست  
 مکن هراس از او همچو ماکیان ز خروس  
 بزن به عرصه همت قدم به صد امید  
 مباش از مدد‌کردگار خود مأیوس  
 ز فرّ علم بسی بستندگان شدند آزاد  
 تو تا به چند به بند جهالتی محبوس  
 در این زمانه که تغییر یافته‌ست زمان  
 نشان علم و هنر شد ز هر کران محسوس  
 به کار کی خورد این کار ناپسند امروز  
 کسه مانده ارث شما را ز عهد دقیانوس؟  
 تفنگ «ماوزر» آید به کار و توپ «کروپ»  
 در این زمانه نه شمشیر و نیزه و دَبّوس  
 دریغ و حیف که در غفلتی و بی‌خبری  
 که خصم بر تو نهاده ز هر طرف جاسوس  
 یکی به رسم تجارت برد منال تو را  
 یکی به اسم دیانت همی کند سالوس  
 خیال فاسدشان ایسن بود که ماها را  
 زبسون کنند چو قوم جهود و قوم مجوس

خلاصه، واقف خود باش چشم خود کن باز  
 مشو فریفته این گروه بسی ناموس  
 علاج واقعه قبل از وقوع گر نکنی  
 ز کار خود بشوی نادم و خوری افسوس  
 اگر بمانی چندی دگر بدین منوال  
 نهال کفر شود در دیار تو مغروس  
 به جای صیحه بانگ اذان نخواهی دید  
 به غرر رشته زنار و نغمه ناقوس  
 خموش باش «بدیعا» که در جهان ما نیز

نموده‌ایم ترقی ولی بسی معکوس! حاجی تبریزی با وجد و طربی عجیب گفت: «خدا توفیق دهد این گونه شعرا را! اگر عموم شعرای ما در این مسلک قدم زده، آواز یکدیگر داده داد وطن پرستی می زدند، یقیناً ما را از گرداب مهلک جهالت به ساحل نجات و از تیه گمراهی به شاه راه هدایت ر سعادت می رساندند و نهال معرفت در دل ما غرس می کردند، نه مانند امروز اهل وطن ما در ظلمتکده جهالت و نادانی نشسته مرثیه وطن خوانده گریه کردند. ادبا و شعرای سایر اقوام و ملل چون قبل از وقت از این مراثی خوانده جریده نگاران اشک قلم فصاحت شیم را بر صفحه اوراق، قبل از نزول بلا، جاری ساخته آواز ناله جانگدازشان در مسامع آحاد و افراد طنین انداز شده از خواب غفلت بیدار و از غرور حیرتشان هشیار، افراد ملت هم خدمات آنها را تقدیس و تکریم نموده بر احترام و قدرشان افزوده اند؛ ولی ما ایرانیان بدبختانه یک روزنامه حبل‌المتین داریم آن هم خارج از وطن، و نگارشات و نصایح حکیمانه او را با نظر حقارت دیده و حکایت گریه و موش و دزد و قاضی می پنداریم و به جای تعظیم و تکریم از بی حرمتی در حق مدیر محترم آن چیزی فروگذار نمی نماییم. واقع، جای آن دارد که گفته شود که «من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع.» در حقیقت، باید گفت قلوب ما مرده است. «عیسی دمی کجاست که احیای ما کند؟»

ابراهیم بیگ، با حالی که معلوم بود که هیچ جواب این سخنان ندارد گفت: «شما هم پس از سه و چهار سال از این مقوله صحبت‌ها فراغت حاصل خواهید نمود. نقصان ما این است که دیر بیدار شده‌ایم. هر چند دیر آمده ولی در نبسته و عن‌قریب گل امید می شکفتد و نسیم رحمت می وزد.

باش تا صبح دولتت بسدمد کاین هنوز از نتیجه سحر است.»

بنده را در سویس [سوئز] بعض کارهای لازمی روی داد رفته آن‌ها را صورت داده برگشتم. یک روز پس از ورود من، پست آمد. به غیر از یک طنبری مکتوب طهران نداشتیم. او را گرفته آوردم پیش ابراهیم بیگ، گفت: «غیر از این دیگر خطی نبود؟» گفتم: «نه!»

گفت: «اگرچه سخنان مشهدی حسن بی سر و دم است و چیزی از آن مفهوم نمی شود، باز هم بخوان ببینم چه نوشته!»  
سر پاکت را باز کرده بدین قرار بود:

#### صورت مکتوب نمره پانزده مشهدی حسن از طهران

فدایت شوم مطلب قابلی ظهور ننموده که سبب تصدیع شود، ولی چون چنبار عازم آن صوب بود، دو کلمه به جهت اظهار سلامتی معروض می دارد. سابقاً نوشته بودم که اعلی حضرت اقدس همایونی خیال سفر فرنگستان دارند. ده روز بعد از عید اضحی، با شوکت خسروانی موکب همایون به سمت فرنگستان لوای عزیمت افراشت. در رکاب ظفر انتساب همایونی موش و بقر و خرگوش خیلی هستند. با این که اکثری از آنان که مشتاق این سفر بودند محروم گشتند، یعنی صدراعظم از اشخاصی که در خیرخواهی شبهه داشت، بعضی را مأمور و برخی را معزول و از رکاب همایون اعلی تبعید نمود. در میان محروم شدگان هممه و گفت و گو بسیار است. این جماعت هم داستان در عزل صدراعظم هستند، و خیانات او را یکان یکان در هر محفل و مجلس به موقع مذاکره درمی آورند و عزل امین الدوله را بهانه نموده در هر جا منتشر می سازند که استقراض شد جهت مصارف معلوم و معین، به هیچ یک اقدام نکرده؛ عمده بند اهواز بود که نسیاً منسیاً ماند، تأسیس بانک دولتی بود موقوف شده، اصلاح معاش و امور لشکری بود فراموش شد، تعمیر و تنظیم کشوری بود از یاد رفت، صدراعظم با رفتن اسرار خود پول‌ها را در میانه تقسیم نمودند. هر یک به وسیله و یک طرزى در این باب سخن می راند. اکثر این مدعیان کسانی می باشند که از وجه استقراضی حصه و قسمت آنان داده نشده دلشان می سوزد و برخی هم حقیقتاً من باب دوستی و محبت وطن و دلسوزی ابناء وطن است که پول را رنود به یغما بردند و قرض بر ذمه ملت باقی ماند.

خلاصه، مدعی صدراعظم بسیار شده. پس از مراجعت آن هم خدمت شایسته به

این جماعت که در غیاب او میدان‌داری می‌کنند خواهد کرد. کیفر اعمال و گفتار یک‌یک را خواهد داد و این گروه که جمع‌اند پس از مراجعت او پریشان خواهند شد و هر کس گفته‌های رفیق خود را در پیش صدراعظم اظهار خواهد نمود؛ چه، این جماعت بدتر از اهل کوفه هستند، روزی سه بار بیعت کرده و می‌شکنند، دین و آیین، مذهب و ایمان، وطن و ناموس، غیرت و حمیت‌شان پول است.

از هر چه بگذری طلب پول خوشتر است

پیغام اشرفی سخن روح پرور است!  
آیه صداقت درستکاری در شأن هیچ یک از آن‌ها نازل نشده، کسانی که شبان‌دراز چراغ خود را افروخته غیبت صدراعظم کرده و لعنت بر او خواندند، امروز او را سجده کرده زمین ادبش می‌بوسند. عجب عالمی داریم و ما عجب ملتی هستیم که نه در قول خود ثبات و نه در فعل خویش استقامت داریم! بر هر نیک و بد شتابان ولی در اجرای او ابداً اقدامی بروز نمی‌کند. ای من فدای آن‌که دلش با زبان یکی است!

لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء. مذبذبین بین ذلک خسرالدنیا و الآخره.

بالجمله اوضاع خراب، مملکت سراب، نان و آذوقه کمیاب، دل ملت کباب، راه صواب مسدود و از شیخ و شهاب در هر قصبه جز یغماگری و صدای الجوع الجوع چیزی بروز نمی‌کند. جمعی گرسنه از آذربایجان با هزاران اضطرار بدون برگ و بار به دربار گردون مدار استقرار یافته، با این‌که خیلی نگذشته هر یک ثانی اثنین قارون گشته، ادعای نمرودی و نخوت فرعون‌ی بروز می‌دهند. در هر خانه غیر از تلف شدن وجوهات استقراضی صحبتی در میان نیست. از این بعد لازم است که سرکار حقیر را از احوالات فرنگستان مطلع فرمایید. و جناب یوسف عمر را سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

در حاشیه خط نوشته بود: «واقعاً حبل‌المتین بیداد می‌کند و بر ذمه ملت حق بزرگ دارد، از نصیحت و ایقاز ابناء وطن چیزی فرونگذارده، اگر در ملل دیگر بودی اعتبارش به درجه قصوی رسیدی؛ دولت و ملت را واجب است قدر این گوهر دانش را بدانند و حق او را بشناسند. ولی ذبط دارم که اگر سخنان حقانی خود را دنبال کند آن قدر نمی‌کشد که این خائنان دولت و ملت، از ترس بروز خیانت خود و بیدار گشتن اهالی از خواب غفلت، قدغن نمایند به ایران نیاید و ملت را از فیض

مطالعه آن نامه مقدس محروم و بی بهره گردانند، کفی بالله نصیراً».

بعد از شام در زدند، حاجی مسعود آمده عرض کرد: «حاجی محسن آقا با مهدی بیگ اند.»

ابراهیم بیگ گفت: «بالا چراغ بگذارند، بگو بفرمایید!»  
برخاسته رفتیم بالا، حاجی محسن آقا گفت: «یوسف عمو! حبل المتین آمده، قصیده وطنیه در او مندرج بود، به مهدی بیگ گفتم برویم قصیده را پیش ابراهیم بیگ بخوانیم و یوسف عمو بنویسد؛ قبل از صحبت: «بشنو از نی چون حکایت می کند.»

### قصیده وطنیه من کلام بدیع

تا کی ای شاعر سخن پرداز	می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات	که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گه کنی ز غرض	مدح مذموم گه کنی از آرز
می زنی لاف گاه از عرفان	در حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی	گاه اطناب، گه دهی ایجاز
گسویی ای رشک دلبران طراز	خوانی ای قبله گاه اهل نیاز
طرهات در مثل بود طرار	غمزهات در صفت بود غماز
متمائل بود رخت با ماه	متمایل قدمت بسود از ناز
تلخ از حسرت تو شد کامم	فناش از محنت توام شد راز
از فراغت در آتش حسرت	چند باشم همی به سوز و گداز
این سخنها اگر بری بازار	نخرندش ز تو به سیر و پیاز
می نگویی چه ژاژ خای بود	که به میدانش آوری تک و تاز
غمصه قیس و قسعه لیلی	حرف محمود و سرگذشت ایاز
کهنه شد این فسانهها یکسر	کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنگ	دیگر از این قبل فسانه مساز
گر هوای سخن بود در سر	از وطن لااقل سخن گو باز
هوس عشق بازی ار داری	با وطن هی قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر	با وطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دل فریب وطن	با رقیب، خطر شده همساز

در اصول ترقیات وطن  
تا به کی در جهالت و غفلت  
هست ایران میان آن همه خصم  
هست اسلام در بر کفار  
مایه هر سعادت علم است  
کی ترقی کند کسی بی علم  
علم تحصیل کن که سَلْم علم  
زین بیان لب فرو ببند «بدیع»

شعر گسو، برگزیده و ممتاز  
نشناسی نشیب خود ز فراز؟  
صعوه‌ای در میان گله باز  
طعمه‌ای پیش روی خیل گراز  
به خدای علیم بی‌انباز  
مرغ بی‌بال چون کند پرواز؟  
از نشیبت برد به سوی فراز  
که نیاید ز مردگان آواز

ابراهیم بیگ پس از استماع قصیده گفت: «به به آفرین به چنان شعر و شاعر، مرحبا شاعر زرین قلم! در حقیقت اصل شعر و شاعری و سخن صدق و دیانت این است. بلای «بدیع» به جان آن مرتکبان لئیم دروغگو بخورد. در این مدت یک نفر شاعر نجیب پیدا نشد که به این اسلوب قصیده سراید. ابدأ جا نمی‌کنند. ممدوح که در پیش روی مرده ایستاده، مانند کاکا سیاه، یوسف مصری نامند و چشمان کورش را که هر بی‌بصر می‌بیند - نرگس شهلا گویند. مردکه را [که] هر روز زنش تف به رویش می‌اندازد و پشت گردنی می‌زند و از ترس بی‌چراغ به خلا نمی‌تواند رفتن، در شجاعت به رستم دستان و سام نریمان برتری می‌دهند؛ پست‌ترین مخلوقات را فضیلت مدار می‌نامند. ممدوح پدر نامرد هم خجالت نمی‌کشد و محجوب نمی‌شود، با آن‌که می‌داند اوصافی را که به او نسبت می‌دهند همگی برعکس و بی‌اصل است. اگر گل و خار، لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، خسرو و پرویز، ماه و آفتاب نبود، ندانم این شاعران بی‌مشعر چه کردند و تشبیه ممدوح به چه نمودندی؟»

از پانصد سال پیش تمام شعرا به یک اسلوب سخن رانده، در مدح ظالمان و دشمنان مدنیت و انسانیت کوشیده، آنان را به انوشیروان برتری داده، بلکه نوشروان را از چاکران دربارش می‌شمارند. به جهت ادراک معنی یک بیت لازم است به کتب لغت مراجعت شود و خود هم اگر به لغت مراجعت نکند، در قافیة نصفه بیت دیگر معطل می‌ماند. شعر این است و فضل و هنر همین، که یک کلمه افراط و تفریط ندارد. بارک الله!»

من گفتم: «سرکار بیگ! همانا صحبت شما را که در قزوین با شمس الشعرا در میان گذاشته‌اید، بدیع به رشته نظم کشیده.»

حاجی محسن آقا گفت: «صبر کنید! در نمره دیگر هم قصیده‌ای هست.»



قصیده وطنیه من کلام بدیع

«چرا نمی‌نگری حالت فکار وطن  
ز جهل هموطنان لیل شد نهار وطن  
تلیل گشته مزاج وطن، طبیعی کو  
جرا به فکر همی نیستند اهل وطن  
ز روزگار وطن بیش از این مشو غافل  
در این جا همه را رقت دست داده، ابراهیم‌بیگ دست به روی گذاشته های‌های گریه  
می‌کرد و حاجی محسن آقا گفت: «هنوز وقت گریه نیست گوش بده تا آخر!»

«به جبر و کسر وطن کوششی ببايد کرد  
وطن چو جان عزیز است خوار مپسندش  
ابراهیم‌بیگ گفت: «بلی واللہ، بلی واللہ!»

«ز اضطرار، وطن مورد ترحم شد  
ز گلستان وطن گر خلد به پا خاری  
نبی سروده که حب وطن ز ایمان است  
فدای همت آن مردمان با غیرت  
نمرده‌اند کسانی که جان خود کردند  
ابراهیم‌بیگ گفت: «اگر نمرده‌اند، پس کجا هستند؟»

«در این زمانه کسی صاحب نظر باشد  
که جای سرمه به دیده کشد غبار وطن  
بسان کشتی بی ناخدای و بی لنگر  
رها شده است ز کف دامن قرار وطن  
نموده‌اند هجوم از دو سوی خصم قوی  
یکی ز سوی یمین و دگر یسار وطن  
نهنگی از سوی دریا، پلنگی از صحرا  
دهان گشوده پی خوردن شکار وطن  
حصار محکمی از علم کن که ماند نیک  
ز دستبرد اجانب مصون حصار وطن  
ز بس نقود وطن را فرنگیان بردند  
خلل رسید به ارکان اعتبار وطن

به راه حفظ وطن رنج اگر بری غم نیست  
که به ز گنج بود رنج بی شمار وطن  
کجاست آن که نماید ز راه دلسوزی  
بیان حال وطن را به شهریار وطن  
ستوده خسرو عادل مظفرالدین شاه  
وجود او سبب شأن و افتخار وطن  
بلند مرتبه شاهی که در جهان باشد  
که حق سیرده به دست وی اختیار وطن»  
ابراهیم بیگ بی اختیار گفت: «بگویند آمین!» - همه آمین گفتند.  
احسن حدیث وطن را به وجه احسن گفت  
کجاست آن که بگردد معین و یار وطن؟  
بدیع و نغز از آن رو بود که شعر «بدیع»  
نمونه‌ای است ز اشعار آبدار وطن»  
گی دستمال درآورده اشک از چشمان پاک کردند، و بدیع را ثناخوان و دعاگو گشتند.  
ابراهیم بیگ گفت: «ای داد و بیداد! چنین روزنامه‌ای که دارای چنین پندنامه‌هاست  
فدغن می نمایند که به وطن نرود و اهل وطن کلام شیرین او را نشنوند، ناله و زاری از  
برای وطن نکنند، از دست ظالم تظلم نمایند و بر ظلم نشورند؟ این چه بدبختی است که  
ما را دامن گیر شده؟ هر طبقه از ملت را خواندن روزنامه لازم و چه قدر لذت و منافع  
مادی و معنوی می بخشد؛ اصحاب اغراض فاسده، محض از جهت ستر قبایح اعمال  
ناشایست خویش، ملت محترمه را از فیض خواندن چنین نامه مقدس محروم و بی بهره  
گذارند. و حال آن که حبشیان و زنجیان [زنجیان] در صحرای افریقا امروز مالک روزنامه و  
معارف شده‌اند، همه از سوء رفتار و بدی کردار آنها فانا با خبر می شوند؛ که در دنیا  
مدنی الطبع باید بود و انسانیت حقیقی باید آموخت. سابق، علوم و فنون از ایران به عموم  
دنیا منتشر و ساری گشته. اکنون، مع التأسف، از حلیه انسانیت عاری و از زیور مدنیت  
خالی، از کیفیت حالات سکنه روی زمین بی اطلاع شده‌ایم. استحضار و اکتساب لباس  
مدنیت را منافی دولتخواهی به خرج داده، و دولت را اغوا می نمایند. با هزار غم و الم  
ماتم دار و مصیبت زده - گویا «صم بکم فهم لایعقلون» در شأن ما نزول یافته - و از هیچ  
یک ما صدا درنیاید.

بالجمله، مجلس به همین صحبت‌ها ختم شده هر یک به مقام خویش بازگشت

نمودیم. شب بعد حاجی مسعود آمده گفت: «حاجیه خانم تو را می خواهم...» رفتیم. مادر و فرزند نشسته بودند. سلام دادم. حاجیه خانم گفت: «میرزا یوسف! ما با ابراهیم در دعوا هستیم. قرار گذاشته که هر چه تو بگویی قبول کنیم.» گفتم: «چه چیز است؟» گفت: «من می گویم اطاق های بالا را تعمیر نموده، رنگ بزنیم و کاغذها را عوض کنیم. ابراهیم راضی نمی شود، می گوید لازم نیست. خیال من این است که همه چیز تازه باشد که بسی آرزو دارم. تو چه صلاح می دانی؟» گفتم: «البته تعمیر چهار اطاق هم سی لیره مصارف بیش ندارد، حال که این قدر خرج کرده ایم، این هم لازم است که کاغذهای اطاق هم عوض شود. بنده سرکار علیه را تصدیق می نمایم، البته بیگ هم راضی خواهد شد.» ابراهیم بیگ هم سر بجنبانید، خداحافظ کرده بیرون آمد. دیدم محبوبه پشت در ایستاده منتظر است. گفت: «یوسف عمو! می ترسیدم بگویی لازم نیست. خدا شما را عمر بدهد! ممنون شدم اما از کاغذها مستوره بیاور من خود انتخاب کنم که به رنگ پرده ها وفق دهد.» گفتم: «مترس! پرده ها را هم عوض خواهیم کرد، که همه نو و مطابق باشد.» بسیار مشعوف شده و رفت.

امروز رفتم بازار، تلگراف بود که در پاریس به شاه از آنارشیست ها یک نفر تیر خالی کرده ولی خطا نموده. گویا در کالسکه شاه صدراعظم و وزیر دربار با هم سوار بوده اند. وزیر دربار بازوی آن خطاکار را گرفته، طپانچه از دستش به در کرد. از جسارت و جرانمردی وزیر دربار بسیار تمجید کرده اند و حضرت شاهنشاهی اصلاً به متانت و وقار و نمکین خود خللی وارد نیاورده و گردش را متوقف نفرموده اند. شجاعت و دلیری اهل آسیا در نظر فرنگیان آشکار گشته، اهالی از اطراف به «هورا! هورا! زنده باد پادشاه ایران!» بلند آواز گشته شکرها می نمایند که وزیر دربار حضرت شهریار بیگ دلاوری کرده، نگذاشت نام ملت فرانسه را در تواریخ مهمان کش بنویسند. بعد از استماع این خبر مسرت اثر، مراجعت نموده، به ابراهیم بیگ مؤدّه حراست خداوند حافظ را که وجود مسعود حضرت ظل الهی را از کید اعدا مصون داشته و غیرت و شجاعت وزیر دربار را که با عنایت خالق بی چون دشمن را دستگیر نموده، ایران و ایرانیان را از یتیمی رهانیده، حق بزرگی در ذمه پادشاه و پادشاه پرستان گذاشته است، رسانیدم. ابراهیم بیگ از

استماع این خبر بهجت اثر سجده شکر نموده فی الفور انگشتر یا قوتی که در انگشت داشت درآورده و مزدگانی به من اعطا نمود و گفت: «حقیقتاً جانم قربان چنین پادشاه با جسارت و وزیر با حمیت باد! که در آن هنگامه چه قدر جسارت و شجاعت لازم است که انسان خود را گم نکند و کسر و نقصان به متانت خود وارد نیاورد. واقعاً شجاعت اهل آسیا موروثی است. «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.»

منتظر بودیم که روزنامه‌ها تفصیل را بویسند. بعد از دو هفته مهدی بیگ و حاجی محسن آقا با حاجی.... تبریزی وقت ناهار تشریف آوردند. حاجی آقا تبریزی گفت: «ابراهیم بیگ! از رفیق شما کاغذی هست. تفصیل گلوله انداختن آن آنارشئیست به شاه را نوشته، ولی نصف کاغذ به شما راجع است.»

پرسیدم: «رفیق ایشان کیست؟»

گفت: «رضاخان مازندرانی، که مدتی است رفته در فرنگستان، جهت

«اکسپوزسیون» در پاریس است.»

ابراهیم بیگ گفت: «حاجی بدت نیاید. رضا خان آدم خوب و متین نیست؛ من در این جا او را آدم پخته دانستم، با او سفر کرده دیدم مشتبه است. فقط بعض جفنگیات و لاطایلات را زبانی یاد گرفته، خود را عالم و دانشمند می‌شمارد. من به شما نگفتم در میان ما کدورت و نقار پیدا شده، قهر کرده از او دوری گزیدم.»

حاجی گفت: «آن هم به این سبب به شما سلام رسانیده و مطلب مکتوب را به شما

خطاب کرده. گوش دهید بخوانم ببینید چه نوشته است!»

#### عنوان کتاب رضاخان از پاریس

ای کاش دوست شما ابراهیم بیگ ترک در پاریس بودی و به رأی‌العین حرکات نامناسبانه و کردارهای ناپسندانه و بی‌مزگی‌ها و بی‌عاری‌های این حشرات را می‌دید، شاید از آن تعصب خشک بی‌جا خلاص می‌شد. مکرر به او گفتم که ایران با این رجال اصلاح‌پذیر نیست، بی‌خود خود را رنجه مدار و خیال آسوده‌دار! از بنده رنجیده و قهر نمود و جدایی گزید. به حق نان و نمک که با هم خورده‌ایم، در میان این گروه که همگی از اولیای سلطنت به شمارند یکی را ندیدم که پیروی افکار ابراهیم بیگ را بنماید و بلکه از خیال آنان هم نمی‌گذرد. یک نفر پیدا نمی‌شود که از توپخانه و سربازخانه فرنگستان صحبت به میان آرد و از علوم متنوعه و معارف ایشان سخن راند و آرزوی ترقی در دل داشته باشد؛ و

نمی دانند که این ها طریق تمدن را از کجا به دست آورده و ترقی بی نهایت را چگونه نمودند. کار این ها در «اکسپوزسیون» تماشا و گردش کردن است و بس. در آن خیال نیستند که چیزی بفهمند و بروند این کارخانجات و مکینه های این ها را سیر نموده یاد گیرند؛ نظر ایشان در عقب اشیا گران بهاست که بسته بخرند، پول ملت و دولت را بیهوده در این جا تلف نمایند. دو سه نفر که در یک جا جمع شوند صحبت شان جز این نیست که من دیروز فلان دختر را بردم، اما پدر سوخته چه قدر خوب بود و چه فلان و فلان داشت. ایتالی، فرانسوی و سایر زبان های خارجه را برای آن نیاموخته اند که از پونتیک دول استحضار حاصل کنند و یا کتب فنی و قانونی مدنیت را خوانده و ترجمه نمایند تا عموم ملت از آنان استفاده حاصل کند. بلکه زبان دانی اینان برای مصاحبت با دختران و معاشقه با زنان است که «قوم ووزت ژولی»<sup>۱</sup> می گویند. این را «کورا مانت»<sup>۲</sup> یاد گرفته، دختران هر چه از ایشان توقع و خواهش نمایند در جواب جز «سیل وویله»<sup>۳</sup> پاسخ دیگر نگویند. من بی مزگی و بیعاری داخله ایشان را دیده بودم، روی خارجی ایشان و رای داخله است. «عالمی در زیر دارد آن چه در بالاستی.»

در داخله صبح که از خواب برخاستند، شش دانگ حواس شان صرف آن است که ببینند مداخل امر روز از کجا خواهد رسید، به که تهمتی زده و اسمی به روی آن گذاشته برهنه خواهند نمود. در داخله چه قدر شایق و مولع مداخل بودند، در خارجه بر عکس خولیایی جز آن ندارند که امروز پول را در کجا به اسراف خرج کنند و به که بدهند و چگونه تذر نمایند. به حق سلام علیک فاحشه ای که ده فرانک نرخ اوست این ها بیست لیرا داده به همدیگر تفاخر و تشخص به خرج می دهند که گویا شکار نادیده به دست آورده قلعه شیشه [شوشی] را گرفته اند. همه ایشان را شیادان پاریس «پرنس سون اکیلانسس [اکسلانس]»<sup>۴</sup> می گویند و نقدینه آنان را می گیرند.

از مغازه ها آن چه بگیرند به رغم همدیگر به قیمت بلندتر می خرند که انسان حیران می ماند و تأسف می خورد، زیرا در طهران ارزان تر از این جا می توان خرید.

1. Comme vous êtes joli! (چه زیبا هستید)
۲. به احتمال زیاد couramment فرانسه به معنی به آسانی، اغلب، معمولاً.
3. S'il vous plant (بظناً خواهش می کنم)
4. Prince son excellence (والاحضرت، عالی جناب)

این‌ها به ملاحظه این‌که کرایه و گمرک نخواهند داد، هر خرت و پرتی که از کار افتاده و پس مانده پیش‌شان آمد بی‌ملاحظه می‌خرند. دیروز یکی از آن‌ها به معیت خود مرا به مغازه بلورفروشی برد. به جان عزیزت سوگند، چهار هزار لیرا مال خرید که در میان آن‌ها نه یک آویزه و چهل چراغ بود و نه لانه [لامپا] و نه یک جفت جار؛ همه سامان روی میز و اسباب مشروبات از تنگ و گیلان و غیره بود. هر چه به فارسی گفتم: «جناب... سلطنه، این‌ها گران است!» اعتنا به سخن من ننمود؛ چه فروشنده مادموازل، دختر ظریف قشنگ شیوه‌باز خوش صورت و نیکو اطوار بود، متصل به شیوه مخصوص فرنگیان تبسم‌کنان مال نشان می‌داد و می‌نوشت. دو ساعت ما را اکرام تمام نمود. آبجو و سیگاریت می‌آورد تا این‌که خرید تمام شد. حساب را جمع بسته هشتاد و یک هزار فرانک شد. قدری پول داد، امر نمود ببندند. نمی‌دانم این همه پول را از کجا تحصیل کرده‌اند که مانند ریگ بیابان خرج می‌نمایند؟ با این مداخل دولت و این‌گونه مخارج در حیرتم کار به کجا خواهد کشید.

بر احوال آن شخص باید گریست که دخلش بود نوزده خرج بیست منظور و غرض از نوشتن این مطالب آن است که به ابراهیم بیگ ترک بگویند در مقابل آن همه دعوا و مجادله که با من در اوتل «ارویانتال» کرده و سخنان سخت که - هرگز از او چشم نداشتم - درباره من گفتم، زحمت کشیده بیاید پاریس و مصارفش را من می‌دهم، خودش به چشم خود ببیند و دیگر مرا خارج از محبین وطن نشمارد و مذمت نکند. بگو «ای ترکه غصه نخور، دیدی که شلوغ است تو شلوغ‌تر باش! خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو! بگذار این بی‌دردان فکر خود نمایند و غصه خود خورند!» مثل مشهور است، روزی دهقانی آمد که گاو خود را به شخم برد. گاو خفته، هر چه زد برنخاست؛ بالأخره به تنگ آمد چوب را از دست بینداخت و گفت: «بخواب صاحب مرده! فردا که زمستان رسید و طلبکار آمد خواهیم دید مرا خواهد فروخت یا تو را.» الحال، همان مثل در حق آن‌ها شامل است؛ اگر خدا نکرده بلایی به ایران نزول یابد نخستین به خانه‌امرا و وزرا نازل خواهد شد، زیرا عمارت ایشان بزرگ و قابل سکونت است؛ ولی تجارت یک نفر تاجر و زارعت یک نفر دهقان از دستش نخواهد رفت، بلکه تقویت هم خواهد یافت؛ چنانچه در مصر و هند و سایر ممالک مفتوحه مشاهده می‌شود، پیشه‌ور در پیشه خود باقی و چیزی از وی نخواهد کاست ولی هیچ

وزیری را در سر وزارت نخواهند گذارد و امر هیچ امیری دیگر مجری نخواهد بود، بلکه برعکس خوار و ذلیل و بی مقدار خواهد گردید، نفوذ امر ایشان پامال خواهد شد.

ابراهیم گفت: «از قول من به او بنویسید سخن همان است که روبرو گفته، دوباره تفصیل لازم ندارد.»

گرچه باشد در نوشتن شیر شیر	کار پاکان را قیاس از خود مگیر
و آن دگر شیر است اندر بادیه	آن یکی شیر است اندر بادیه
پس به هر دستی نباید داد دست	ای بسا ابلیس آدم روی هست

این اشعار را در سر یک مطلب من به رضاخان خواندم، از من قهر کرده و حال هم «ترکه ترکه» می نویسد. در عدم اطلاع او از مجاری حقیقی امور همین بس که فرق بین ترک و ترک زبان نمی گذارد. ایرانی نژاد اگر به جهات تاریخی ترکی صحبت دارد ترکش نمی توان گفت. بنویسید کاغذ شما را برای فلانی خواندم، چنین جواب داد.»

بالجمله، دو ماه پیش به کلکته جهت آمدن جریده حبل المتین پول فرستاده بودم. امروز اول ورود غزته [گازت] بود که دو نمره یک دفعه رسید. بردم نزد ابراهیم بیگ. گفت: «اگر از بدیع وطنیه هست بخوان بشنوم»

گفتم: «وطنیه دارد ولی از بدیع نیست، از منیر است. نخستین دفعه می باشد اسم این ادیب را می شنوم، گویا مازندرانی و از تجار محترم است و نام نامیش آقا محمد اسمعیل عطاالله اوف است.»

### قصیده وطنیه، من کلام منیر آقا محمد اسمعیل عطاالله اوف تاجر مازندرانی

نقل از حبل المتین

عنکبوت ار لانه دارد آدمسی دارد وطن

عنکبوت آساتو هم دور وطن تاری بتن

بهر حفظ لانه خود می تند تار عنکبوت

ز عنکبوتی کم نسنی ای غافل از حفظ وطن

عقل کل مهر وطن را معنی ایمان شمرد

معنی ایمان بسود مهر وطن، ای لا وطن

شیخ اگر نام وطن نشناخت معذورش بدار  
این وطن نامش بود ایران، بیا بشنو ز من  
باشد این ایران به جای روح جسم آسیا  
آسیا باشد صدف، ایران بود دُرّ عدن  
این همان ایران بود ای عاقل از دور سلف  
در هوایش خفته اندر خاک چون پور پشن  
این همان ایران بود کز سطوتش مانند بید  
لرزه افتادی به جسم پر دلان اندر اتن  
فی المثل دنیا چو هامون، دشت سبزش آسیا  
اندر آن وادی بود ایران، هلا باغ سمن  
نو نهالانش سمن خدّ، سر و قد، سیماب ساق  
پشت سنبل خم نموده از خم زلف شکن  
خواب نرگس برده از چشمان مسکین در سکوت  
آب حیوان داده از لب‌های شیرین در سخن  
این همان ایران که شد بهرام در هجرش به هند  
سبیز شد از گریه‌اش صحرای قنوج دکن  
این همان ایران که شد بر آستانش داد خواه  
از جفای دهر هر سلطان که گشتی در حزن  
این همان ایران که بهر یاری زنهار جوی  
قهرمان لشکر قهار او زد بسر یمن  
این همان ایران که هر نعمت در او آماده است  
آنچه داده و عسده در فردوس اعلی ذوالمنن  
دشت‌هایش همچو جنت، خلق‌هایش همچو حور  
چشمه‌هایش همچو کوثر، نهرهایش چون لبین  
باکیان بود این همایون ملک ایران قرن‌ها  
گشته این یا برکیان با ماکیان اکنون قرن  
ماکیان جمعی جهول و سفله نادان، رذیل  
نی مروت در یکی تن، نی محبت در دو تن



حق نعمت ناشناس و مردمی بسر ناسپاس  
 کسله‌شان بسی مغز و دل بی علم، ماانا اهرمن  
 سرتهی از عقل و تن همیچو جوالی پرز گاه  
 فکر غالب در فتن، اندیشه عاجز از فطن  
 گوش هش کن باز و بشنو از چه می‌نالد حزین  
 این همایون چشم ایران دخت، با قلبی حزن  
 ناله‌های دردخیزش سخت سوزاند دلم  
 مرد را سوزد دل آری چون بنالد زار زن  
 زار می‌نالد کجا رفت آن یسل اسفندیار  
 چند جهل ارجاسب آسا کرده بر من تاختن؟  
 زاسکناس اشکبوس روس، طوس از باد حرص  
 آتش اندر خاک فیروزه زد و آب تژن  
 خیز از خاک سیه ای پور دستان یک زمان  
 جوشن مردی بیپوش و توسن همت فکن  
 دیو اسپد پر بیانی [پرنیانی؟] هست و پر جادو و مکر  
 دست آخر برگشا، جلد از تن جادو بکن  
 ناله این نازنین در حضرت شه شد قبول  
 تا مظفر شاه عادل شد شه‌نشاہ زمن  
 تا سریر جم شرف از این همایون شاه یافت  
 شد متاع جهل، رایج آمدستی علم و فن  
 طلعت خسورشید دارد با دل شسیر زیان  
 گوئیا خور از کلاہش نقش بسته بر پرن  
 شاه چون بسیخ قوی پی هست، ایرانش چو بار  
 شاه چون جان مقدس هست، ایرانش چو تن

### ایضاً قصیده وطنیه

از نامه مقدسه جبل‌المتین

دشمن گرفته دور به دور دیارتان

ای قوم از چه نیست جوی ننگ و عارتان؟

یاد آورید همت آن خفتگان خاک  
اسلاف بسا شرافت عالی تبارتان  
تا بود دور چرخ به دوران‌شان مدام  
دوران زدی به دوره عالم سوارتان  
از یسارگار روزگار کهن سال کی رود  
اسپهدی رسستم و اسفندیارتان؟  
آن دور هشت و چار فراموش کی کند  
رزمی که داد بسهم غیرت شعارتان  
آن چرخ سال و ماه به یاد آورد هنوز  
شمشیرهای قاطع دشمن شکارتان  
تا آن‌که شمس عالم تقدیس جلوه کرد  
از سبطوتش فتاد اگر انکسارتان  
بعد از قبول دین مبین محمدی  
کز دین او فزود خدا اعتبارتان  
از کارنامه‌های شهان دیالمه  
شد تازه باز جامه عزت دثارتان  
نادر شه آن ودیعه قدرت به روزگار  
در روزگار داد بسی افتخارتان  
مردانسه پا فشرد و در افشرد پای او  
مقهورش هند و روم شدست و تبارتان  
اندر سپاه او به جز اسلاف‌تان نبود  
سرگشته چرخ گشت از آن کارزارتان  
در بارگاه او به جز اجدادتان که بود؟  
حیران زمانه گشته ز جد تبارتان  
ای نساخلف نتایج از انصاف مگذرید  
بر باد شد چرا شرف و اقتدارتان؟  
عزت ز آستان شما آسمان گرفت  
اکنون فلک ز بهر چه کرده است خوارتان؟

بوسده مغز س که صراحی کشیده‌اید  
 خمر است یارتان | او | قمار است کارتاز  
 تا یارتان شراب شد و کارتاز قمار  
 بی درد و عار گشته صغار و کبارتان  
 در ملکتان به سیر بُدند اهل شرق و غرب  
 در مسلک غیر، سیر کنان شهر یارتان  
 ذوقی که شاه دید ز «استاند» و «مرمباد»  
 آن ذوق را نداشت مگر کوهسارتان؟  
 پارسیان ز حسرت «فرس» اند جان به لب  
 پاریس برده از چه دل پارسارتان؟  
 داغ از برای باغ فرنگی، رجال پارس  
 جسان فرنگ داغ، پی لاله‌زارتان  
 کی دست صنع خلق تواند صفا دهد  
 صانع صفا که داده آب لاله‌زارتان  
 برگوز من رجال شهنشاه پارس را  
 از ری چرا به پارس نیفتد گذارتان؟  
 پاریس نیست قطعه جنت، بود و لیک |؟|  
 هرگز ازو فزوده نگردد فخارتان  
 از باد اوست آشتان شعله‌ور ولی  
 از خاک پارس آب گرفته عذارتان  
 چون پول پارس مصرف پاریس می‌کنید  
 یزدان کنند به روز جزا شرمسارتان  
 آباد شد اروپ به تبه‌ذیرتان ولی  
 ویران فتاده قلعه و برج حصارتان  
 نظم «منیر» لؤلؤ عمان حکمت است  
 در گوش هوش باد، هلا، گوشوارتان!

حاجی تبریزی با افسردگی تمام گفت: «این اشعار شما را غم افزود. حالا نگارشات  
 این نمره را بشنوید که حکایتی است شنیدنی. صحبت یک نفر ایرانی با یک نفر

فرنگی را در برلن نوشته است؛ همه دردها این جاست. «بشنو از نی چون حکایت می کند.»

### گفت وگویی یک نفر ایرانی با یک نفر فرنگی در برلن

آنان که وضع باغ‌های ملی فرنگستان را، در هنگام بهار و فصل تابستان، مشاهده نموده‌اند، بر شکوه و جلوه شبانگاه آن‌ها که شمع چراغ‌های الکتریک ساخت آن‌جا را منور و رشک باغ مینو می‌سازد به خوبی آگاه‌اند. به جهت ایشان تعریف و توصیف نمودن البته بی‌جاست و همچنان از برای برخی مردمان خاورستان که این وضع محیرالعقول را ندیده‌اند، تعریف آن بی‌حاصل است، زیرا درخور گنجایش حوصله و پذیرایی اذهان آنان نیست. قبول ننمودن سهل است، حمل بر مبالغه و دروغ نموده و بدین مصراع با طرف مقابل مقابله می‌نمایند: «جهان دیده بسیار گوید دروغ!»

بهر آن‌که از تعریف و توصیف صرف‌نظر نموده، آغاز به اظهار مطلب شود. در ماه مه افرنجی ۱۹۰۲، شبی از شب‌ها، در برلن با یک نفر ایرانی رفیق بنده - که اهل وطن بود - به عزم گردش از منزل خویش بیرون شدیم. گردش‌کنان وارد باغ شده پس از اندک تفرج جهت آسایش در قنابه [کاناپه] نشسته برای رفع کسالت چایی خواستیم. هم به آشامیدن چایی مشغول و هم با دیده حیرت و غبطه به وضع زندگانی نیک و آسایش و خوشبختی اروپاییان نگران بودیم، که آن شب تار کوکب اقبال آن گروه بختیار را چه سان رخشنده به نظر درآورده، و شکوه باغ را نیز از نظر دقت و ملاحظه دور نمی‌داشتیم و در آن اندیشه بودم که این مغربیان وحشی چگونه این همه اسباب آسایش را جهت خود فراهم آورده‌اند و از پیروی کدام دانش و تدبیر این قطعه زمین را، با عدم استطاعت و استعداد، از برای آرامش خود چون بهشت برین آراسته‌اند و نخستین نعمت بهشتی را که مایه حیات ابدی ساکنان آن‌جا و بلکه از لوازم حیاتیه دو جهان است، یعنی آزادی خیال، چگونه به چنگ آورده‌اند و امر معیشت خود را در سایه تربیت کدام دانشمندی به این پایه رسانیده و بدین اصول و مایه ترتیب و تنظیم داده‌اند. این فکر و خیال مرا مستغرق دریای حسرت و انفعال نموده، مات و متحیر غرق بحر اندیشه بودم که ناگاه نظرم به دو مرد و زن افتاد، که نزدیک ما سر پا ایستاده در جست و جوی جای نشستن بودند. چون اطراف و تمام میزهای میان باغ را گرفته

بودند، یکی از ایشان با کمال فروتنی کلاه ادب از سر برداشته و به قانون خود لازمه تواضع و رسم سلام به جا آورده گفت: «آقایان! چون در سر میزها جای نیست، اگر اذن می فرمایید، ما هم در آن طرف میز شما که خالی است قدری نشسته آسایش کنیم، ما را رهین منت خواهید فرمود.» این بنده نیز با کمال گشاده رویی جواب دادم: «مع اللمنونیه! جهت پذیرفتن مهیاییم.» پس از تشکر به رفقای خود اشاره کرد بیاید. آمده نشستند، خدمتکار را صدا کرده آنچه میل ایشان بود طلب نمودند. پس از ربع ساعت، یکی از آنان مرا مخاطب داشته گفت: «جناب آقا! اجازه می فرماید با شما صحبت کنم؟» پاسخ دادم: «اگر بنده را قابل مصاحبت بدانید، زهی بختیاری!»

از این جواب مسرور گشته به قانون آنجا جهت تشکر از جای برخاسته و دست مرا گرفته و گفت: «از وضع لباس، خاصه کلاه که بر سر دارید، می نماید که جناب شما از اهالی ایران می باشید. ولی بفرمایید بینم از ملتزمین رکاب همایون شاهنشاهی می باشید یا خیر؟»

پاسخ دادم: «خیر!»

گفت: «آیا به جهت تجارت تشریف آورده اید؟»

گفتم: «نه، بلکه از روسیه به عزم سیاحت چند روزه آمده ام.»

سؤال نمود: «از زبانهای اروپا به کدام آشنایید؟»

گفتم: «اندک فرانسوی و آلمانی و قدری زبان روسی را بلدم.»

چند کلمه با آلمانی پرسید دید خوب نمی دانم. خواست روسی حرف زند، دیدم روسی را هم او خوب نمی داند.

اظهار نمود: «می خواهم با شما پارسی مکالمه نمایم، اما می ترسم به من بختید.»

گفتم: «نباید مرا این قدر بی ادب تصور نموده باشید.»

از این جواب اظهار ممنونیت کرد و تشکر نموده متوجه به رفقای خود شده گفت:

«عذر تقصیر خود را رجا می نمایم، زیرا از مصاحبت شما قدری دست برمی دارم

و اجازه می طلبم. جهت آنکه به زبان پارسی واقف نیستید دل تنگ خواهید شد

ولی در ثانی به شما ترجمه خواهم نمود.»

رفقای او اظهار داشتند: «ما نیز با یکدیگر مشغول صحبت هستیم. شما مهمانان

خود را مشغول نمایید.»

پس از دستوری یافتن از رفقای خود، به من گفتم: «از شما یک خواهش دارم؛

نمی دانم قبول خواهید فرمود؟»

گفتم: «بفرمایید!»

گفت: «شما را در نخستین پایه متفکر و اندوهناک می بینم؛ در کدام عالم سیر دارید و فکر و اندیشه شما چیست؟»

دیدم پارسی را چنان فصیح و روشن می سراید [که] با آن که من ایرانی ولی ترک زبان هستم در مصاحبت با او شرمسار خواهم گردید.

بی تحاشی گفتم: «آفرین بر شما! فارسی را کجا یاد گرفته اید که مانند اهل شیراز تکلم می فرمایید؟»

گفت: «خوب دریافتید، هر چند تحصیل در دبستان های خودمان کرده ام، ولی هشت سال در بوشهر و شیراز مأموریت داشتم و حال در مکتب شرقی برلن معلم لسان شرقی هستم... رشته سخن از دست نرود، سخن بنده [را] پاسخ دهید! پرسیدم در چه عالم سیر و در چه اندیشه غور می فرمایید و در کدام عالم خود را می بینید؟»

گفتم: «آفریدگار همه عالم یک است.»

گفت: «آری! در یگانگی و بی همتایی خدا سخنی نیست، ولی چنان می پندارم شما در اندیشه زندگانی این جا و وطن مقدس خود فرورفته اید.»

گفتم: «همه جا خانه عشق است، چه مسجد، چه کنشت!»

خندان خندان گفت: «با شما سر مباحثه فلسفی ندارم. معلوم است انسان کامل باید آن چنان باشد، ولی مقصود من چیز دیگر است. از آن جایی که حکمای شما می گویند:

بهشت آن جا است کآزاری نباشد کسی را یا کسی کاری نباشد

پس بفرمایید بینم به حکم این فرد این جا را بهشت باید گفت و یا ایران شما را؟ عجب ما در بهشت هستیم یا شما؟»

گفتم: «الدنيا سجن المؤمن و جنت الکافر.»

بنیاد قاه قاه خندیدن را داده و گفت: «تخت معنی کفر و کافر را بیان کنید که عبارت از چیست؟»

گفتم: «بنده را آن درجه علم و معرفت نیست که بتوانم در این خصوص سخن رانم، ولی این قدر شنیده ام کفر به معنی انکار از حق و ستر نمودن و پوشیدن کلمه حق است. هر کسی که حق را مکتوم دارد کافر است.»

گفت: «سخن سر بسته گفتمی با حرفان. انصاف نکریدی دنیا برای مؤمن چرا باید زندان باشد؟ خداوند عالم و خلاق بنی آدم این دنیا و نعمای او را برای خاصان و نزدیکان خود آفریده است تا در او به راحت و آسایش بخورند و بنوشند و شکر نعمت او را به جا آرند؛ بلکه از برای مؤمن نعمای دنیا در مقابل نعمای عقبی و راحتی او در دنیا نسبت به آخرت، چون زندان و عذاب زندانیان است. حاشاکه خدا اهل ایمان را در دنیا از نعمای خود محروم نموده باشد؛ چه مقتضای رحمت بر این نیست. پس باید تسلیم کرد که شما همیشه در دنیا خود را معذب می‌دارید و بعضی احادیث که معنی‌اش را نفهمیده‌اید اسباب راحت و تبلی خود قرار داده در جواب اجانب به همین‌ها دل خود را خوش می‌نمایید. مثلاً در این باغ اقلاده هزار جمعیت از کوچک و بزرگ، زن و مرد، حاکم و رعیت گرد آمده‌اند و با یکدیگر آمیخته، می‌خورند و می‌نوشند. هر یکی همراه رفیق خود با کمال مهر و محبت و صفا و حضور قلب در نهایت گشاده‌رویی مشغول صحبت و عیش و نوش‌اند و با دیگران ابداً کاری ندارند. از برادران خود غیبت و بدگویی نمی‌نمایند، و نه حسادت به توانگران کرده خسارت ایشان را می‌اندیشند و نه بدگویی از دولت می‌کنند و نه عرض تظلم از حکام می‌نمایند و نه شکایت از اداره حکومت دارند؛ زیرا وظیفه هر کس معلوم و کیفر و مکافات هر عمل مشخص. پس همه دور از قیل و قال و مشغول به صحبت حال‌اند، نه از غنی تملق دارند و نه دست رد بر سینه فقرا و مساکین گذارند که: در حلقه و جرگه ما میا، که هم‌شأن ما نی و در وصف ما منشین که شایسته نشستن با ما نیستی!

هر که خواهد گویا و هر که خواهد گویا

کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست  
 هر شب حاکم و محکوم، پادشاه و گدا، فقیر و غنی، درین باغ برای آسایش خیال  
 و تفرج درآیند و هر وقت خواهند برگردند به منازل خود. اگر در ایران شما در یک  
 تفرجگاه ده هزار نفر یک جا جمع شوند، گروهی از آنان به دعوی شاعری حنقه  
 زده تمام سخنان ایشان در مذمت واعظان و زاهدان، در گوشه دیگر زاهدان و  
 واعظان اجتماع نموده در تکفیر شاعران سخن رانند. در جانب دیگر گروهی گرد  
 آمده به امور مذهبی کوشند و از شیخی و متشرعی مجادله نمایند. در گوشه‌ای  
 جمعی به بدگویی فلان تاجر صاحب ثروت مشغول‌اند و در جایی شرکا در قیل و  
 قال، اثبات خیانت یکدیگر کنند. در طرفی دانیان جمعیت نموده به دولت

خُرده‌گیری کرده معایب کار را برشمارند. در طرفی فریاد از ظلم حاکم نمایند و جمعی به ظلام نفرین و لعنت خوانند. در یک سو گرسنگان از گرانی غله و فقدان آذوقه و آب و نان فریاد به فلک اثير رسانند. در جایی محترمان تدبیر در گرانی ارزاق اندیشند و از طرفی اگر از مأمورین حکومت و یا اهل نظام وارد آن مجمع شوند و جای پیدا نکنند، صندلی از زیر پای بیچاره رعیت کشیده با کمال کبر و غرور بنشینند و زهر در کاسه آسایش آن بیچاره رعیت ریزند. اگر در میانه چون و چرا پیش آید تو دهنی و چماق‌کشی گرم شود. این‌ها که ذکر کردم کردار معقولین شد. ما بود. ای وای! اگر چند نفر الواط میان آن گروه انبوه داخل شوند، پناه بر خدا! کردار و رفتار و گفتار آن‌ها [را] در میان این زنان گفتن جایز نیست.

ناموس عشق و روتق عشاق می‌برند عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند همه غرق لجه جهل و نادانی، ولی خود را افلاطون دهر و ارسطوی زمان می‌پندارند. انصاف ده این بندگان، سجن و آتش ملتهب را خود جهت کباب شدن فروخته‌اند یا خدای تعالی از برای شان روا دیده؟ پس می‌توان گفت این‌گونه مؤمنین دنیا را خود به خود سجن کرده، نه خدا برای آن‌ها. با این وضع غیر مرغوب، «الدنیا سجن المؤمن» گفتن بیرون از عقل انسانی است. به این قسمی که شما سلوک می‌نمایید، به عقیده بنده، دنیا و آخرت را برای خود سجن کرده‌اید، نه دنیای به تنها را. باز علمای شما از روی کبر مدح شرفیاز کرده گویند اهل شرق فاضل‌ترین مخلوق‌اند، خورشید معارف از شرق طلوع کرده. بدین سخنان طفلانه به اهل غرب استهزاء و خُرده‌گیری می‌نمایند. همانا در شرق تشریف داشتن شما مایه افتخار نتواند گردید. از برای شما سبب رجحانی دیده نمی‌شود، زیرا با ظلمت جهل آن ساحت نورانی را مکدر ساخته‌اید. بلی! جای شبهه نیست ایرانیانی که در اعصار سابقه در آن خاک پاک توطن داشته، بر مردم تمام عالم برتری و فزونی داشتند و الحق مایه افتخار جنس انسان بودند، زیرا دستورالعمل نیک از آنان به یادگار مانده و دفع هر گونه زشتی به یمن همت ایشان از این عالم شد. ایرانیان امروزی به درستی از حال پیشینیان خود آگاه نیستند، در روزگاری که زمین و اهل زمین زیر سحاب مظلم وحشت مستور بودند، سلاطین ایران ایرانیان را داری همه گونه تهذیب اخلاق نموده بودند. سلاطین ایران هیچ یک مستبد نبودند و همگی با کنکاش کار می‌کردند. در آخر هر سال تا بزرگان و دانایان و آگاهان رموز امور جمهور اظهار خوشنودی و رضامندی نمی‌کردند،



سلطان تاج سلطنت به سر نمی گذاشت و بر تخت پادشاهی قدم نمی نهاد. هرگاه شما به آن تفاخرات ماضی بخواهید در حال و استقبال تشخص به غریبان بفروشید و خود را عزیز بی جهت قرار دهید، اشتباه است.

گسیم پدر تو بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل  
دیگر به شما چه عرض نمایم؟»

بنده گفتم: «این قدر کافی است. در هر صورت، آفتاب عالم تاب تمدن از جانب شرق طلوع نموده، تمام غرب از تابش نور او روشن و از ظلمت رهایی جسته اند. این فخر ما را کافی است که ما اهل شرق و شما اهل غرب؛ و شما غریبان از نور شرق زندگانی دارید.»

قاهه خندیده گفت: «در این صورت اهل ختا و ختن باید به شما این سخن را بگویند که شما در غرب ایشان واقع شده اید. تأسف می کنم از جواب واهی شما. ولی آن خورشید دیگر که سوار شیر گشته مزین به جواهرات گرانبهاست، در پنج سال یک دفعه آورده در مملکت ما نیست و نابود می کنند و غروب ابدی می نماید. از سی سال به این طرف پری پیکران مغرب و خورشید منظران غرب، کم کم دارند کمند گیسوان مشکین را چین چین و حلقه حلقه نموده به گردن وزرای خودسر و خودرأی شرق انداخته اسیروار گرفتار طره طرار خود ساخته، همه ساله آن خورشید تابناک را - که افتخار شما به آن است - نثار قدوم دختران غرب می سازند؛ و علاوه بر آن، شیر و خورشیدهای مرصع و صندوق های پر از ایمپریال روس که در بهای هستی شما داده شده به شایاش - سر دختران نثار می نمایند. اگر خواسته باشید به این شیر و خورشید افتخار نمایید حق دارید، و الا بودن شما در جانب طلوع گاه خورشید، شأن و شرف نیست؛ زیرا که فیض خورشید به همه جا و به همه کس یکسان است. اکنون به عرض این بنده ملتفت شدید یا نه؟ در حالی که بخواهید به شرقی بودن افتخار نمایید باید قدر وطن را بدانید، حاصلات وطن را در وطن صرف نمایید و بر ثروت وطن افزایش دهید، دشمنان وطن را از تیغ نشان بخشید، نه این که ثروت وطن را با تملق به بیگانه دهید. شما اهل شرق چون خود را از امتیاز حریت محروم گذارده، تمام اختیارات خود را به دست چند نفر خود غرض و خائن سپرده اید، سالی ملیان ها از شما می ربایند و به یغما می برند و ابداً حس درک مطلبی را دارا نیستید. طلای مملکت شما در سایه چند نفر ناراستکار به کلی نقل به خارجه شده ابداً به شما تأثیر نکرد. در منک

شما به جای طلا مس انگلس قرار گرفت. شنیده بودم که در ایران کیمیاگری می کنند و به حکم کیمیا قلب ماهیت فلزات می نمایند، باور نمی کردم. ولی اکنون به چشم خود دیدم که ماشاءالله استادان ماهر فرنگ و دانشمندان چابک دست غرب آن همه طلای مسکوک بی غل و غش تمام عیار را در اندک زمانی به مس تبدیل نمودند. حالا انصاف دهید اهل غرب کیمیاگرند یا مردمان شرق؟ در حقیقت غربیان شایسته صد هزار نحسین اند، که از قوه هیچ ذی شعور شرقی این گونه کیمیاگری بر نمی آید. همه ملل غرب شب و روز فکر آن اند که اقلابک و جب به ملک خویش بیفزایند، اما شما شرقیان چنان یا استراحت تمام خفته اید که هر روز وزرای بی دانش تان - که تحریر القاب ایشان در دو سطر ننگجد - قطعه ای از ملک شما را به اجانب می فروشند و شما ابداً از خواب غفلت و استراحت بیدار نمی شوید، و آن همه ثروت را بی دردانه آورده در فرنگستان تنف کرده کیک تان هم نمی گزد؛ و این سفر سفر پنجم است. در یک نفر از شما این حس و ادراک پیدا نشد که بگویید کجا می روید و چرا می روید، برای چه می روید، مال که را می برید؟ اسراف و تبذیر چرا می کنید، مگر «ان المبدرین كانوا اخوان الشیاطین» را نخوانده اید؟

زمانی که از تشریف فرمایی شما، شوخ و شنگان و دلبران فشنگ فرنگستان اطلاع می یابند، مسرور و خندان مزده قدوم منافع نرومتان را به همدیگر داده می گویند: «یار آمد و بار آورد...» اما حیف که این سخنان را می گویند به کسانی که در خواب اند، نه گوشتان می شنود و نه چشم تان می بیند. ای مهمان عزیز! مبادا شما از این سخنان مکدر شوید. اینها را بنده از سوز دل است که عرض می کنم، نه از روی غرض و نفسانیت. زیرا بنده مدتی در ایران مانده، از ایرانیان نهایت مهربانی دیده، از ابتدا و انتها آیین و مذهب ایشان را دیده و خوانده و بسیار از رسومات شان را گرفته و پسندیده ام. از جمیع مذاهب، مذهب حنیف اسلام را پسندیده ولی از عدم سعادت به آذ فیض عظمی فایز نگشته ام. اگر چنانچه دین و مذهب حنیف اسلام را موافق تبلیغ حضرت محمدی - صلی اله علیه - و ائمه هدی - علیهم السلام - پیروی کنید، هر آینه شرق و غرب عالم را مسخر خواهید نمود - چنانچه در بدو اسلام کردید - هیچ ملت به شما برتری نتواند جست. من قوانین اسلام را می دانم و از مردمان بزرگ فرا گرفته ام. زمانی که در ایران بوده، بر آن سر شدم که قبول اسلام نموده در ایران بمانم، ولی چون دیدم کسی از ارامر

اقدس شرع مقدس اسلام پیروی ندارد و فرداً فرد در کمال بی‌باکی تجاوز به حقوق زبردستان را جایز شمرده، مال صغار را از خود می‌دانند، حقوق بشریت در میان محو و نابود شده، در خویشتن تاب دیدن این همه نامالایمات را ندیده توانستم دنیا را بر خود جهنم ساخته و خود را همرنگ آنان نمایم. در میان ایشان زیست کردن دشوارم نمود و فکر دیگر کردم که مانند بعضی زهاد گوشه‌گیری اختیار نمایم. آن را هم بیرون از حیز قدرت خود دیدم. در حقیقت، شارع مقدس اسلام نکته‌ای فرونگذاشته و در ارایه طریق سعادت و نیکبختی دنیا و آخرت پیروان خود چیزی باقی نگذاشته؛ اگر ایرانیان پیروی از شریعت غرای خود نموده، دست از مساوات بر نمی‌داشتند به چه سعادت‌های دنیا و آخرت که نایل نمی‌شدند! اکنون باغ‌های ایشان بهتر و نیکوتر از این باغ و محل آسایش و استراحت عمومی بودی، و ممالک ایشان صد مرتبه آبادتر از آلمان شدی. افسوس که سالک و مربی لازم است که آن هم در ایرانیان مفقود است. گذشته از کتب سماوی و احادیث نبوی (ص)، حکما و ناصحان و واعظان از برای شما راه عذر و بهانه نگذاشته‌اند. از کتاب شیخ سعدی جهت اطلاع عموم اهل عالم چند شعر کافی است که مکرر او را خواننده و به زبان آلمانی ترجمه کرده‌ام؛ اگر به نظر دقت بنگرید هر حرفش به عالمی ارزش دارد:

شسیندم که در وقت نزع روان به هر رمز چسبیدم گفت نوشیروان  
 که خاطر نگه‌دار و درویش باش نه در بند آسایش خویش باش  
 برو پاس درویش محتاج دار کسه شاه از رعیت بود تاجدار  
 نیاید به نزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند  
 رعیت چو بیخ است و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت  
 فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه!  
 امثال این کتاب را من از انجیل دوست‌تر دارم، ولی شما این‌ها را افسانه  
 می‌شمارید و اعتبار به این سخنان حکمت‌آمیز نمی‌نهدید؛ به انواع تدابیر دارایی  
 مردمان را ربوده، گرد آورده می‌آورید. در این جا به رایگان خرج می‌نمایید. دیشب  
 در این کابینه تیاتور چند نفر از این اشخاص نشسته مشغول عیش و عشرت، نه،  
 بلکه بدمستی و رذالت بودند. در میان آنان پیرمرد کهن‌سالی سرمست شده، با  
 دختر شوخ و سنگ‌اجلاف و قشنگی نرد عشق می‌باخت ولی دخترک اعتنایی  
 بدو نمی‌کرد و دل را به جوان خوش روی مشکین مری می‌باخته بود. آن بیچاره از

همه چیز آراهِه گاهی مشیت به مغز خود می کوفت و گهی اشک حسرت از دیده فرو می ریخت و این اشعار را می خواند:

چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان نظر به چشم ارادت نمی کنی سویم  
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید نگاه می نکنی آب چشم چون جویم؟  
مردم از اطراف هاگرد آمده تمسخر نموده می خندیدند. گفتم: ای بیچاره ایرانیان  
بیاید و تماشا کنید که وجه استقراضی دولت، که شما را رهن گذارده و پول  
گرفته اند، در کجا خرج و چگونه به مصرف می رسد! و امروز شنیدم در آن حا  
دیشب هزار و چهارصد فرانک صرف کرده اند.»

بنده اوقاتم تلخ از این سخنان شده با کمال خودداری گفتم:

«صلاح مملکت خویش خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو جرمن! [ژرمن! | مخروش»

با کمالی خوشرویی گفتم: «معلوم می شود از گفته های من رنجیده خاطر  
گشته اید.»

گفتم: «نه، بلکه طرز سخن چنین آمد.» سپس برخاسته که خداحافظ کنم.

گفتم: «کی با یکدیگر ملاقی شده صحبت خواهیم نمود؟»

گفتم: «فردا به ورشو عازم هستم. آدیو، آدیو!»

پس از شنیدن این سخنان از قول فرنگی، ابراهیم بیگ رنگ و روی خود را باخت، تا بناگوش مانند زعفران زرد گشت. ملاحظه کردم دیگر حالت نشستن ندارد، کالسکه کرایه گرفته، سوارش کرده، به خانه آوردم، یکسر رفت به منزل خود؛ چون حالت صحبت و گفت و شنود نداشت، من هم رفتم منزل خود که شاید او خوابیده راحت بشود.

بعد از ساعتی حاجی مسعود آمده گفت: «خانم خوابیده؛ بیا بسین آقا چراگریه می کند؟»

رفته داخل نشده گوش داده دیدم ابراهیم بیگ خود به خود می گوید: «ایران، ایران، ایران! این چه مصیبت است به تو روی آورده؟ تف بر تو باد ای روزگار غدار! این چه خواری است که از برای ایرانیان آماده نمودی؟ ای وطن، ای مادر عزیز! این چه نکبتی است که از برای تو ابنائت روا دیده اند؟ آیا تو آن ایران نیستی که در عهد قدیم گلستان ارم

و بهشت روی زمین بودی؟ آیا تو همان ایرانی که به روزگار دیرین آثار مدنیت و تربیت از تو در عالم ناشی و منتشر می شد؟ مورخین دنیا آگاه اند در ایام سلاطین عجم تو رسم های نیک و نظم های پسندیده داشتی. هنوز قانون کیومرث، هوشنگ، جمشید از یاد نرفته و فرنگیان را سرمشق مملکت و کشورآرایی گشته؛ اکنون چه شد که در اقصی بلاد فرنگ ذم اولاد تو را در جراید نشر می نمایند، از نام ایران و ایرانی وحشت کنند؟ ایران، ایران! پسران ناخلف آوازه بدنامی و فضاحت تو را به گوش فرنگیان رسانیدند. مردمان بی سر و پای فرنگ به حرکات اولاد تو می خندند. در باغ ها گریبان اولاد تو را گرفته به قدح و ذم او پرداخته و به خوشی حال خود می بالند. امروز از اهل تو کسی نیست به حالت گریه کند.

دی در سر یک مرده دو صد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید»  
از این قبیل سخنان می گفت و های های می گریست.

به حاجی مسعود گفتم: «بشتاب، میرزا عباس را بیاور!»

من داخل اتاق شده، فوراً میرزا عباس هم رسید و گفت: «برادر! تو را چه شده و از بهر چه گریه می کنی، چرا خود را هلاک می نمایی؟ دنیا به شادی و غصه تو تغییر و تبدیل نیاید. صبر باید کرد، که گفته اند «الصبر مفتاح الفرج».

مشکلی نیست که آسان نشود      مرد باید که هراسان نشود

البته بدگمانی را فروگذار و تفأل به خیر آر؛ کارها نیکو شود اما به صبر.»

قدری تسلیتش داده گفتم: «بگو، اسب ها را به کالسکه ببندند برویم بیرون! قول بزرگان است که هنگام غم و الم به قبرستان روید. شب جمعه است، به قبرستان رفته برای اهل قبور فاتحه بخوانیم و فاتحه بدهیم.»

کالسکه حاضر شد، سوار گشته رفتیم سر قبر مرحوم حاجی.

ابراهیم بیگ خود را به روی قبر افکنده، زار زار می گریست و می گفت: «پدر جان، خورشید به حال تو که رفتی و این روزهای غمین را ندیدی! من جمیع وصایای تو را گرفته اجرا کردم، ولی نتوانستم نسل تو را به وطن برم. پدر جان! خود رفتم و به چشم خود دیدم آنچه که درباره ما دیگران می گفتند، تماماً درست و صحیح بود. پدر جان، کاشکی پایم می شکست و نمی رفتم! کار از آن گذشته که هموطنان به ما سرزنش کنند، حالا فرنگیان معایب ما را به روزنامه ها اعلان می کنند. پدر جان!

اگر به روز قیامت کشید وصل، چه شد؟      وصال یار بدین انتظار می ارزد  
بابا، اجابت کن مسئولم را، مرا نزد خود دعوت فرما! من از این بیش تاب زندگی

ندارم و نمی‌توانم شصتت خودی و بیگانه را درباره وطن خود بشنوم، از حیادت خود بیزارم. زبان هر کس بر من دراز شده، خدایا خلاصم کن و جان من بستان!»  
 در این بین میرزا عباس بازوی ابراهیم بیگ را گرفته از سر قبر بلند نموده گفت: «برادر! تو به کلی دیوانه شده‌ای. مردم آرزوی عیش و عروسی تو را دارند و تو برای خود آرزوی مرگ می‌کنی؟ «بین تفاوت ره از کجاست نا به کجا؟» این چه راز و نیاز است و این چه دعای بی‌جاست؟ پاشو، پاشو برویم!

گلدیم که دردم آزالسون  
 آرتدی زیاده لندی»

جبراً از قبر ستانش بیرون آورده، به کالسکه سوار کرده، آمدیم در خانه؛ ولی از کسی صدا در نمی‌آید و در هیچ یک از ما قدرت تنطق سهل است، یارای نفس کشیدن هم نبود. حاجیه خانم آمد که چه خبر است؟

گفتم: «خبری نیست. باز کدر رسیده و ز همان قسم کدرهاست.»

میرزا عباس قدری نشسته و رفت. محبوبه منتظر بود من بیرون آیم، بعد از زمانی بیرون آمدم. با چشم گریان و دل سوزان پرسید: «چه شده؟»

گفتم: «چیزی نشده روزنامه حبل‌المتین خوانده، مکدر شده است.»

گفت: «پس از این حبل‌المتین را نگذارید از در خانه ما داخل شود! من سابق که حبل‌المتین می‌آمد گاه گاهی می‌خواندم، با این‌که از فهم مطالب او قاصر بودم باز هم بعضی مقالاتش مرا حالی به حالی می‌نمود و به گریه می‌انداخت. مدیر آن نامه گویا روضه‌خوان بوده و یا پیدایشش در محرم شده، هیچ‌وقت خبر بشارت‌انگیز فرحت‌خیزی از ایران در او مشاهده نشده. معلوم است خواندن چنین اخباری برای بیگ در حکم خوراندن سم بدوست.»

گفتم: «راست می‌گویی، من خود هم پس از این نخواهم خواند، ولی این قصور از اخبارنگار نیست. حکم اخبار آن است که حسن آینه را داشته باشد، قبیح را قبیح و حسن را حسن نماید. چون حسنی در کردار ایرانیان نیست، چگونه حسن نماید؟»

ابراهیم بیگ چایی و شام میل ننمود، با حالت پریشان تکیه زده، سر در پیش افکنده، آه سرد از دل پر درد می‌کشید. با این حال یک ماه کامل، در خانه نشسته بیرون نرفت. حاجیه خانم هر چه اصرار می‌کرد حکیم بیاید راضی نمی‌شد. روزی دو سه فنجان قهوه با شیر و گاهی چایی می‌خورد، ولی هر روز چهل پنجاه سیفار می‌کشید. احباء هر روز آمده احوال‌پرسی و دلجویی می‌نمودند. روز به روز بدنش می‌کاهید و لاغر و ضعیف می‌شد، بی‌قوت و بی‌طاقت می‌گشت. دایماً در فکر و خیال بود.

روزی جمعی نشسته بعضی صحبت‌های بامزه و شوخی می‌کردند که شاید در دلش اثر بشاشت پدید آید. ناگاه حاجی مسعود نامسعود از در داخل شد و چند مکتوب آورد. من اشاره کردم برگردد. نفهمید. همه را گذاشت، ابراهیم بیگی نگاه کرده، یکی را به جانب من انداخت و با صدای ضعیف گفت: «بخوان!»

دیدم مکتوب مشهدی حسن کرمانی است. هر چه خواستم طفره بزنم مفید نیفتاد. اصرار کرد. خواستم مطالعه نموده احوالات وحشت‌آمیز را خارج کنم و با سرهم‌بندی بگذارم، گفت: «خیال تو را می‌دانم. به مرگ من بدون تحریف چنان‌که نوشته من البدر الی الختم بخوان.»

ناچار من هم شروع به خواندن نمودم.

#### صورت مکتوب مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. مدتی است که عدم مطلب عریضه‌نگار نشده زیرا احوالات فرح‌بخشی ظهور نکرده و من هم پریشان خیال و پژمرده حالم و خیال دارم چند روز بعد عازم ارض اقدس مشهد مقدس شده نایب‌الزایاره باشم. پس از وفات حاجی خان راه مداخل بنده مسدود شده، با کمال عسرت و پریشانی به سر می‌برم و هر چه مایحتاج داشتم همه را فروختم. این آخرین عریضه‌ای است که از طهران می‌نویسم و احوالات فرنگستان را شما بهتر از بنده می‌دانید. حبل‌المتین را خواهش کردم، حالا یک سال است یک نسخه هم نفرستادید، طلیدن آن اگر به ذریعه دیگر ممکن بود زحمت جناب‌عالی را نمی‌دادم. شاید به بی‌احتیاطی فرستاده‌اید به بنده نرسیده و در پستخانه گیر کرده است. شنیدم بعضی پاکت‌ها را به این بهانه باز می‌کنند، ولی غرض صدراعظم دیگر است. با این همه سختی‌ها که در عدم ورود حبل‌المتین می‌نمایند باز موثقاً شنیده‌ام تمام شماره‌های حبل‌المتین را روی میز خاصه شاه می‌گذارند. کی و چه‌طور؟ معلوم نیست. صدراعظم خیلی در جست و جو است، هنوز پی نبرده. همین قدر خوش خبری به شما می‌دهم که اخبار حبل‌المتین به شه می‌رسد و ملاحظه هم می‌فرمایند. باری. چند ماه قبل نوشتیم اعلی حضرت همایون شاهنشاهی با ملتزمین رکاب ظفر انتساب به سلامتی و فیروزی وارد گشتند و جشن مفصلی هم گرفته شد. ولی افواه است که پس از پنج ماه باز خیال عزیمت فرنگستان دارند. مجدداً از روسیه ده میلیون قرض خواسته گویا قرارداد هم شده است و از قراری که می‌گویند

صدراعظم به تدابیر، اسباب‌چینی این سفر را کاملاً کرده. چنانچه سابقاً عرض شده بود که اعیان جمعاً در صدد عزل صدراعظم هستند، صدراعظم هم این معنی را دریافته، به جهت صلاح شخصی خود بودن در تختگاه را منافی حزم می‌داند تا وقتی که شاید یک یک این مدعیان خانگی را براندازد و از میان بردارد؛ ولی از قراری که معلوم است مشکل بتواند. ماده مستعد است و شاید از بد بدتر شود. جماعت مدعیان شب‌نامه ایجاد کرده، در کوچه و بازار می‌اندازند و به دربندها می‌چسبانند. حتی به نفس نفیس همایونی هم به وسایط غیر معینه می‌رسانند. از پادشاه راضی هستند. همه گناهان صدراعظم را با دلایل بینه در شب‌نامه‌ها ثبت می‌نمایند، که او سبب خرابی ایران گشته سی سال است که تمام نقاط کره ارض از حضيض سفلی به اوج علوی ارتقا نموده، برعکس ایران روز به روز روی به انحطاط نهاده، ظلمت جهل تمام ایران را فراگرفته بی‌نظامی و بی‌قانونی از حد گذشته، صدراعظم هر کس را می‌خواهد پیش می‌کند و هر کس را نخواهد پس می‌برد. گذشته از نجبای ملت و دانایان کار آگاه، شاهزادگان عظام هم از تفرعن و بی‌اعتدالی این مرد دل‌تنگ گشته، چندی قبل حضرت والا ظل‌السلطان تلگرافی در خصوص یک نفر از ارباب لقب به صدراعظم زده برد؛ صدراعظم را غرور و سبیت دامنگیر شده، به زور توسری تلگراف را به حامل خورائیده بود. تصنیف ساخته‌اند در دف و دایره می‌زنند:

صدراعظم شاه ایران است	گویی نیست؟ هست!
شاه‌های و هوی عنوان است	گویی نیست؟ هست!

اول چیزی که به ایران لازم می‌باشد مکتب است و این شخص در ضد مکتب ایستاده به شاه گفته بود: «نتیجه مکتب را ملاحظه فرمایید که طلاب روسیه چه شورش‌ها بر پا کرده‌اند. طلاب مکتب هیئت مضری‌اند از برای دولت.» با این صغری و کبری خیال سد جمیع مکاتب را دارد.

بزرگ‌ترین مدعی او وزیر دربار است، این‌ها به همدیگر افتاده راست و دروغ در حق یکدیگر سخنان مضرت‌انگیز می‌گویند و مقدمه‌ها برای یکدیگر می‌چینند. آن هم کباده صدارت می‌کشد. بعضی رعایت جانب وزیر دربار را می‌کنند، خصوص ترکان. گمان دارند او بهتر از این است، ولی به خدا نه این خوب است و نه آن. این هم دارد علی‌رغم میرزا عنی اصغر خان صدراعظم باغ و پارک می‌سازد. از قراری که می‌گویند این پارک بهتر از آن پارک خواهد شد. کمتر از دوست هزار



تومان خرج ندارد، از جمله جهت گلخانه زمستانی ماشین بخار آورده و چندین هزار تومان مایه گذاشته است. خاک به سر رعیت ریخته و برای سیر و صفای خود این‌گونه عمارات و پارک‌ها می‌سازند. بالجمله، کسانی که در این سفر فرنگستان نبوده و از اسباب و تجملاتی که رفقا آورده‌اند محروم شده، یا باید بیاورند، یا از حسد و همچشمی در آرزوی پارک و تجملات غصه مرگ شوند؛ و آن مرده را «شهید پارک» باید خواند.

گویا تفتناً در فرنگستان گفت و گو شده بود که مجلس در ایران بنا گذارند، یک نفر از حواشی شاه، امیر بهادر جنگ، گفته: «اگر چنین کنند من با خنجر شکم اهل مجلس را می‌درم. این‌ها خیال دارند از استقلال سلطنت بکاهند، من شاهسون و صاحب غیرتم.» بهادر ایران را تماشا کنید! شجاعت را در بر هم زدن سعادت و خوشبختی ایران به خرج داده شکم پاره کن می‌شود! بهادر ما چه قدر با شجاعت و با غیرت است، مجلسیانی که می‌خواهند به عزت و قدرت و شوکت پادشاه بیفزایند شکمشان را پاره می‌کند. همان مثل مشهور دوستی حضرت خرس در حق آن‌ها شامل است. «دشمن دانا به از نادان دوست.» دوست نادان نمی‌خواهد که پادشاه او مثل «ویلهم» ایمپراتور آلمان شود. می‌گوید پادشاهی ایران اسم بی‌مسمی باشد، صاحب امر و نفوذ نباشد. خلاصه، در حقیقت ایران ویران است. در هر ولایت گرانی غله به اعلی درجه رسیده، فقرا بیکار و گرسنه، الله گویان به خانه حکام هجوم می‌آورند و یغما و تاراج می‌نمایند. در مشهد، شیراز، اصفهان و یزد یا بلای گرانی یا جسارت جماعت بایه و بگیر بگیر آن‌ها هم هست، بعضی جاها قشون می‌فرستند؛ و کساد بازار، کسبه و تجار را از پا در آورده است. آتش جهل ایران را سوزانیده، با وجود این حال، صدراعظم اصلاً از این واقعات باکی ندارد، هر چه از دستش برآید در خرابی ایران می‌کند و بر همگی دشمنان خود غلبه می‌نماید. از مسلمات است که خلاق عالم جهت امتحان یک نفر بنده خود را به اوج اعلی رسانده قدرت کرامت فرموده است، ولی کبریایی شایسته ذات اقدس اوست، تعالی شأنه؛ اگر چنانچه بنده خواهد در صفات ذاتیه خدا شرکت نماید فوراً از اوج عزت به خاک مذلتش نشاند و پشه ضعیفی دمار از روزگارش برآرد. ولی اکنون که اقبال مساعد دارد، هر چه دلخواه اوست به جا می‌آرد؛ وای از روزی که ادبار روی آرد و در جای اقبال خیمه زند! دنیا از این افسانه‌ها بسیار یاد دارد.

زمانی که بخت یار است، جعفر برمکی به انواع زنای محصنه و غیر محصنه جسارت می‌ورزد و مسئول نمی‌گردد. وقتی که ادبار دامنگیر می‌شود، با منکوحه مشروعه خود ملاقات می‌کند، در ده درهم نفت آتش غضب خلیفه می‌سوزد و عموم برامکه طعمه شمشیر آبدار می‌شوند. کسانی که غنی و فقیر، وضع و شریف، عالم و جاهل، غریب و بومی، از خوان احسانشان پرورده و جیب و بغل از اکرام ایشان پر از زر احمر و تن و بر اعلا و ادنا از عطای آنان آراسته زیب و زیور بود، در آنی از شدت ادبار و ناسازگاری اقبال «بیوتهم عالیها سافلها» گشته، نه از خود ایشان آثاری و نه از تجملات و تحکیمات آنان نشانی ماند. «کل شیء هالک الا وجه». باری، از رؤسا، جماعتی که در عزل صدراعظم هم عهد و هم قسم شده بودند که تا اعلیٰ حضرت شهریاری او را عزل نکنند آرام نگیرند، یکی هم جناب آقا شیخ فضل الله نوری - که از علمای معروف طهران است - بود؛ شش هزار تومان از صدراعظم گرفته جمیع رفقا و معاهدین را نشان داده سر «اذا فسد العالم...» را نمود. از نو بگیر بگیر است، آقا میرزا سید حسن آقا برادر مؤید الاسلام، مدیر حبل المتین، را هم شبانه گرفته و بردند. به کجا؟ معلوم نیست. این‌ها برای کوتاه کردن زبان و شکستن قلم حبل المتین است، با سفیر انگلیس هم در گفت و گو هستند که شاید دوستانه حبل المتین را در کلکته بند نمایند. حالا خبر رسید که نود نفر از بزرگان را گرفته هر یک را به طرفی پرت و پلا کرده‌اند. بازار بگیر بگیر خیلی گرم است، هر کس با هر کس دشمنی دارد خود را به صدراعظم رسانیده و کار او را می‌سازد.

آن‌که در دل هوس سوختن ما می‌کرد کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد  
 اعتذار از علمای اعلام کثر الله امثالهم: امید صادق و رجاء واثق است که قارئین گرام  
 و برادران ذوی الاحترام، هرگز درباره نده نگارنده به فحوائی «ان بعض الظن اثم»  
 سوء ظن نفرموده و گمان بد نبرند. مسلم است که توهین اساطین دین مبین کفر  
 محض و عین ضلالت است. هر آن‌کو به خدا و رسول ایمان آورد، مرتکب چنان  
 جسارتی که سبب کفر و ارتداد باشد نمی‌گردد و کسانی را که حضرت ختمی  
 مرتبت - صلی الله علیه و آله - ستوده و در شأن و مرتبه ایشان فرموده «علما امتی  
 کانبیا بنی اسرائیل» اطاعت و توقیر ایشان بر هر صاحب ایمان به حکم رسول  
 انس و جان مانند اطاعت ائمه انام - سلام الله علیهم الی آخر الزمان - واجب است  
 و ترک ادب و خلاف اطاعت به سلسله مقدسه علما سبب خلود در نیران است.

«اللهم احفظ من شرور انفسنا.» و بدون پیروی اساطین دین و جانشینان امام مبین چه ملت؟ چه دولت؟ چه سلطنت؟ چه ایمان؟ چه اسلام؟ این داد فریاد و جد و جهد نگارنده از روی تعصب و حفظ ناموس اسلام و بقای اسم و رسم ملت و قومیت است و هیچ وقت جز به وجهه دیانت و حفظ شریعت از برای هیچ ملتی ترقی حاصل نشده و نخواهد شد. ترویج شریعت و اعلائی کلمه توحید بسته به وجود فایض الجود علماء دین است. بی وجود عالم، چه مسجد؟ چه منبر؟ چه شریعت؟ چه طریقت؟ هیچ دولت و ملت در بی دینی فرمانگذار نشده و نخواهد شد؛ ولو این که مذهب غیر حق و باطل باشد، بهتر از لامذهبی است تا چه رسد به مذهب پاک احمدی و شریعت مطهره محمدی که «همه عالم گواه عصمت اوست.» بلاشک جهت ملک‌داری و فرمان‌فرمایی وجود علماء اعلام، از ارکان اربعه و بلکه رکن رکین و اس اساس هیئت اجتماعی شناخته می‌شود، مانند ستون وسط خیمه، اگر استعین بالله - شکست بر آن وارد آید آن اساس از بیخ و بن برافتد. سیاست در هر ملت از قاعده حکمیه است؛ چه، در هر صنف از اصناف بنی نوع بشر، قطاع‌الطریق - که هر کدام ملبس به لباسی گشته به جان و مال بلکه به دین و ایمان مردم دست تعدی دراز نموده - موجودند، از هیچ‌گونه فحش و بی‌اعتدالی مضایقه نمی‌کنند؛ چنانچه از ابتدا الی حال دیده و شنیده شده که نیک و بد، سعید و شقی در هر صنف بوده، حتی در ذریه انبیا و اولیا. طایفه‌ای از قاطعان طریق در شب جبال پنهان و راه کاروانان زنند و با شمشیر و تفنگ هجوم آرند و برخی در شهر شبانه به خانه بیگانه داخل شده آن‌چه به دستشان افتد می‌ربایند و می‌برند. گروهی در کسوت تجارت در ملاء عام مال مردم را گرفته پس نمی‌دهند؛ از همه این‌ها معتبرتر و شقی‌تر گروهی‌اند که به لباس تزویر درآمده طریق شریعت پیمایند، مال فقرا و مساکین و ایتم و موقوفات را گرد آرند. قطاعان الطریق سابق‌الذکر در انظار بی‌قرب و هنگامی که توقیف شدند سجازات می‌بینند و در خاک مذلت و شرمساری می‌نشینند، اما اینان در صدر مجلس نشینند و بر سایرین برتری گزینند. این‌ها اشخاصی هستند که اول درجه شقاوتشان این است که کسوت علما را غصب کرده، بر سر و بر خود آراسته و به فحوائی «کمثل الحمر یحمل اسفارا» کتاب چندی بر خود بار نموده و او را سبب راه ترقی [قرار] داده‌اند. چنانچه، وقتی که جناب آقا از عتبات عالیات تشریف می‌آورد، به جز ردا و عصا به چیزی مالک نیست، دوپست تومان هم قرض دارد. در اندک زمان بدان

چند. حکم ناحق صاحب چند قریه شش دانگ و تجملات خانه و جواهرات و طلاآلات زنانه و خدم و حشم می شود. غافل از این که «من لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الکافرون و الفاسقون و الظالمون». این راهزنان، بد نام کننده نیکر نامانند. به مفاد آیه وافى هدايه «انما یخشی الله من عباده العلماء» علماً باید با زیور خوف آراسته و با کسوت خشیت پیراسته باشند، نه این که مردگان را وارث و ناحقان ظالم را حارس، مال یتیم بخورند و پرده ناموس مظلوم بدرند. حضرت رسول اکرم در حق چنین علما می فرماید: «من طلب العلم لا ربح دخل النار، لیباهى به العلماء، او لیمازح به السفهاء او یصرف وجوه الناس، او لیاخذنه الامراء، و اگر غمازی را هم بر این چهار مزید کنیم، این پنج خصلت مذمومه کلاً در بعض از علماء طهران موجود است. «العلم بلا عمل وبال، العالم بلا عمل کسجربلا ثمر». حضرت عیسی - علیه السلام - می فرماید: «ویل للعلماء السوء کیف تلقى عليهم النار.» ابی عبدالله می فرماید: «به درستی که بعض از علما تحصیل می نمایند و نمی خواهند تعلیم نمایند و ایشان در دَرَک اند. حتی بعضی که در مؤظه تندی نمایند در دَرَک اند، و عالمی که به علم خود عمل نکند در دَرَک است» پس عالم آن نیست که پنج ذرع کرباس فرنگی دور سر بیچد ملبسین به لباس علم را عالم نمی توان خواند، عالم آن است که قولش بر عکس فعلش نباشد.

غول باشد نه عالمی که ازو	بشنوی گفت و نشنوی رفتار
بر خود آن را که پادشاهی نیست	بر کسانش تو پادشه شمار!
افسری کو نهد همی بر سر	خواه افسر شمار، خواه افسار!

این عنوان را «وفایی شوشتری» خوب به نظم آورده - رحمه الله علیه:

نه هر کس شد مسلمان می توان گفتن که سلمان شد

کز اول بایدش سلمان شد و آن گه مسلمان شد

جمال یوسف ار داری به حسن خرد متسو غره!

صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد

به سر سودای دنیا داری و خود فکر دستاری

کز اول فکر سر باید شد آن گه فکر سامان شد

✽

عالم آن کس بود که بد نکند	نه بگوید به خلق و خود نکند
عالم آن است خود به راه بود	نه سوی مال و نفس و جاه بود

نه محقق بود نه دانشمند      چارپایی بسرو کتابی چند  
آن تهی مغز را چه علم و خبر      که بر او هیزم است یا دفتر؟

ای کاش در دولت با قدرت و علم بودیم و در تمیز کردن این معایب صد سال پیش جهد می کردیم که حسن از قبح و نیک از بد و خوب از زشت سوا شدی؛ بعضی اشخاص که مایه رسوایی یک قوم و مذهب هستند از درجه اعتبار می افتادند. چه فایده! امرا و وزرا بیشتر به لوٹ پایمال کردن حقوق ملت آلود، و از ترس اعمال و افعال خود قدرت نطق کشیدن ندارند. نه اداره تمیز هست، نه معارف و نه سانسور مذهبی؛ هر نکره ای هر چه خواهد می نویسد و نه خورد عوام الناس می دهد و از صاحبان دستور، اگر سخنی گفته شود، مانند کلام منزل در دل عوام نقش بندد، چون بیچاره قوه ممیزه ندارد که نیک را از بد تمیز دهد و حق را باطل شناسد؛ و اگر کسی عالم ربانی و فاضل صمدانی باشد ولی عمامه نگذارد و آستین بهن و گشاد نداشته باشد، سخنی از حدیث و آیه به میان آرد، همه تمسخر کنند و به ناقه می و بی معرفتیش نسبت دهند؛ ولی جاهل، بلکه جلاد، اگر عمامه گذارد حرفش مسموع و مجری و اگر بالای منبر رود پی در پی صلوات فرستند و غلغله در مسجد افکنند و در عوض مزخرفات باید بشنوند و حکماً دست شان را هم باید بپوسند و پاپوششان را جفت نمایند؛ از همه تمنای اطاعت دارند و اگر کسی ایرادی نماید او را شقی و کافر خوانند، اما به مکلائی عالم اعتنا ندارند؛ خیال نمی کنند که فضیلت در سرپوش نیست، اگر فضیلت در سرپوش باشد قیمت کلاه که از پوست بخارایی است بیست و پنج تومان است، اما قیمت عمامه یک توپ تنزیب شش هزار دینار است. پس فضل در سر است که محل خرد و هوش و ادراک و تمیز می باشد که به حکم عقل از خدا می ترسد و خلقتاً هیچ فرقی در میان نیست. افسوس که رؤسای ملت تا امروز در خیال آن نیفتاده اند که امتیاز و اعتبار را به انسان کامل دهند، نه به دستار بزرگ — «هدینا الله الی طریق الصواب.» سخن به طول انجامید. خدا آسان کند دشوار ما را!

در هر صورت، نگارنده ناگزیر است از آن چه در نسخه ها درج شده بی کم و زیاد بنگارد، چون مطلب سراپا صدق و خالی از غرض است و نیت خالص. خدا را به حق علماء امت محمدی قسم می دهم که قلم عفو بر جرایم اعمال ما درکشد. از قارئین محترم استدعا می کنم که خُرده نگیرند. در این جا اگر سهوی شده در مبلغ

وجه می باشد، که آیا شش هزار یا سه هزار دینار است، خود آن عالم نما آن سهو را تصحیح خواهد کرد.

خلاصه، بعد از عرض معذرت به حضور علمای حقه به ادای مطلب پردازیم. «اذا فسد العالم فسد العالم» عالم را فاسد نموده. از آن روز این را بگیر آن را ببند به میان افتاد. یکی را به کاشان، دیگری را به اردبیل، سومی را به قزوین، هر کس را به جایی می فرستند. یکی را حکومت می دهند، دیگری را اخراج بلد می کنند؛ هنگامه محشر است در مردم. خرید درباریان بیش از تجار است. آقایان محترم در فرنگستان آدم دارند صد صندوق، پنجاه صندوق... می آورند. حضرات خیرخواهان دولت - که مدعی آنان اند - معترض اند چرا وجه استقراضی را چنان کردند؛ ولی هر کس دم زند، گم شود. همه جا خفیه و تبدیل موجود است. عرض کردم قدغن اکید شده که روزنامه حبل المتین و سایر روزنامجات فارسی از خارج به ایران نیابند. یاد دارید که یک روز روزنامه اطلاع و ایران را از دست بنده گرفته انداختید که «ظلم عالم را فراگرفته، این نامردان متملق به مداحی ظلمه و فساق می پردازند.»؟ و حالا تصور نمایم حبل المتین - سوای آن که از ظلم حکام و کم و بیش در کیفیت گرانی طهران و اسباب او و رشوه خوردن امرا و اعیان از محترکین و راهنمایی دولت به صراط مستقیم - چه نوشته بود که قدغن کردند؟

البته روزنامه ایران لابد و اطلاع لاعلاج است. هر چه بکنند تعریف و تمجید نموده، پارچه نانی به دست آورده بخورند. اما در ممالک خارجه روزنامه نویسان بیش از وزرا و صدراعظم دبدبه دارند، ولی در طهران قدرت صد توپ کاغذ به نقد خریدن ندارند. ژاپونیان در سی سال دارای پانزده هزار روزنامه نویس شده اند و قدرت را روزنامه ها به آن جا رسانیده که دنیا را به حیرت و تعجب انداخته اند. ما را یک حبل المتین است که، هزار و ششصد فرسخ دور از وطن، آن را هم قدغن می نمایند به ایران نیاید. از ذلت و ادبار ما دنیا در حیرت است و این همه ذلت و پریشانی و بی سامانی ما تماماً از سوء حزم و تدبیر وزرای خود غرض است. سی سال است که خیال ایشان در اضمحلال و برانداختن یک دیگر صرف می شود و دائماً با یکدیگر دست و گریبان و در کشاکش اند، و فرصت رسیدگی به کارهای دولتی و ملتی ندارند. در هر صورت، هرج و مرج در هر گوشه و کنار نمایان، خفیه و تبدیل از بس زیاد شده دوست از دشمن و بیگانه از آشنا شناخته نمی شود. اکنون مانند گفته های «شیانی» دنیا پریشان است.

یسار پریشان و زلف یار پریشان  
 روز پریشان‌تر از شب و شب از روز  
 باد پریشان و ابر و باغ و که و دشت  
 خاطر مجموع کافیان در شاه  
 بخت پریشان اگر نگشت، چرا گشت  
 کار خلائق به اضطرار کشیده  
 رای پریشان زند به کار چو باشد  
 هست پریشان‌تر از همه دل «بونصر»  
 خلاصه، این اوضاع زندگی ماست. اگرچه خجالت می‌کشم، ولی اگر ممکن باشد  
 پنجاه تومان به مشهد برای بنده بفرستید، ورنه جان شما سلامت باشد. آقا میرزا  
 یوسف را از طرف من سلام برسانید. اقل حسن کرمانی.

ابراهیم‌بیگ مات و متحیر نگران، و اشک از دیدگانش جاری بود. پس از ختام  
 مکتوب دو دستی به سر زده گفت: «پریشان، پریشان، واللہ پریشان، باللہ پریشان!» مانند  
 زن سکلابه | کلابه؟ | های های شروع کرد گریه و نوحه کردن.  
 حاجیه خانم و سکینه و محبوبه سیاه بخت دویدند پشت در اتاق که: چه شد؟ چه  
 خبر است؟

من اشاره کردم به مهمانان، برخاسته رفتند و آن‌ها داخل شدند. خانم گفت: «پسر  
 جان! چه خبر است؟ چه واقع شده؟»

آهسته آهسته پاسخ داد: «والده! پریشان، پریشان!»

خانم به رویم نگاهی کرد و پرسید: «میرزا یوسف! مهمانان چه غلط کردند و چه  
 گفتند که پسر مرا این حال انداختند؟ نمی‌بینی که فرزند من بیمار است! این‌ها را چرا  
 جمع می‌کنی؟»

گفتم: «خانم! ایشان از روی محبت و دلسوزی می‌آیند که او را با صحبت‌های ظریفانه  
 مشغول نمایند و گرد کدر از دل او بزدایند. از ایشان خلافتی صادر نشده. از طهران کاغذی  
 داشت، به اصرار او، من کاغذ را خواندم.»

یکباره ابراهیم کلاهش را زد به زمین، آوازش منقطع گشته با صوت حزین گفت: «نفو  
 بر تو روزگار، تفو! پریشان، پریشان!»

بلی، حقیقتاً پریشان! آن شب را تا صبح به همین منوال نشستیم، هیچ کس دیده به هم

نهاد. صبح فرستادیم حکیم صالح افندی آمد. گفت: «من در «طنته» |طنجه؟| بردم،  
پربروز آمدم.»

احوال پرسید، گفتند یک ماه است ابراهیم‌پیک دوباره بیمار شده است. بالجمله،  
حکیم سلام داد. با صدای حزین علیک‌السلام جواب گفت. حکیم پرسید: «چه خبر است؟»  
زبان درآورده به اشاره آب خواست.

حکیم گفت: «از سماور آب جوشیده بیاورید!»

آوردند. کمی خورد. حکیم معاینه نبض کرد، درجه گذاشت. دیدم حالش پریشان  
شد. نسخه نوشت و دوی نوشیدنی ترتیب داد. هنگامی که خواست برود به من اشاره  
نموده با هم بیرون رفتیم. گفت: «به محبوه و مادرش مگو، این درد اولی نیست، حال  
واقعاً مرض شدید شده، متوجه باشید! باز عصر تنگ می‌آیم. انار بدهید!»

او رفت، من هم رفتم داخل اتاق. گفتم: «حکیم می‌گوید در نزد بیمار گریه کردن  
ممنوع است. مناسب حال بیمار نیست و مضر صحت اوست.»

محبوبه فی الفور قطع گریه نمود، چشم‌ها را پاک کرد؛ ولی روز به روز حالت مریض  
بدتر می‌شد تا چهار روز گذشت. حالت محبویه معلوم است، احتیاج به تفسیر و بیان  
ندارد که چگونه مشغول نوحه‌گری و مناسب سرایی است. روز پنجم، صالح افندی  
قونسلط [کنسولتاسیون] کرد و گفت: «فردا سه چهار حکیم خواهم آورد.»

همان شیخ یوسف‌السید و وولف و دو نفر اطبا دیگر آمدند نگاه کردند و فردا فرد  
معاینه کرده رفتند اتاق دیگر. درجه حرارت از چهل افزون است. با لسان فرانسوی قدری  
گفت و گو کردند. یکی از آن حکیمان - که شناسایی نداشت - از بنده پرسید: «شما پدر  
مریض هستی؟»

صالح افندی گفت: «خیر، این معلم و به جای پدر اوست.»

گفت: «بگویید! عیب ندارد.»

صالح افندی گفت: «یوسف آقا! من روز اول گفتم و این‌ها هم می‌گویند؛ درصد

بیست و پنج امید بهبودی دارد.»

به سر زده گفتم: «امان! الله! امان! این مگر چه ناخوشی دارد؟»

شیخ یوسف‌السید گفت: «ایران، میران را نام بردن دیگر سودی نبخشد. آن وقت گفتم  
که درد و مرض نداشت؛ ولی امروز این موسیوها متفق و یک رأی هستند که دق و حمای  
مرکبه و خولیا، هر سه وجودش را احاطه کرده‌اند. اگر درجه حرارت از چهل و یک  
بگذرد، معالجه پذیر نیست؛ ولی باز قطع امید نتوان کرد و مرض هر چند مخوف باشد



قطع امید. نشاید. مواظبت بسیار لازم است، مریضان سخت‌تر از این صحت یافته‌اند. دوا همان است که صالح افندی داده.»

چیزی هم علاوه کرده رفتند. تا هفت روز بدتر و پریشان‌تر می‌شد، خود را نمی‌دانست. صالح افندی گفت تخت را برچیده، رختخواب در روی فرش پهن کنند که راحت باشد.

به فرموده او عمل شد. محبوبه از شانه‌ها گرفت، حکیم از پاها و حاجی مسعود هم یاری کرده، به روی رختخوابش گذاشتند. مادر در یک طرف، سکینه در جانب دیگر. محبوبه یک هفته است که نه خواب کرده و نه خوراک، مجسمه محض گشته. غره محرم است و در این خانه آثار قیامت پیدا. روزگار همه سیاه گشته. شب را حکیم نرفت، درجه گذاشت، حرارت چهل و یک سهل است، از چهل و دو هم گذشته. به من اشاره کرد به نوعی محبوبه را بیرون کنم، اگر وصیت دارد بگوید.

گفتم: «محال است. بیرون نمی‌رود. تو هم نگو!»

هنگامه محشر بر پاست، صدای شیون و وایلا به هفت همسایه می‌رود. یک بار دیدم محبوبه خود را بر بالای ابراهیم‌پیگ انداخت، چنان فریاد «یا حبیبی! یا مولایی!» برآورد که در و دیوار به ناله درآمد. با صدای بلند: «روح روانم کجا می‌روی؟ آرام جانم، مرابی یار و غمگسار می‌گذاری؟ قربانت گردم! پس از تو من خواهم ماند؟ نه والله! زندگی مرا حرام است، نخواهم زیست!» این‌ها را گفته سخت ابراهیم‌پیگ را در آغوش کشید:

که دست از دامنت هرگز ندارم      تو گر داری تحمل، من ندارم

نشستم سال‌ها در انتظارت      که روزی تنگ گیرم در کنارت

تو را کشت ای حبیبی عشق ایران      ز عشق از تو نیم کمتر، یقین دان!

حاجی مسعود آمد. با قهر از گیسوان محبوبه گرفته کشید و گفت: «برخیز! مولای مرا

خفه کردی.»

محبوبه فریاد برآورد: «دور شو ای قاتل حمزه، ای جلاد رو سیاه! خیال داری روح را از جسم جدا سازی؟» باز خود را انداخته او را به بر کشیده این ایات ترکی را خواندن گرفت:

«یارب به کا جسم و جان گر کمز      جانان یوق ایسته جهان گر کمز

من بعد ذلیل و خوار قیلمه      سرگشته روزگار قیلمه»

این هنگامه تا طلوع صبح کشید. زنان همسایه، به قاعده عرب، صیحه کشیده و نوحه می‌خوانند. این مجلس نمونه روز محشر و این پرده جگر سوز، دل‌های آشنا و بیگانه را آتش می‌زد.

حاجیه «ناکام او غول وای، جوان بالام وای» گویان یک طرف، سکینه بی حس در عالم غش زلف‌کنان، سر به دیوار زنان، و ابرادرا گویان، «مرا یتیم می‌گذاری؟» از آن طرف؛ حاجی مسعود چنان مشت بر سر زد که انگشتر عقیق بر سرش فرورفته شکافته خون سرخ بر رخسار سیاهش روان گردیده یا مولای گویان و اشک ریزان. این بنده یوسف، سرگشاده و جامه دریده و پیراهن تا دامن چاک کرده، به سر و سینه کویان، یک طرف. حکیم هر دو دست در بغل حیران و سرگردان، همسایگان نوحه‌کنان، محبوبه «یا محبوبی، یا حبیبی، یا مولایی!» گویان «کونور مرم الیمی دامن وصالندن. روح روان با توام، با تو!» گفته به ابراهیم چسبیده.

حاجی مسعود می‌گوید: «حکیم باشی ایران کو؟ ایران! ایران!»  
 زیاده از یک ربع ساعت نه از محبوبه آوازی و نه از ابراهیم بیگ نفسی بیرون آمد.  
 حکیم پیش رفته معاینه کرده، دو دستی به سر زده گفت:  
 «انالله وانا الیه راجعون! هر دو تمام شده‌اند.»

رفت گر می‌بینمش آید به خراب  
 انسک اندک پرده بالا رفت باز  
 صحبت عشاق و عادت‌های عشق  
 و آن خوشی عاشقان با ناخوشی  
 در پی معشوق خود با حال زار  
 مساجرای عشاق و یاری او  
 رفتن و خوردن قفا از ناکسان  
 که کسبون آسوده در باغ ارم  
 بار دیگر باز گشتن ناامید  
 در فتادن که منم بیمار اوی  
 در فراش غم به سر بردن سه سال  
 که به دامادیش دیده دوخته  
 سوزشش در فرقت وصل حبیب  
 که شود روزی وُرا گم نام هجر  
 که مگر شاهی به امدادش رسد  
 روز و شب از مرگ کردن زمزمه

بعد رنجوری سه سال اندر عذاب  
 ز آستین دست محبت بر فراز  
 در دوم پرده، حکایت‌های عشق  
 سسرّ معشوقان و آن عاشق‌کشی  
 آن سفر کردن به هر شهر و دیار  
 قصه معشوق و بیماری او  
 آن پی چاره به پیش این و آن  
 قصه آن خواب شخص محترم  
 ناامیدی‌های امید جدید  
 در فسرّاش ناامیدی زرد روی  
 آن فرو بستن لب از گفت و مقال  
 ناله‌های مسادر دل سوخته  
 آن حکایت‌های محبوبه‌ی نجیب  
 سوختن چون شمع اندر شام هجر  
 آن کشیدن ناله «حق یا مدد!»  
 آن بریدن چشم امید از همه

آن نگاه حسرت آمیزش به یار  
 خود طمع از وصل من ای مه بپر  
 جان سپردم در ره عشق وطن  
 آن ثنبات عاشق دلداه‌اش  
 که به جانان بود جانش متحد  
 در عروقت گشت و بیجان اوفتاد  
 کر حکایت‌های مسجون تازه کرد  
 خواست چون فصاد تا فصدش کند  
 گفت: من از تو زخم رگ ای عمو!  
 گفت: اندر دست من این دست توست  
 من کیم لیلی و لیلی کیست من  
 چون ز لیلی جان رود جانم نماند  
 دفتر عشق کهن پیچیده دار  
 عشق شاه است و همه عشاق شاه  
 عاشق تو در تمنای وصال  
 در ره مسعشوق خود جان باخته  
 از غم بیماری جانان خویش  
 این چنین معشوق و این عاشق که دید  
 عاشق ما، عاشق خاک وطن  
 او برید امید و دست از جان بشست  
 او همی پنداشت که جانش رود  
 گر کسی گوید که یارش بی وفاست  
 گویمش کاین یار خلاق کند  
 گر به صورت گشته از عاشق جدا  
 هم از این سان عاشق ما آرزو  
 که کند جان در ره جانان فدا  
 این چنین عاشق کجا کی مرده شد  
 خاصه عشقی کونه از روی هواست  
 عشق آن رخشنده خاک تابناک

که بود در گور آغوش و کنار  
 تا که در وصلم نباشد آبخور  
 گر تویی اهل وفا پی ای من  
 حال محبوبه‌ی ز پا افتاده‌اش  
 ز انجماد خون او خون منجمد  
 در نثار جسم جانان جان نهاد  
 چهره‌ی عشق کسهن را تازه کرد  
 او به خود لرزید که قصدش کند  
 گفت: از لیلی زنی هذیان مگو!  
 گفت: چشم من به فکر بست توست  
 چون یکی روحیم اندر در دو بدن  
 من نمانم تا که جانانم نماند  
 که شگفتی بیش آرد این نگار!  
 عاشق خود را بدان بی اشتباه!  
 داد جان اندر سر فکر و خیال  
 گسار وصلش با جدایی ساخته  
 داد جان در راه عشق آن سینه ریش  
 تا مسحبت آفرین عشق آفرید  
 قبله گاهش تربت پاک وطن  
 لیک ایدون گشته یارش تندرست  
 خواست پیشاپیش جسانانش رود  
 ورنه معشوقش ز عاشق چون جداست؟  
 هر چه مالک در رهش باقی کند  
 در به معنی دست در دست وفا  
 داشت گر بینی به دقت ای عمو!  
 تا فسنای او دهد او را بقا  
 مرده کی شد آنکه نامش برده شد؟  
 نی به شوخ رومی و ترک و ختاست  
 که بود گلرنگ از خون‌های پاک

کسه در او شیران نکردندی عبور  
 در فراقش روز و شب همچون نیام  
 عاشقم بر خاک و استقلال خاک  
 عاشقم بر خاکی و بر قانون خاک  
 عاشقم بر خاک اما خاک خویش  
 عاشقم بر موسی و طور و قیس  
 عاشقم اما بر آن کسو عاشقم  
 عاشقم من، عاشق استم بالیقین  
 های های آن عاشق دل باخته  
 رشته امید خود بگسیختی  
 از طیبیان مسیحا دم، علاج  
 تا مظفر شه، طیب دین دثار  
 آستین بهر مداوا بر شکست  
 گفت: جستم درد و هم درمان او  
 در مداوایش نخستین گشت راست  
 آب رفته‌ی ما در آوردی به جوی  
 اندک اندک تکیه دادی بر عصا  
 آن زمان خواهم به مصر آرم سفر  
 عاشقا! برخیز کامد رستخیز  
 مژده صحت رسانید از عراق  
 کسه ز انفاس مسیحای دوم  
 یار بيمارت به بستر گشت راست  
 هین تو یا حق گوی که آمد مدد  
 بوسه زن بر پا و بر دست و سرش  
 این طیب است آنکه خود می خواستی  
 حیر ای عاشق که دست سرنوشت  
 در سوم پرده دهد عاشق جواب:  
 ای جهان دار ای دل افروخته!

کسه در او شیران نکردندی عبور  
 در فراقش روز و شب همچون نیام  
 عاشقم بر حسن استقبال خاک  
 عاشقم بر لیلی و مجنون خاک  
 سینه دارم چاک اما چاک خویش  
 عاشقم بر شحنه و دزد و عس  
 عشقبازی را هلا من لایتم  
 هست بسرهانم زبان آتشین  
 سر ز پسا و پا ز سر شناخته  
 در علاجش چاره‌ها انگیختی  
 جستمی در دفعش این سوء المزاج  
 مهربان و واقف از اسرار یار  
 پس به نبض او ز رحمت برد دست  
 مسن ز مردن می رهانم جان او  
 که قد چونان کمانش گشت راست  
 کز گل رویش عیان شد رنگ و بوی  
 می زدی گسامی به امید خدا  
 برد هم بر قبر آن عاشق خبر  
 طوطیا! بار دگر شگر بریز!  
 وز علاجی خوش به حسن اتفاق  
 طباوس اقبال ما بگشود دم  
 آمدش ز الطاف حق آن را که خواست  
 خیز تا دستت به دامانش رسد  
 هم به انفاس دم جان پرورش!  
 نیست اندر قول من ناراستی  
 بهر ایران دفتری از نو نوشت!  
 دارم امسید قوی کاید به خواب  
 عشق این سان لازم است آموخته!



## خاتمه

از آن جایی که هر کتاب را خاتمه‌ای در کار است، لهذا در این کتاب مستطاب - که راجع به حب وطن می‌باشد - مناسب‌تر خاتمه‌ای جز بیان ترقیات دولت و ملت ژاپون ندیدم. در این مقام چند مطلب ملحوظ است.

اول: بعض سخن‌های رضاخان مازندرانی را که حکایت کرده تصریح نمایم.  
دوم: ظاهر دارم که [آن‌چه] در قوه و نهاد بنی آدم هست، اگر به جد اقدام در هر کاری نماید، انجام دهد و منظور اصلی فرق میان پادشاه ایران و ایمپراتور ژاپون است که ظاهر سازم، تا مردم سر و سامان ژاپون را از ایمپراتور و پریشانی ایران را از شاهنشاه ایران ندانند.

باید دانست که ملت ژاپون در ظلمت جهل و خرافات دنیه غرق و گرفتار خوی بهیمیت مطلقه و ابداً از انسانیت واقف نبودند و هیچ راهی به عالم علم و تمدن نداشتند؛ همگی پیرو خرافات و موهومات اسلاف بی‌مغز و افسانه دروغین و داستان‌های باستانی بودند. پدید آمدن نوع خود را که اشرف مخلوقات است، از برای قبول تمدن و خدمت به عالم انسانیت و کشف حقایق و رموز مدنیت و سیاست نمی‌پنداشتند، بلکه چون سایر امم جهالت‌پرست، خلقت خویش را برای تن‌پروری و کامرانی می‌دانستند. همین که سلطنت به «میکادوی اعظم» حالیه رسید، و شئوناتی بی‌معنی زایل گشت، و در سن پانزده سالگی اعلی حضرتش به تخت سلطنت برآمد و اصلاحات لازمه را - که موافق اقتضای آن زمان بود - به موقع اجرا گذاشت، عقاید و افکار دو هزار ساله اجداد خویش را یکی دفعه عقب انداخته، در کمال سرعت حسن افکار و ثمرات نیکوکاری خود را ظاهر

سخت، و بدون ملاحظه، اعمال و کردار ناشایست اجداد خود را در مجالس نقل محافل نمود، که اجداد من نه فیلسوف و دانا و نه شاعر بودند؛ شعرای ما ایشان را هنگام مدح و ثنا فیلسوف خوانده، بلکه جهان‌آرا و فرزند خدا ستودند و درباره آنان مبالغه را از حد گذراندند. از این‌رو، ممدوح را به اشتباه انداختند. تارفته رفته مجاز را حقیقت پنداشتند. چنانچه در وقت گفت و گو با مقربان درگاه و چاکران بارگاه روی خود را نقاب پوشیدند، در ظرفی دو دفعه طعام نخوردند و جامه‌ای را دو بار نپوشیدند. اکنون نخستین بشارتی است به شما می‌دهم، تا بدانید و آگاه باشید که از امروز من هم یک فرد از افراد ملت ژاپون هستم و از این تاریخ و بعد در میان من و شما غر از برابری، و برادری، چیزی باقی نخواهد بود.

این پادشاه جوان، با عقل کهن، دریافت که به ملت - که در مرتبه فرزندان - کبر و غرور به خرج دادن از طریق انسانیت و تمدن دور است، و در این دور و زمان درخت تکبر جز محجوبیت و خذلان بار ندهد. اقتضای جهانداری کشورستانی است، و آن هم ممکن نباشد الا به علم و عمل، و این نیز حاصل نگردد مگر به فضل و هنر. یکباره اوقات خود را مصروف داشت که جنود جهل و خودبینی را از دستگاه خویش براند و لشکر عقل و تمدن را در جای خود بنشانند. در میان ملت خود قانون مساوات و مؤاسات گذارد و درخت نفاق و شقاق را از مملکت بیخ و بنیاد برآرد؛ چه، قرن‌ها طریق ترقی و تمدن را باجوج و مأجوج جهل سد نادانی بسته و مانع بزرگ گشته بود. یکباره به دستیاری سکندر حزم، سدی محکم بست و برای انتشار تعلیم و تربیت و صنایع و فنون معلمان ماهر و استادان چابک دست بیاورد، و بدین وسیله، سلطنت و حکمرانی خود را بیاراست، که نامش سرلوحه تاریخ آیندگان گردد و به ثبوت رساند که در قطعه آسیا هم قوانین مساوات بین‌الناس و آزادی ممکن‌الوقوع است، نه ممنوع‌الوقوع، بلکه زودتر از اروپا اصلاح‌پذیر و مستعد قبول‌اند.

آن‌چه مرکوز خاطر مهر مظاهرش بود در اندک زمان مجری نمود و تبدیل استبداد را به مشروطیت کرد. بدو خود را از درجه خداوندی به منزله بندگی تنزل داد، تا خداوندگار سلاطین همسایه خود گردید و انگشت حکمرانان کره ارض را در دندان حیرت گذاشت، و این فقره را خاطر نشان عالمیان نمود که قواعد حکمرانی از روی عدل و انصاف منافی با سلطنت شخصی است، یک تن واحد، اگرچه مجسمه هوش و دها و چکیده عقل و ذکا و ریخته تمدن و انسانیت هم باشد، از خطا معاف نتواند بود، ناچار از عهده مهم امور جمهور عاجز آمده و جمعی که اطراف اویند به جلب منافع خود خواهند

کوشید و مظنون است که بدعت‌های مزار ایجاد نمایند. در هنگام استعمال تریاق، سم مهلک به کار برند و در گاه جنگ آشتی نمایند و هنگام بزم تمهید رزم کنند. پس، به قانون شرع و طبیعت چون هیئت مجموعه انسان بایستی که به طور تعاون و نناصر کفایت حوائج خویش کنند، به همان طریق اداره امور سلطنت نیز محتاج به هیئت کاردان و با کفایت است که برای تدبیر و ترتیب امور ملکی و مهام دولتی عقلی گرد آرند و نبازی کنند، تا توانند در تحت ریاست شخص پادشاه به عنوان مشروعیت با آزادی و اتفاق آرا حلال مشکلات امور جمهور گردند؛ زیرا که آراء جماعت از خطا و خلل دور و ز فنا و انقراضی مصون و محفوظ است؛ چه، یک تن اگر از میان رود آن چه از ذکاوت و دانایی دارد با خود برد، ولی جماعت هیچ رقت فنا نپذیرد.

«یکی می رود دیگر آید به جایش»

این تصورات حکیمانه میکادو، نتیجه چنین بخشید که یک مرتبه حجاب کبر و جلال بینداخت و برقع از جمال برداشت. با صورت خندان و دل شادان بار عام در داد و امرا و بزرگان کشور و لشکر همه را به مجلس خود خواند، به رعایا و جمیع طبقات التفات فرمود. عموم را انگشت حیرت به دندان گذارد، زیرا کسی را تصور این نبود که ممکن باشد جمال خداوند خویش را بی پرده ملاحظه کند. بعضی را خواب و برخی را خیال، دیگری را یقین، آن یکی را شبهه مجسم بود؛ چه، ابدأ تصور این معنی را نمی کردند، که پادشاه والجاه خود را بی پرده و نقاب بر آنان بنماید و این مست سیه روزگار را با پرتو نور آزادی منور سازد و همگان را به پیشگاه سریر سلطنت بخواند و ملک و ملت ایشان را به سعادت ابدی برساند؛ حریت و استقلال در مملکت و آزای رعیت مرحمت فرموده، از فیض شرکت در امور برخوردار گرداند؛ به فریضه مشروع خود، که فقط حفظ وطن و ابنای وطن از دست اندازی بیگانه است، با همت شاهانه و حمیت ملوکانه اقدام ورزد و دریغ ندارد در راه استقلال هیئت اجتماعی تا آخرین قطره خون خویش نثار نماید. زهی سری که در این راه چوگان سعادت گشته، خهی خونی که در این کار مقدس بریزد! پادشاه جوان بخت ژاپون، موتسو مویتو، رعایا و امرای خویش را همین که از شمول این عاطفت در حال فرح و نشاط دید و دانست که ز نشئه کدام باده فرح بخش سرخوش گشنه اند، لب به موعظه حسنه و نصایح سودمند گشاده، همگی را به عدالت و محبت و اتفاق - که اس اساس سلطنت و دولت و بقای رعیت و ملت است - اندرز نمود و احسان خود را درباره عموم و احساس عموم را درباره همدیگر توصیه فرمود و خاطر نشان نمود که فنای دولت و ملت در دست



جنود نامسمود جهل و نفاق است و کذا بقای دولت و ملت با لشکر ظاهر اثر علم و اتفاق:

«امیدوارم، برخلاف ماضی و اجداد و اسلاف خود که پیوسته در جلب منافع شخصی و احترامات ذات می کوشیدند، من در جلب منافع نوعی بکوشم و من بعد ابر بهارین علم و معرفت باریدن گیرد، جنود نامسمود جهل را نیست و نابود سازد و همگی منافع نوعی را بر اغراض شخصی اختیار و در سایه اتفاق، سعادت هیئت اجتماعی را به چنگ آریم. به شما با درون صاف قول و پیمان می‌نمایم که دایم خیر ملت و منافع مملکت و شئون دولت را به منافع خود مقدم دارم؛ چه، شئون ملت و دولت را، اگر مقدم ندارم، در فناء شئون شخصی خود کوشیده خواهم بود. منافع حفظ حقوق مملکت و ملت و دولت راجع به عزت و شوکت و سلطنت من است؛ هرگاه در مراعات و احترامات فائده آن تکاهل و تکاسل و رزم و جانب او را مهمل گذارم، احترام و تشخصی برای من باقی نتواند ماند، زیرا دولت عبارت از هیئت اجتماعی ملت است. هر یک از افراد ملت نماینده دولت تواند بود، ولی پادشاه را به شخصه نمی‌توان دولت گفت، بلکه لفظ دولت به هیئت اجتماعی اطلاق می‌شود. کارهای ملک وقتی به نظام آید و مملکت زمانی متمدن شمرده شود، که دولت و ملت را مغایرتی در میان نباشد. چون روح و جسد به هم درآمیزند و متحد و یک‌دل و یک‌جهت با نیت پاک و خیالی خالی از شوایب اغراض دست به هم داده به استحکام امور دولتی و ملتی و دفاع دشمن و آبادانی و رونق وطن بکوشند. اگر چنانچه هیئت مجموعه ملت پراکنده شود، بالطبع شیرازه اوراق دولت گسیخته می‌شود و دولت انقراض می‌یابد. پادشاه به منصب عظمی و لقب مخصوص ممتاز است، و اکنون که این منصب جلیل و لقب جمیل از جانب رب جلیل در ماده من اعطا گشته، اگر در حمایت وطن و رعایت ملت نکاهل و تکاسل و رزم، عندالله و عندالناس مسئول و شرمنده خواهم بود.

استبداد، آباء و اجداد را مانع از اعمال به این وظیفه مقدسه بود، و الحال که من برحسب وراثت قائم مقام آباء خود شده‌ام، به شکرانه این موهبت عظمی و عطیت کبری از هر باب چشم از دعاوی بی‌جای اسلاف خود پوشیده، من بعد کارهای ملکی و ملتی را با شوری و رأی ملت در تحت نظارت گروهی از رجال کارآموده قوم زاپون محول و مجری خواهم ساخت و به هیچ کار راجع به ملت

اقدام نخواهم نمود و امتیاز به احدی داده نخواهد شد، مگر این که دارالشورای ملتی قرارداد او را مرتب نموده به مجلس وزرا بفرستد، و در مجلس وزرا هم، اگر صلاح دولت و ملت دیده شد، ثبت و امضاً شده به رییس کل - که من هستم - بفرستند، تا صحنه گذاشته و به اجرای آن حکم نمایم؛ چه، از قراین خارجیه دریافته‌ام که اهالی مغرب زمین ما را آسوده نخواهند گذاشت و دندان طمع برای ملک و ملت ما نیز تیز کرده‌اند. پس، ما را لازم است که پیش از آن که ایشان بدین خیال باطل اوفتند و روز روشن ما را مدل به شب تار کنند، سد متین بر رهگذر این سیل خانمان برانداز ببندیم و خود را از شر آنها محافظه نمایم؛ و این سد متین بسته نمی شود مگر به وفور معارف و آزادی افکار و قلم، چرا که مسلم اولین و آخرین است که هر نیکبختی و سعادت از علم حاصل می شود.

گذشته بر این، اولین پله سلم ترقی و عدالت است. هیچ عمل مکروه را پرده نکشید! در مجالس و محافل عیوب کار را بحث و در روزنامه جات بنویسید و از کسی ترسید و نهراسید تا رفع موانع و عیوب را بنمایید. از معبود خود بهراسید، نه از متصدیان امور! اگر شخص عیب خود را بداند و بر آن آگاه شود، البته از آن اجتناب خواهد کرد.»

بعد از این خطابه مفصل ایمراتوری - که مجمل از آن در این جا ثبت شد - به تقویت جایه آزادی، قوای ضعیفه ملت جمع و به راهنمایی خرد دوربین خون‌های افسرده را به سرعت هر چه تمام تر به جریان آورد. گویا این نطق ایمراتور دم مسیحا بود که به مردگان روح تازه بخشیده ملک و ملت ژاپون را زنده گردانید. مملکت فرتوت غرب‌الغرب جوانی از سر گرفت، مانند باد بهارین اثرات خضرا بخشید. نخستین امری که توأم از ملت و دولت صادر شد این بود که سی نفر از دانایان و ارباب فطن و ذکا به پای تخت‌های دول خارجه رسماً فرستاده شوند تا ترتیب جمله کارهای لشکری و کشوری آنها را، از بری و بحری، دیده و دانسته دستورالعمل صحیحی برای ترقیات ملک خود حاصل نمایند؛ برای هر هیئت ریسی معین نمودند. سپس، در تحصیل علم مملکت‌داری دول خارجه عقاید و مشاهدات و ملاحظات خود را، از نکذیب و تصدیق، بر آن افزوده به مجلس شورای ملی خود تقدیم نمودند.

مجلس پس از رد و قبول و جرح و تعدیل، آنچه از قوانین دول منافی و مخالف با وضع آنان بود ترک و خودشان قانونی که جوهر قوانین متمدنین امروزه شناخته شده

ترتیب دادند. اول کاری که کردند، کارخانجات آدم‌سازی باز کرده، مردمان جنگلی و وحشی خودروی ژاپون را در آن کارخانجات ریخته، در اندک زمان چنان تربیت و تعلیم دادند، که بهتر از امیرالبحرهای انگلیس و ممتازتر از توپچیان آلمان و قابل‌تر از استادان امریکا، از آن کارخانه‌ها بیرون آوردند؛ چه، غیرت ذاتی و ذکاوت جبلی آسیایی در خمیره و نهاد ایشان متمکن بود، نهایت تا آن زمان تربیت‌کننده نداشتند. هنگامی که آن خداوندان ده اسباب تربیت را موجود دیده، فن و شکلی که جهت محافظت ملک، تحصیل معاش، رفع امراض مضره زراعت، فلاح و تمدن هیئت ملیه - که اکمال هر یک از آن در اروپا متوقف به سال‌های دراز بود - در اندک زمانی به وجه احسن با کمال مفاخرت آموخته نتایج آن را به عرصه شهرد گذاردند. از نتیجه جد و جهد و ثمره غیرت و حمیت طبیعت، نقشه مملکت را یکباره تبدیل داده، مفاک‌های ملک را بدل به باغ‌های گوناگون نموده، اختر سعادت اهالی درخشید؛ اسباب ترقی به طوری از برای این ملت فراهم آمد که تاکنون از برای هیچ دولت و ملتی میسر نگشته، که از ابتدای امر خود از احتیاج به خارجه آزاد شوند. و این ملت با غیرت هر چه آلات و ادوات جنگ و جدال از نوپ و تفنگ، از باروت و فشنگ، کشتی‌ها و راه‌های آهن و مهندس و استاد لازم داشتند، تمام را از ملت خود تدارک نمودند، حتی عمله‌جات از خودشان، آهن از خودشان، چوب و تخته و میخ از خودشان، معلم و معمار و مربی از خودشان، نان و نمک و پوشاک و ظروف از خودشان می‌باشد؛ بدون این‌که در هیچ چیز از قلیل و کثیر محتاج به خارجه باشند و از ثروت مملکت کیسه رقیبان خود را پر کنند، همه را از خود آماده و مهیا کرده‌اند، که این قدر خوشبختی و اقبال هیچ دولت را تا امروز قسمت نشده است.

انگلیس را لازم است تخته از خارجه آورده نان بخورد؛ فرانسه سد و پنجاه سال است که در عمل شعربافی شهرت داشته ولی محتاج ابریشم از خارجه است. این ملت شیرخواره آن قدر نموده که از جهت خربی و ارزانی شعربافی فرانسه را عقب نشانند، آن هم از ابریشم خود. اگر انسان در این عمل اندک فکر کند هر آینه خواهد دانست در زمان قلیل چه قدر پیشرفت در سایه جد و جهد و اتحاد ملت و دولت ممکن تواند شد. آری چه نیکو سروده‌اند:

به هر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود گلدسته گردد  
این‌ها را نباید حمل بر کرامت نمود؛ چه، خدای قادر به این مشت خاک تا درجه‌ای  
قابلیت و استعداد بخشیده که به تشریف شریف «و لقد کرّمنا بنی آدم» مباهی و سرافراز  
آمده است، «فتبارک الله احسن الخالقین» را جهت آنان فرموده است.

فرمایش ایمراتور ژاپون مطابق است با آنچه ذکرش گذشت، از سخنان ناپلیون - که در تاریخ او ضبط است: یکی آنکه لفظ «محال» را باید از کتب لغت خارج کرد، یعنی در دنیا امر و عمل نشدنی نیست؛ همه امور موقوف به همت بنی آدم است | و اگر خواسته باشد می تواند به موقع اجرا درآورد. و لفظ «نه»، در هیچ موقع و مقام استعمال نکند، بلکه نون نافیه را باید به آب همت و غیرت شست.

ملت ژاپون یک دفعه پرده از روی اقداماتی که در خفا محفوظ و ستور داشته بودند برانداخته در جنگ چین، چینیان که آن ها را عبد ذلیل خود می پنداشتند، مقرر به خداوندی خردشان نموده و هم به عالم مالک رقابی خود را واضح نمودند؛ هر چند پس از وصول به آن مظفریت تامه اروپاییان متحداً مانع از حصول مقصود ایشان گردیدند. این هم نکته ای بود پولتیک و دیپلماتی | دیپلماتیک | که ژاپون با کمال مهارت در آن موقع به خرج داد، یعنی صرف نظر از حقوق ثابت نمود و جداً در تدارک کوتاهی دست این دراز دستان کوشید؛ این بود که چنان سعی و اقدام نمود که در قلیل زمان با کمال قدرت به جایی بازگردید که رجعتش داده بودند. شبهه ای نیست که لشکر اروپا تمام نادم و پشیمان، در نهایت پریشانی، از ممالک چین عودت خواهند نمود ولو چند سالی در سر گنج شایگان نشسته باشند.

حالا تشریح و تحقیق معانی این خطابه را - که ایمراتور ژاپون نمود - بنماییم، که اینک در صحیفه نامه نگاران و در نظام نامه مجالس خاص و عام متمدنین عالم، ترقی فوق العاده ملت و دولت ژاپون ثبت و ضرب امثل شده است. آیا خود پادشاه به جز این خطابه کار دیگر هم کرد، یا تمامی امور دولت را یکان یکان در تحت نظارت خود آورد؟ یا به مدرسه های ژاپون معلمی نمود و خودش فابریک ها گشود و شعربافی کرد؟ زراعت و فلاحت نمود؟ نه والله! هیچ یک از این ها را به نفسه مباشرت نفرمود؛ بلکه این نام نیک و شهرت بی پایان را از آن حاصل کرد که مانع پیشرفت کسب علوم و ترقیات ملت خود نگردید، از اسراف در شئون خود صرف نظر نمود. خوبی پادشاهان ترقی خواه با ننگ و نام این است که راضی شوند امور دولتی و ملتی در مجلس شوری حل و عقد شود. از این زیاده مرحمت و جانبداری در حق ملک و ملت از شخص شخیص پادشاه نشاید.

این بود که در اول جلوس وارث تاج و تخت کیان، اعلی حضرت عدالت خواه مظفرالدین شاه - خلدالله ملکه - که برازنده آن شاهنشاه دل آگاه دین و آیین نخستین خسروان مینوشان ایران است | از راه عدالت گستری و تبعه پروری - که سرشت ذات همایون شهریار بلند پایگاهش بود - با کلام درر نظام خود فرمودند: «کارها خیلی پس

افتاده اکنون هنگام اصلاح و ترقی است. سعی کنید و کوشش نمایید، به هر وجه من الوجوه که سبب ترقی و پیشرفت امور دولتی و ملتی را در یابید! در تقویت و جانبداری و مراعات خودداری نخواهم فرمود.» به زراعت تشویق و به رونق تجارت امر فرمود. چه امر و چه حکم؟ اگر به دقت ملاحظه شود، از وزرا خواهش و التماس فرمودند. در وضع فرمایشات این پادشاه ترقی خواه دل انسان کباب می شود و رقت فوق العاده دست می دهد. اگر چنانچه این فرمایشات به موقع اجرا گذاشته شده بود، حالا لذت ثمره آن را ملت می چشید. کتاب و صحایف سخن آن خطابه همایون آراسته و به لباس قافیه و سجع پیراسته، تاریخ موزون و مقفا شده، شأن و رتبه فرمایشات شاهانه هزار درجه بالاتر از خطابه میکادو ایمپراتور ژاپون شمرده می شد. افسوس! وزرای خود غرض - که حقیقتاً سلیسته و سزاست در جرگه خائنین دولت و ملت به شمار آیند - اهمیت به این فرامین ملوکانه نداده، کان لم یکن انگاشته، بلکه مانع شدند که به موقع اجرا وضع شود. این است که ما هم، مختصر و بی ربط و بی ترتیب، اشاره بدان خطابه نموده که شاه چنان گفته بود. ما چه قدر ملت بدبخت و ناانصاف به شمار خواهیم رفت، اگر شکر حق این نطق شاهانه را ادا نماییم. از پادشاه همین قدر ممنون و متشکر باید بود که مانع اصلاحات نشود، و حال آنکه آن شاهنشاه می فرماید در تسهیل هر گونه اسباب ترقی و پیشرفت کارها حاضر و با شما شریک و همراهم و به هر گونه جانبداری و تقویت حاضر و خودداری نتوانم نمود.

ای باانصاف مردم! وزرای شما هم یک طبقه از رعیت ایران هستند، پس آنچه غفلت رفته از شماست؛ در این هنگام که زمان مساعدت دارد و خداوند چنان پادشاه رئوف و مهربان به شما مرحمت فرمود، چه کردید؟ یکی از آنها را نشان بدهید! گناه و وبال ملت بی علم گردن وزرا و علما و ارباب نفوذ و اقتدار است که صاحبان کرور شده و دارای هزار کر و فر، صاحب عمارات عالیه که پر از مبل های گرانبهای فرنگستان است گردیده اند. در ازای این نعمت، چه خدمت به ولی نعمت خود کردند، جز این که در بین ملل و دول و در تاریخ عالم این خواری و بی مقداری را به نام نامی این چنین پادشاه جمجاه ترقی خواه عادل ثبت و ضبط خواهند نمود؟ و در ضمن نام خودتان را به بذل عطا و سخا شهرت می دهید، هزاران حق ملت را ضایع می نمایید و ثروت آنان را به طور نامشروع صاحب می شوید. همه اینها وبال گردن شماست. این که هزار یک از نعمای خود را به شیادان و غیر مستحقان می بخشید تا نام شما به سخاوت علم گردد، بهره فضیلت شما نخواهد شد اویلک لاتزنی و لاتصدقی».

آیا از وزیر به حال ملت سخاوت مستحسن است یا درایت؟ آیا عدالت و امانت ر حزم و احقاق حق و رأی صایب و نیکوکاری و عاقبت‌اندیشی و دوربینی و حفظ حقوق ر ناموس ملت - که امروز در عوالم تمدن خودنمایی می‌نماید - ثمرهٔ سخاوت و زراست؟ آخر سخاوت و زرا که از خلفا خود در ممالک اسلامی مانده، جز آن‌که نصف اعراب را سائل به کف نمود، چه ثمر دیگر بخشید؟ آیا نتیجهٔ درایت «بسمارک» آن نشد که تمام ملت آلمان را آگاه ساخت تا همگی سربازی اختیار نمودند که هنگام هجوم دشمن و وطن را دفاع نمایند، تاجران معتبر و صاحبان ثروت با سربازی فخریه و مباحات کردند؟ اعراب را برامکه و امثال آن شاعر و تنبل نمرود و بدیهه‌گو کرد، لیکن در تواریخ اسم بسمارک باقی و نام برامکه و امثال آن فانی گردید. بسمارک را تمام اهالی دنیا پس از مرگ هم می‌شناسد، و آنان را در عصر خودشان نیز جز چند نفر اعراب طماع گدا [که] به مدح سخاوت و کارگذاری ایشان پرداختند، دیگری نمی‌شناخت.

امروزه، یک ربع ایران طلاب و درویش و فقیرند، که از هر گونه کسب و کار و پیشه دست کشیده، چشم به دست مردم دوخته‌اند. چرا نباید وزرای ما تدبیر نموده و روشی اختیار نمایند که آحاد ملت را به هم مربوط نموده همه را در حفظ وطن مشترک سازند تا عموم ملت در حفظ شریعت غرا شمشیر بر میان ببندند؟ چرا سادات ذوی‌الاحترام صحیح‌المزاج قوی‌البینه با ملت همراهی ننموده، در محافظهٔ دین جد، به دوش تفنگ نگیرند؟ چرا از ایشان تویچی اختیار نمایند؟ مگر جد ایشان هزاران مخالفین را برای حفظ شریعت غرا از پای دریاورد؟ مگر برای حفظ ناموس ملت و وطن مقدس نیزه به دست مبارک گرفت و اولاد خود را به مقابل شمشیرهای بران نمی‌فرستاد، و حال آن‌که جد ایشان می‌فرمود: «انا سیدالاولین و الآخرین و انا سیدالعرب و العجم.» مگر امیرالمؤمنین علیه‌السلام نور دیدگان خود را در هر غزوه به مقابل اعدای دین نمی‌فرستاد؟ «رییس‌القوم خادمهم.» رییس را لازم است که در حفظ جان و مال مرثوسین و زیردستان خودداری نکند، نه این‌که دارای اسم بی‌مسمی باشد. در تنظیم و ترتیب یک جهتی ملت، وزیر صاحب‌رأی و صاحب تدبیر لازم است که بفهمد و بداند چگونه باید ملت را در حفظ وطن همراهی و همدست کرد.

افسوس! که وزرای ما صلاح خود را در آن می‌بینند، که اهالی را تنبل و گدا نمایند و سخاوت خود را به خرج آن‌ها دهند، آن هم بی‌موقع و به غیر مستحق. هیچ مسلم به حقانیت خمس و مال امام منکر نتواند شد؛ آیا مستحق خمس کیست و به که باید برسد؟ هزاران سادات هفتاد ساله با شش و هفت نفر اولاد در گوشه‌های هر شهر ایران افتاده و

روی سؤال ندارند و با کمال غیرت و پریشانی شب را به روز می‌آورند، کسی اعتنا به آنها نمی‌کند؛ ولی سادات گردن‌کلفت بذله‌گوی و مزاح مسخره که به هر کار و کسب توانا و قادرند، با شیادی همه‌جا می‌روند و از هیچ چیز مضایقه ندارند. «آنچه پیش آید خوش آید!» گویان‌اند و جنایاتی را مرتکب می‌گردند که انسان خجالت می‌کشد آنان را آل رسول گویند. در نزد هر کس و ناکس عامل صدگونه فسق و فجور شده و هزار سخن که به شأن و مقام ایشان شایسته نیست - گفته و می‌شنوند، به جهت پنج تومان.

به خدا اگر این سلسله مربی و صاحب داشته باشند که مفت‌خواران را از رذالت و بی‌عاری منع نماید، هم زندگانی خود ایشدن بهتر و شریف‌تر می‌شود و هم خدمت به هیئت اجتماعی بلکه خدمت به پیغمبر خدا شده است، که فرزندان آن رسول اکرم از ذل سؤال فارغ می‌گردند و ایام زندگانی را با عزت و شرف به پایان می‌برند. ولی چه فایده؟ از نکبت وزرا در ایران نه کارخانجات لازم است و نه سرباز و نه مهندس و نه معمار؛ بابد از بیکاری و آوارگی نصف ملت سائل به کف و درویش و تریاکی شده در کج قهوه‌خانه‌ها و گوشه مساجد و گلخن‌های حمام، شب را به روز آرند و از صدقه این بی‌کاری هر روز صدها عریضه «قربان حضور مبارکت گردم!» به حضور وزارت مآب تقدیم شود. بلی! آن چنان مداخل‌ها را این چنین مخارج لازم است، که دهنده و گیرنده هر دو مسئول و مورد غضب خداوندی گردند. خلاصه، نه ثنات وزیر به حال ملت حسارت، و نه سخاوت امیر به حال عموم منفعت رساند و به رفاه حال جمهور بیفزاید.

علاجی بکن کسز دلم خون نیاید! سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟ وزیر و معاون یاور صادق پادشاه باید باشند، نام دولت را بلند کنند و عزت ملت را به دست آرند و با آن افتخار و مباهات فرمایند.

«زنده جاوید کیست؟ هر که نکونام زیست

کسز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را»

«قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت»

اگرچه سخاوت از اولین مرتبه اوصاف حسنه و در نزد خداوند اعتبارش بیشتر و اجرش بسیار است، لکن باید دانست چگونه و از کجا باید به دست آورد و به چه طور بخشش نمود. این را هم باید دانست که کار وزرا از عدل و داد بالاگیرد. یک ساعت عدل از شصت سال عبادت و میلیون‌ها سخاوت برای آنها نیکوتر است؛ چه، با عدل سلطنت برقرار ماند، رعیت را ثروت بیفزاید، عموم مردم از دولت و برکت عدل مقتدر و سخی

شوند. چه، مسلم است درآمد مرد را بخشنده دارد، ولی بسا شده که اهل ضرورت سخاوت پیشه کرده فقیر شده و از برای گیرنده هم چیزی به جا نمانده است («اعدلوا هو اقرب للتقوی»). هزار افسوس که در ایران یک نفر از بزرگان مقتدر دیده نمی شود که دنیا و مافیها را پشت پا زده طالب نام نیک گردد و نام نامی اش در صفحه روزگار از روی عقل و صحت باقی ماند، یعنی چنان عمل و کار خیری برای ابنای وطن باقی گذاشته باشد که بدان واسطه همواره نامش به نیکویی برده شود.

ای طالب خلود و بقا و دوام عمر

باقی به ذکر خیر بود نام آدمی

هیچ است حکم و سلطنت و ملک و مال و جاه

چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

چندانکه فکر کردم و اندیشه راه برد

نام نکوست حاصل فرجام آدمی

اگر به معاد قائل نیستیم، اقلأً خوب بود از مرگ می هراسیدیم و به خاطر می آوردیم که مرگ را یقیناً در پیش داریم. اگر قائلی ایراد نماید که به رأی العین می بینیم که وقت موعود غیر معلوم است، می گوئیم اگر راست است بعد از لمحهای یا بیست سال مرگ ما را فراخواهد گرفت، پس چرا با وجود این، آنأً فناً در تدارک وزر و وبان و جمع ذخایر و جلب لعن و طعن ملت برای خود هستیم و طالب آن نمی باشیم که پس از بدرود کردن دنیای فانی به اولاد ما اقلأً احترام نمایند و بگویند: «خدا بیامرزد پدر او را که در راه ملت و وطن بسی زحمت کشیده، باقیات صالحات از خیرات و مبرات عمومی در آسایش و ترقی ابنای وطن به یادگار گذاشته، قواعد مستحسنه بنا نهاده که فواید آن به عموم هیئت اجتماعی عاید است».

در تواریخ مسطور است که دانشمندی را در حضور پادشاهی دل آگاه بسیار ستودند، به حدی که پادشاه طالب لقای آن گردیده احضارش فرموده، عالم فیض زیارت پادشاه را دریافته در مقام دعا و ثنا گفت: «هزار سال عمر پادشاه را بقا باد!» پادشاه از این محال گویی عالم مکدر شده فرمود: «تو را بسی توصیف و تعریف شنیده بودم، ولی در اول ملاقات سخن محال راندی که دور از روش اهل علم و معرفت است.» عالم جواب داد: «ای پادشاه! دعای من در حق تو، نه برای عمر طبیعی بود؛ چه، هر قدر انسان جاهل و نادان باشد، می داند که هزار سال زیست ابنای بشر محال است، ولی دعای من در بقای نام نیک پادشاه است که با عدل و داد از او آثار حسنه جهت فایده جمهور ملت بروز



نماید که تا هزاران سال آن آثار باقی و عموم مردم نام نیک پادشاه دادخواه را به وجود آن آثار حسنه ذکر و یاد نمایند.» پادشاه از این جواب خیلی خرم و مسرور گشته، با عواطف خسروانه و عطایای ملوکانه آن را بنواخت و سربلند و سرافراز فرمود.

داد و بی داد از خیالاتی که در دل این وزیرای پادشاه پرست مرکوز است که ملت ایران را مانند جوجه مرغی می دانند که از پستان مادر شیر نخورده و نخواهد خورد. این است که عامه وطن خواهان ازین صاحبان القاب و اسامی بی مسمی بلکه غیر مستحق لقب و منصب از دولت خود ناامید شده اند. خداوند به حق خاصان و نیکان درگاه خویش اسباب سعادت و نیکبختی برای این پادشاه رثوف بی یاور فراهم آورده، خودش یآوری او را فرماید و آرزوهای مقدس همایون اقدسش را از الطاف خفیه خود بر وفق مرام و آرزوی حضرتش موفق فرماید که عمده آرزوی خسروانی و اهم مقاصد شاهنشاهی آبادی مملکت و راحتی رعیت و حفظ شریعت است.

الغرض، منتظر به حمایت خود غرضان و امیدوار به همراهی دشمنان خانگی نباید شد. آنها را گویا خدا آفریده که در شرق دخل کنند و در غرب خرج نمایند، والا کاری دیگر از ایشان به جز خسران نیاید. امید برخی وطن پرستان فقط به الطاف خداوندی و عنایت شاهنشاهی است.

ای شاهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو گردون خاک ایران شما!

در حالتی که مشغول ترتیب اوراق و تنظیم نمره های سرانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب او بودم، یکی از دوستان صادق و محبان موافقش از در داخل گشته، حالت مرا دیده و دانست که به چه کار مشغولم. بدون تأمل گفت: «باز این اوراق پریشان و تحریرات سرگردان که در روی میز ریخته و پاشیده چه چیز است و دیگر خیالت چیست؟»

گفتم: «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان.»

گفت: «برادر جان! تعجب از ادراک تو دارم که هر قدر سن و سالت بالا می رود احمق تر می شوی. به جای این که در پاداش چندین زحمات شاقه که در راه دولت و ملت بر خود هموار کرده، از استراحت و آسایش دست کشیده ای | به تو رحمت خوانند و تحریرات تو را تمجید نمایند، به گوش خود شنیدم که جمعی لعنتت خوانند و سخنان تو را از جمله مزخرفات و لاطایلات جلوه می دهند. مگر تو را شغل و کسب و کار نیست؟ از این مشقت بی جا مرامت چیست؟»

گفتم: «کاسبم و بی شغل و کار نیستم.»

گفت: «پس خود را در سر این مطالب بی‌فایده که مثمر هیچ ثمری نیست معطل کردن چرا؟ آیا این کار خردمندان با تمیز است؟

گرچه مرغوب‌تر ز خوش‌گویی  
سببی در حصول نعمت نیست  
هست خاموش سالم از آفات  
نعمتی بهتر از سلامت نیست

و این فقرات بی‌معنی را نوشتن ثمرش دشمن از برای خود و اولاد خویش تراشیدن است، زیرا رشوه‌خواری، رعیت‌تازی، تعارف‌گیری، پیشکش‌طلبی و مداخله‌جویی، خوی بزرگان ایران است. «با شیر اندرون شده با جان به در رود.» به قول مدیر «پرورش»، این‌ها اخلاف همان جانوران‌اند که قدر آب شور را نداشته، دریا دریا منافع ملک را بدون دیدن زور و گرفتن زر از دست دادند. اخلاف همان جنابان‌اند، که با یک هیاهوی و تشر هرات را تسلیم کرده و فنای حق حاکمیت ما را از افغانستان به بقای وزارت قبول کردند؛ اخلاف آنان‌اند که، یک اردوی معظم را تسلیم سه هزار ترکمان وحشی کردند؛ اخلاف آنان‌اند که، به سی هزار تومان رشوه، امتیاز سی کرور تنباکو را دادند و کردند آنچه را که از حوصله انسان بیرون است. اگر شرح داده شود، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

مرحوم میرزا تقی‌خان امیر نظام خواست وساطت و رشوه‌خواری را از دستگاه دولت موقوف بدارد؛ دیدی چگونه سزایش را داده در حمام کاشانش غسل توبه از زندگانی دادند؟ تو وزرا را دعوت می‌کنی به اقدام در اموری که مانند میرزا تقی‌خان از زندگانی محروم‌شان نمایی؟ یقین بدان در ایران امروز از آنان که دست اندر کارند، یک نفر نمی‌شناسم که در این افکار با شما شریک باشد. اگر احیاناً وزیری هم اقدام به این‌گونه کارها نماید، فوراً جمعی در علیه او اجتماع نموده و خطایای شرعی و عرفی با خط و مهر همان شخص و طن‌پرست جعل نموده، سر بی‌گناهِش را آویزه گوش سایر خیرخواهان خواهند نمود تا دیگران حق خود و مقام خویش را بشناسند. جز این قدر [که] برای انتخار ایران و ایرانیان در سر هر صفحه از پادشاهان کیان و پیشدادیان سخن رانده ملت و دولت را به رفتار و کردار ایشان دعوت می‌کنی، چه معنی دارد که ملت ایران را منع می‌نمایی که مثل ملت یونان بر استخوان هزار ساله آباء خود بالیدن تسکین قلب حاصل ننماید؟ و می‌سرایبی که گذشتگان و آیندگان نیامده، دم از حاضر باید زد. گذشت آن‌که عجم طعنه بر عالم می‌زد و عرب تفاخر بر عجم می‌کرد؛ روز امروز، زمان، این زمان است.

گیرم پدر تو بود فاضل

از علم [فضل] پدر تو را چه حاصل؟

جو فضله‌ایست که می‌زاید از غذای لطیف

به اصل و نسل تفاخر بود ز بی هنری!  
 در این‌که اصول مدنیت از فیلسوفان یونان و حکم‌داران ایران در جهان و جهانیان  
 منتشر گشته هیچ محل گفت و شنود نیست؛ ولی چه مدنیت، در کدام عصر و زمان؟ در  
 مقابل کدامین ابنای جنس؟ در آن زمان که هند و چین و افریقا و اروپا در وادی‌های  
 وحشت مانند حیوانات زیست کردند، علم از جهل، عدل از ظلم، نیک از بد، تلخ از  
 شیرین، خوب از زشت، تشخیص داده نمی‌شد، همه در نظرها یکسان بود. اکنون  
 مآراست که بر مدنیت آن حیوانات لایعلم نظر کرده رشک بریم، نه این‌که از مدنیت  
 بیست عصر پیشین آباء خود دم زنیم. اگر ما را انصاف و عقل و خرد بودی در مقابل  
 سطوت و قدرت دولت انگلیس نباید از پادشاهان کیان به یاد آریم، در پیش عدالت ژاپون  
 از عدل نوشیروان سخن رانیم، در مقابل مملکت‌داری امریکا از کیخسرو دم زنیم. این‌ها  
 را که نام بردیم وحشی‌ترین مردم روی زمین بودند و گمنام‌ترین جنس دویا؛ خصوص  
 دولت ژاپون که نه اسم داشت و نه رسم، در هیچ تاریخ اسم او مذکور نیست، حتی در  
 «جام جم» که درین عصر آخرین ترتیب شد، نامی از دولت ژاپون نیاورده و اکنون از دول  
 معظمه دنیا به‌شمار است و از اشراف دول محسوب است. این دول گمنام را صاحب  
 شهرت و عظمت، وزرا و امراء دربار نکرده‌ند، بلکه در عموم ملل روی زمین طلب نفع  
 شخصی جلیلی بوده، آن‌ها هم بلا شبهه خودرأی و مخرب دولت و ملت و دائماً در پی  
 اندوختن ثروت و برانداختن ملت بوده‌اند، مانند وزرای ایران.

این دول که حال ترتیب یافته و صاحب قدرت و شوکت گشته، اساس این‌ها را نه  
 صدراعظم و نه امرای اکرم گذارده، بلکه از دو شق بیرون نبوده، که این ملل به سعادت  
 ابدی و نیکبختی سرمدی رسیده و ظلم را به عدل و ظلمت را به نور مبدل کرده‌اند؛ یکی  
 این‌که ملت تاب تحمل ظلم و جور نیاورده و طاقت ایشان طاق گشته، دست از جان  
 شسته، به راهنمایی عقلا و حکما یکباره بر دولت شوریده و طوق ذلت را از گردن  
 برداشته و عبودیت را مبدل بر حریت ساخته، مثل ملت فرانسه و اسپانیا و غیره؛ دوم  
 این‌که پادشاهان خوش عقیده و نیک‌طینت در میانشان پیدا شده که من جانب‌الله شجره  
 عدل و انصاف در سرشت او بارور بوده، دامن همت بر کمر زده، با عزم راسخ درخت  
 کهنسال وحشت و بارباری را از بیخ و بن کنده، خودسران را که دیوان بادیه گمراهی و  
 غولان بیشه جهالت بودند - سر بریده و در زمین وحشت تخم مدنیت کاشته، با ابر عدل  
 و احسان آبیاری نموده، مانند پطر کبیر و میکادو و سلطان محمود و غیره. فقط درین دو

صورت مذکوره اصلاح دولت و ملت شده، شجرهٔ مدنیت بارور گردیده است و بس. و اکنون ملاحظه باید نمود که به دستگیری کدام سعی و کوشش می‌توان دست درازدستان را از حقوق دولت در ایران کوتاه نمود. طریق اولی، یعنی شورش رعایا بر شخص سلطنت، اگرچه اقرب به مقصود است، ولی از راه شاه‌پرستی، بنده عین خطا و خطای عین می‌پندارم، هر آن کس که در این افکار و خیال باشد پسندش نمی‌نمایم. امروز برای ایران هیچ تهلکه‌ای مانند شورش داخله مضر نیست، که دعوت‌کنندهٔ عموم بلیات و آفات برای ملت و دولت است؛ زیرا دشمنان سه جانب ما، خصوص عثمانی، چشم انتظار به این وسیله دوخته، منتظر فرصت می‌باشند، پول‌ها خرج کرده در کمین نشسته‌اند. گوششان به آواز و با کمال حرص و آز مترصد چنین صداست! دوستی و محبت وطن مقتضی آن است که کیف ماشاء حصن حصین و سد رزین به روی شورش داخلی بسته، نگذاریم آوازی از کسی برخلاف شخص پادشاه برآید و مانع پیشرفت افکار دشمن خانه برانداز گردد. زیاده از این شرح و بسط لازم نیست. معنی این را هر سفیه جاهل و طفل ناکامل می‌داند که اگر ملت ایران خود را از این بلای مبرم محفوظ دارد، به مقتضای زمان و به حکم طبیعت جغرافیة عالم حاضر، مملکت را به هیچ وجه اندیشه‌ای باقی نیست.

این نکته را هم باید دانست که مخالفت ملت یا وزرا و رجال دولت، غیر از مخالفت با شخص پادشاه است. ملت باید به هم دست پادشاه، وزرا را مسئول قرار داده، پادشاه خود محدود می‌شود. اصلاح هرج و مرج حالی و چارهٔ یغماگران خارجی و داخلی بسته به خیالات عالیة پادشاه قدر قدرت قوی شوکت و صاحب تخت و تاج، و شناختن ملت حقوق خود راست. باید بهر قسم ممکن است شاه را فهمانید که روا ندیده و راضی نبوده باشد مظلمةٔ یغماگران به نام نامی همایونش در اوراق تواریخ ثبت و ضبط شود، چو [چه]، در نوک قلم و سر زبان خودی و بیگانه دو لفظ جاری [است]: قبح و حسن، و نیک و بد ایران و پادشاه ایران، و الا از ظلام و یغماگران که دورهٔ دوران خود را گذرانیده، در جای و مقر خود قرار دادند، نه از ایشان نامی باقی و نه نشانی و یادگاری خواهد ماند؛ چنانچه تا حال از وزرا و امرا و حکام ایران در کتب تاریخ هیچ نام نمانده جز این که امین‌الملک و امین‌السلطان و فلان الدوله و بهمان‌السلطنه و فلان و فلان، بهمان خیانت به ملک و ملت خود نمود؛ اگر بعد از صد سال هم ذکر آن‌ها آید، بگویند اعتمادالسلطنه و یا فلان دوله دنائت را به ملک و ملت کرد. بدیهی است که از بس لقب و فور یافته، اسم اصلی خائنین از میان رفته لهذا شخصاً کسی شناخته نمی‌شود. از این‌رو، یکی از فرنگیان

می‌گوید در ایران لقب بدنام است نه شخص؛ چه، شخص به اسم شناخته می‌شود ولی اسامی رجال ایران در ماتحت لقب قرار گرفته یک‌دفعه گم شده است. اگر لقب نبود و اسم مشهور بودی، مورخین می‌نوشتند که رحیم خان پسر کریم خان یا میرزا علی اصفرخان پسر ابراهیم آبدار چنین و چنان کرد و آثار لعنت و رحمت در اسم او باقی می‌ماند، نه در لقب؛ حالا ناچار می‌گویند که امین‌السلطان خیانت کرد و بر فرض محال یک امین‌السلطان بیاید که خیانت هم نکند، از نحوست لقب، بدنام تاریخ است.

از ابتدا الی یومنا هذا، هیچ حکم‌داری مثل پادشاهان ایران در حق رعایا و وزرا صاحب حکم و مقتدر نبوده، که عزل و نصب و حیات و ممات ایشان بسته به اشاره ابروی سلطان باشد. مثلاً در خارجه اگر وزیر خیانتش ثابت و تقصیرش واضح شود، باز چند روزی طول می‌کشد که پس از استنطاق مغضوب و یا معزول شود؛ چه، اول باید تحقیق خیانت او بشود و در ثانی باید به جای او یک نفر صاحب علم و معرفت و عدل و انصاف پیدا نمود تا به جایش مقرر شود. ولی در ایران ده نفر را می‌توان عزل کرد و به جای آنان همان آن بهتری را گذاشت. چرا که عقل‌کتاب و پیش‌خدمت‌های ایران از وزرا کمتر نمی‌باشد و آن‌ها هم از همین‌ها مقرر شده‌اند. بلاشک، در این عهد، عمده‌اسباب ملک‌داری و ملت‌پروری و توسیع حدود و فتوحات آسان، منوط بر حسن قواعد و قوانین سالم است، نه به کثرت اسباب قتل و غارت و سطوت و صلابت. امروز قانون و حکم اقدس همایون مثل مرگ و قضای مبرم به هر وضع و شریف، غریب و بومی، اعلی و ادنی مجری و یکسان جاری است، حتی به ناهزادگان عظام، و به روی این عیب بزرگ متملقین به یک مصرع سرپوش می‌گذارند: «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.»

و حال آن‌که نزد هر قوم و در لغت هر ملت عیب عیب است، حسن حسن؛ زیرا که آفریننده انس و جان عیب را عیب خوانده و نپسندیده، خواه از سلطان و خواه از گدا سرزند. و همچنین سلطان را سلطان آفرین، رأی سلیم و عقل قویم و درایت عمیم بخشیده که در روی زمین ظل رأفت و رحمت خود را بسط دهد. البته به مقتضای فطرت علوی عیب را منفور دارد تا مانع عیوب عموم گردد؛ لذا اشتباه عمده را از سر عموم چاکران دربار فلک مدار بیرون کردن که مقصود از ارتقای ایشان به مدارج عالیه، از شئون و منصب و لقب، نه به جهت توسیع مداخل و مدد معاش آن‌هاست، بلکه به جهت کاردانی و قابلیت و درستکاری آنان است؛ نه این‌که به جای آن، اعتماد ولی نعمت خود را سبب افتخار و سرافرازی دانند؛ مأموریت خود را وسیله مداخل دانسته، چشم از حقوق ولی نعمت خویش پپوشند؛ نه از کم امتناع کنند نه از زیاد؛ فرصت را غنیمت دانسته نه از

خلق شرم نمایند، نه از خالق هراس؛ خود را حمالة الحطب ساخته به افعال ناشایست و کردار نادرست خود ببالند؛ بر حال فقرا و ضعفا رحمت نیاورند. اگر ایشان را در رأی ناصایب خود آزاد گذارند، به جز عیب از آنان دیده نخواهد شد؛ چنانچه تا حال کار ایران از سوء نیت یا زشت تدبیر ایشان مختل و پریشان مانده، بسی خیانت کاران را معتمد اعتماد خود به خرج داده، بسا خدمات را پایمال کار کرده و کارگذاری به نظر درآورده، بسیار اوامر و نواهی شاهنشاهی زمین مانده، بسی دردها از دولت و ملت بی درمان مانده و از هیچ دولت احکام به قدر دولت ایران در باب آسایش و رفاه حال ملت صادر نمی شود و هیچ یک هم به قدر ایران از مجری ساقط نمی ماند؛ و مانع می شوند از رسیدن دست متظلمان و بیچارگان به دامن عدالت شاهنشاهی؛ نه آه مظلومان به گوش مبارک اعلی حضرت همایونی می رسد و نه آن اعلیحضرت از حال ستمدیگان واقف می گردد. دولت و ملت وقتی از یکدیگر کامیاب توانند شد که اصول «کانستی تیوشن» در میانه واسطه باشد و حکم پادشاه به مجلس صادر گردد، و الا این قافله تا به حشر لنگ است.

صرفه وزرای نا انصاف در این است که دولت را در این حالت بدارند و هرگاه، از اصلاح سخن به میان آید، بگویند: «قربان! علما مانع می شوند.» و اگر از مکتب گفت و گو شود بگویند: «این مکاتب سبب شورش می شود.» و یا عرض نمایند: «بهتر این است که کم کم اطفال را برای تحصیل به خارجه فرستیم؛ ما را اسباب مهیا نیست.»

من هرگز گمان نمی برم که وزرا در این باب سهو نمایند، بلکه دانسته و فهمیده این اعمال را روا دارند که اطفال نوآموز را از آداب ملیت و از تعصب قومیت محروم و از اوامر و نواهی شریعت غافل سازند. این مسلم است که کودک ده ساله که هنوز زبان ملی را نیاموخته و از آداب اجدادی خود بی خبر - «نخوانده ست از دفتر دین الف» - شرف قومی نخوانده، صرف و نحو زبان ندیده و فارسی نیاموخته، اسلام را از کفر تمیز و تشخیص دادن نمی تواند، وقتی به فرنگستان برود آداب و خوی و زبان و عادات و شریعت فرنگیان «کالتقش فی الحجر» در صفحه خواطر او - که مرآت خالی از هر نقش و کدر است - نقش می بندد. و بعد از مراجعت به وطن چه انتظار خبر و نیکی از آن می توان داشت، غیر از این که استهزا به شریعت و خوی و خورد و خواب و کسوت و آداب پدر و مادر و هموطنان خود کند و سلوک و رفتار قوم و ملت خود را در نظر منفور و ناپسند دارد؟ جز دو تیرگی در میان قوم انداختن و به لامذهبی و بی دینی خود افتخار نمودن، از وجود ایشان چه ثمر بروز خواهد نمود؟ معلوم است این گونه اشخاص هیچ خدمتی به

دولت و ملت نتوانند نمود، و از مصارف و خساراتی که جهت او کشیده شده الّا ندامت حاصلی به دست نخواهد آمد. چنانکه نمونه آنان در هر شهر موجود است و محل شبهه و انکار برای احدی باقی نیست.

بالغ بررسی سال است که همه ساله جمعی از اولاد وطن را به خارجه فرستاده‌اند؛ ببینیم چه تحصیل کرده و چه اندوخته‌اند و از وجودشان چه خیر به ملک و دولت و ملت رسیده؟ چند نفر مانند ناصرالملک و مشیرالملک و ممتازالسلطنه و مجدالسلطنه، فرزند ارجمند علاءالسلطنه، که ایشان هم از ایران با سرمایه دانش به فرنگستان سفر نمودند، پیدا کردید؟ که اگر بگذارند علم خودشان را پس از تجربه به کار برند و امور را تحت قانون بیاورند ممکن باشد از وجود ایشان خدمتی به ملک و ملت به شهود آید، دیگر اگر کسی را نشان دارید از وزرا زادگان و امرا زادگان و تجارت پیشگان که تحصیل کرده و می‌کنند و وجودشان قابل خدمت به ملت و دولت است نشان دهید!

در عوض این قدر مخارج و مصارف که الحال بیش از دویست نفر در فرنگستان و روسیه و ممالک عثمانیه مشغول تحصیل‌اند و روی هم رفته هر نفری ششصد و هفتصد تومان خرج دارند - که سالانه بالغ بر سه کرور تومان می‌شود؛ از این سه کرور [می‌توان] پنج شش باب مکتب معتبر در خود طهران و محلات خوش آب و هوای ایران بنا نهاد که نخست اسباب جمعیت هیئت اجتماعی باشد و در هر یک از آن مکاتب چهارصد نفر اقلّاً بتوانند مشغول به تحصیل شوند و این قدر نقدینه نیز در داخله بماند؛ اطفال هم با اعتقادات صحیح و آداب ملی و اجدادی خود تحصیل علم فرنگی را کرده، به مذهب و مشی و وار خود خلل نرسانند و تعصب ملی را ضایع نکنند، البته اولی و انسب است. از این وجه ممکن است هم مکتب بسازند، هم کتاب ترتیب داده معلم از خارجه بیاورند؛ چنانچه در امور دیگر از فرنگ آدم کرایه کرده در این باب هم معلم از اروپا جلب نمایند. جای شبهه نیست، وزرای ما مبنی بر یک فرض مخصوصی که در خاطر خود مخمر کرده بودند، دانسته و فهمیده به این کارها اقدام و به این مضرت‌های ناحق مبتلا گشته، سر مویی از تحصیل ایشان هم ملت فایده حاصل نکرده و به دولت و مملکت فایده نرسانیده‌اند. اگر این تعلیمات سی ساله به جهت علم جنگ بود، به چه سبب تاکنون «پول کنک» [پالکونیک] درنیامده؟ و اگر درآمده پول کنک خارجه چه لزوم دارد بگذرند؟ اگر درس ریاضی خوانده‌اند، چرا یک نفر نیست که از عهده محاسبات گمرک و رسومات مالیه برآید؟ اگر علم حقوق آموخته‌اند، چرا در محکمه عدلیه ایران هولاندی به زبان فرنگ قضاوت نماید و حال آنکه حکم را از روی قانون خودشان می‌دهد؟ اگر

مهندس شده‌اند، به چه سبب به اسم بستن سد اهواز و غیره فلان مبلغ گزاف داده از خارجه مهندس دعوت می‌شود؟

به جان حاجی خان قسم! که برای هیچ یک از این‌ها نیست و نبوده و نخواهد بود؛ به جز این‌که دولت را اغوا کرده و کارها را در این حال بی‌نظمی نگاه داشته، معنی دیگر ندارد. بدبختی ما بیچارگان را ببین که تا حال تمام اختیار در دست عربی‌دانان، حتی جهنم و بهشت‌مان هم بسته به رأی مبارک‌شان بود و به هر کس می‌خواستند می‌دادند؛ حالا فرنگی‌دانان هم مطاع ما واقع شده، و حال آن‌که جز دانستن زبان فرنگی هنری ندارند که با چشم حقارت، این‌گونه زبان استهزا به جهالت ما بگشایند. از هر دو فرفه سؤال باید کرد: آقایان عمل این علوم شما کجاست؟ تا به حال عوام را چه ثمر بخشیده؟ در تحصیل فرنگستان برای اهالی ایران چه فایده شده و خواهد شد؟ شنیده‌اید آنان که پا به عالم تمدن نهاده اول از اولاد وطن به خارجه فرستادند - مثل ژاپون و غیره - ولی نه اطفال ده ساله را، بلکه جوانان با استعداد را؛ آن هم پس از تکمیل علوم داخله، از عقاید و صرف و نحو زبان ملی خود، در بیست و پنج سالگی جهت تکمیل علوم و فنون به خارجه می‌فرستند؛ در این سن و سال نه از عقیده ملی برمی‌گردند و نه آداب فرنگ در ایشان اثر می‌بخشد.

کودک ده ساله قوه ادراک نیک و بد و ممیزه کفر و اسلام را ندارد. پس از آن‌که در کتب خارجه به بطلان دین و مذهب خود دلایل و ثبوت دید، چون بر محاکمه مقتدر نیست در لوح سینه‌اش نقش می‌بندد - که به دستیاری تیشه هیچ فرهادی کندن آن میسر نشود - و آداب و اطوار، خورد و خوراک و گفتار و رفتار ملت خود در نظر آن مستهجن آمده استهزا و تمسخر می‌نماید. نخستین خدمتی که به وطن خویش نماید، افکندن نفاق به میان خانواده خودش خواهد بود؛ در اتاق جداگانه منزل خواهد نمود و اختلاط با ابوین را مکروه خواهد شمرد و از صحبت ایشان نفرت خواهد کرد. این از مسلمات است که از طفولیت عوض آب کاغذ استعمال نموده و این عمل طبیعت ثانوی برای او گشته، ترک آن برای او محال خواهد شد و از آداب اسلامیت دور و مهجور خواهد گردید. چنین شخص به چه رو از محبت وطن دم خواهد زد؟ در کسی که حب وطن نباشد، چگونه خدمت به دولت و وطن خواهد نمود؟ ملت دوستی و پادشاه پرستی را به چه عقیده تواند جلوه داد؟ محقق است همین که یکی از ارکان طاری شد، دیگر ملت چه، دولت چه، سلطنت چه؟ همه را به آب جهل و بی‌غیرنی بشوید، چنانچه از این بی‌غیرتان هر روز می‌بینیم که پس از برگشتن از تحصیل، اول به هر کس بتوانند تشخیص و تفرعن



می‌فروشنند، دست‌کش را به دست چپ تمام و به دست راست نصفه کشیده تعلیمی می‌گیرند، دیدار ملت را مکروه می‌شمارند: آنان‌که در مأموریت هستند و ناچار کلاه ایرانی به سر گذارند، هرگاه به یک کاسب و تاجر در راه و یا در باغ راست آیند، می‌خواهند کلاه از سر برداشته در جیب گذارند که مبادا ایرانی بر او سلام دهد و در پیش مادام به شأن او برخورد. اگر درست ملاحظه شود روی مصنوعی، نگاه مصنوعی، تکلم با شیوه فرنگ مصنوعی، سییل‌های آلمانی بالا رفته، چند موی در زیر لب گذارده مانند اهل فرنگ و تا توانسته خود را مجسمه فرنگی درست کرده، تمام تقلید اعمال ظاهریه آنهاست. «ای دو صد لعنت بر این تقلید باد!»

و حال آن‌که از علوم و آداب فرنگ جز تحصیل زبان چیز دیگر در او دیده نمی‌شود، ابداً خیال هیچ‌کس متوجه علوم و فنون فرنگیان نیست. از علم ایشان آن‌چه به وطن یادگار آورده‌اند، شارلاتانی را جمع کرده بر تدرستی‌های خود افزوده می‌آورند. چون فرنگی مآب است نه فرنگی، نیم ساعت در اتاق به زینت خود مشغول و چندین بار به آینه نگاه کرده تا بزکش تمام شود. بار دیگر نگاه نموده و خود را پسندیده و می‌گوید: «خوشا به حال عاشقی که دلبرش من استم!» خیال می‌کنند که با سر بالا تابیدن سییل و با چند موی زیر زنج گذاردن و ایستاده شاشیدن و مقعد را با کاغذ پاک کردن، آدم آلمانی و یا فرانسوی شده جمیع افتخارات آنها را حاصل می‌تواند نمود؛ غافل از این‌که اولین محسنات علم در هر قوم و ملت مهربانی با ملت خود و خدمت به عالم انسانیت است، نه این‌که با دانستن چند کلمه فرانسوی و اکتساب رذایل صفات آنها، به چشم حقارت به همجنسان خود نظر نماید. بیچاره باید بداند که شرف در دانستن زبان اروپایی نیست، ورنه جاشوهای بوشهر - که به غالب زبان‌های خارجه متکلم‌اند - بر آنها شرف دارند. افتخار در دانستن علوم و فنون ایشان است. آلمانی شدن تنها به سییل بالا تابیدن نمی‌شود، آلمانی‌ها این افتخارات را به توپ‌سازی و تیراندازی حاصل کرده و از فتح پاریس شرف اندوخته‌اند؛ و فرانسوی بودن در علوم صناعت و دیپلماتی و غیرت ملیه و قومیه ایشان است، که در یک روز پنج ملیار فرنک پول شمرده دشمن را از خاک خود بیرون نمود، نه چند موی در چانه گذاشتن. اگرچه در این سخنان قدری تند رفتیم و بدیهی است که در مذاق بعض فرنگی مآبان این سخنان همچو شهد طعم حنظل دهد ولی با کمال عجز و فروتنی عرض می‌کنم که غرض شخصی با احدی ندارم، خصوصاً با هموطنان محترم خود جز نصیحت منظرری نیست و عزت واقعی ایشان را طالبم. «از خدا خواهیم توفیق عمل.» ولو ایشان را تحصیل زبان حاصل شد، ولی ما را تجربه دیرینه

در کار است. قول عموم دانایان است و نیز نزد عقلای هر ملت: در محضر سلاطین و در اجرای وظیفه مأموریت، کسی که دین و آیین و ملیت و مأموریت خود و منافع دولت و ملت خویش را منظور دارد و در تعصب مذهب خود محکم باشد - که پاتریوت می نامند - هر آینه هزار مرتبه عزیزتر و محبوب تر است از کسی که این مراتب را مرعی ندارد و لایبالی زندگی کند.

در تاریخ عموم ملل ثبت و ضبط است که عثمان پاشا، سردار لشکر عثمانی، جد و جهد و کوشش در قلعه داری «پلونا» کرد و هشتاد هزار قشون روس را دور قلعه کشته و زخم دار نمود؛ پس از آن که اسیر دشمن گردید، آوردندش به حضور «ایمپراتور الکسندر دوم»؛ در حق او نوازشات فوق العاده فرمود، و فی الفور شمشیر سردار اسیر را با دست خود بر کمرش بسته مورد نوازشات ایمپراتورانه نموده بدو فرمود: «سرکرده ای که به این غیرت و حمیت و صداقت در راه دولت متبوعه خود خدمت و جانفشانی نماید، دور از مروت و انصاف است که کمر او بی شمشیر شود.» و حال آن که عثمان پاشا، چند روز پیش از اسارت، در یک روز بیست هزار از لشکر روسیه را هدف گلوله آتشین توپ و تفنگ ساخته مادرشان را به عزا نشانده بود. شرف این است که هم دشمن تمجید کند و هم دوست دولت خواهی او را بپسندد؛ و این شرف حاصل نمی شود مگر از اجراء وظیفه راجعه به خود.

شاه شهید - انارالله مضجع - در فرنگستان خطاب به اهل ایران - که بزرگ شان حاجی محمد رحیم آقای اصفهانی بود - فرمودند: «البته لباس و آداب محلی خودتان را ملاحظه نمایید و تغییر ندهید؛ خصوصاً کلاه را که نشانه ملی و شرف شماست هیچ وقت تغییر ندهید!»

جنت مکان شاه عباس ماضی وقتی که «بیری بیک» یوزباشی را به رسم سفارت به پایتخت اسپانیا فرستاد، پس از مراجعت به پایتخت، امر فرمود فی الفور طنابش انداختند. چند فقره گناه که از او شمرده شد عمده آن بود که سفیر موصوف در فرنگستان تغییر لباس نموده لباس ایرانی را در تعزیه زن پادشاه اسپانیول کنده لباس فرنگی پوشیده بود. مأمور نباید از چیزی بیندیشد و از کسی بترسد، باید آداب ملی خود را اجرا دارد و لباس دولت خود را بپوشد، در اطوار ملی چنان ستوار ماند که بر ثبات و صلابت و سطوت دولت خود افزاید.

غرض از بیان این حکایات نصیحت است، و الا با جوانان فرنگی مآب علاقه و سر و کاری ندارد. امیدوارم که اگر در میان ایشان منصفی پیدا شود و تفکر و تعقل نماید،

صحت مطالب را به رأی‌العین مشاهده کرده با دعای خیر یادم فرماید. پرواضح است، تا وقتی که این سخنان را مزخرف پندارند، عوض دعا دشنام خواهند داد؛ ولی همان‌که غرض گوینده را ملتفت شدند، خواه مخواه به دعای خیرم یاد خواهند نمود. خدا همه را هدایت کند. نیک و بد هر کس به خودش راجع است «الناس مجزیون به اعمالهم ان خیراً فخیر و ان شراً فشر»

اگر عمر ما مردم بد سرشت	شود همدم حوریان بهشت
در آن محفل پرفصفا روز و شب	ز جبریل خواند فنون و ادب
بر آن اعتقاد که انجام کار	نگردد ازو جز بدی آشکار

### نصیحت سودمند

از جوانان ایرانی تربیت شده فرنگستان - چنانچه ذکرشان سبقت یافت - با وجود این‌که تربیت و تحصیل آن‌ها برای وطن و برای اهل وطن ثمری نبخشیده و غیر از تکلم به لغت فرانسوی و غیره در ایشان بهره و چیزی از علوم نافع مشاهده نگشته، بلکه از اکثر قوانین نیک فرنگ هم محروم و بی‌بهره‌اند، بسیار دیده‌ایم [برخی‌ها] را که در هنگام ملاقات بزرگ و کوچک «بون ژور» \* گفته دست محبت به سوی ایشان فراز کرده [اند]، قاعده‌شان هم این است که اگر رعایت آداب نسبت به آن‌ها نشود آدم را خارج از تربیت بشمارند. اولاً: هیچ‌کس حق ندارد با بیگانه [ای] که سمت آشنایی ندارد باب مصاحبت و خصوصیت گشاید، مگر واسطه در میان باشد که معرفی کند یا در مسافرت راه‌آهن و کشتی و غیره ضرورتی پیش آمده چیزی را بهانه سازد.

ثانیاً: کسی را شایسته نیست دست به سوی کسی که به حسب مأموریت و یا شیخوخیت از آن زیادتر باشد دراز کند؛ چه، بدو باید از جانب بزرگ‌تر تمایل و احترام در حق کوچک‌تر بروز نماید. ولی سلام را کوچک باید بدهد، و این ملاحظه دربارهٔ اناث واجب است؛ اگر به زن پیش از آن‌که او دست دراز کند دست بدهی، در حق او حقارت کرده‌ای.

ثالثاً: اگر عمداً یا سهواً در راه به یکی برخوردی و بدان شانه زنی، فوراً باید معذرت خواهی.

رابعاً: بدون اذن و اجازه به اشیاء کسی دست نباید زد! اگرچه پارچه کاغذ و یا روزنامه

\* Bonjour (سلام، صبح به خیر)

بی مصرفی باشد؛ آن چیز هر قدر بی مصرف و بی قدر هم باشد راجع به صاحب اوست. خامساً: در نزد زنان سیگار کشیدن جایز نیست، مگر اذن طلب شود. سادساً: در نزد هیچ زنی لاابالی و بی قدر نشستن جایز نیست، یعنی دوکمه باز و چاک پیراهن گشاده نباشد؛ و در نزد هیچ زن پوتون [پوتین] درآوردن و با جوراب ماندن جایز نیست.

در هر موقع و مکان، خواه آشنا و خواه بیگانه، خدمت و احترام زن را از تربیت شمارند. مثلاً در راه و یا منزل چیزی از دست زن افتاد، فی الفور باید خم شده برداشته به زن داد، ولی با کمال وقار و تمکین؛ نه این که این خدمت را وسیله مصاحبت خواهد، مگر این که از طرف زن میل به مصاحبت او شود؛ و اگر زن تشکر نماید در جواب اکتفا به یک کلمه «قابل تشکر نیست» باید نمود. در هر موقع و مجلس، نباید پیش از زن دست به چیزی زد. در هر جا و هر مجلس صدر نشستن از شئون زن شناخته شده، در دخول و خروج باید زن تقدم کند. اگر در مواضع عمومی پیشخدمت چیزی آرد، لازم است اشاره شود اول به زن دهد. اگر در نزد زن بچه باشد، نوازش و مهربانی توان کرد، ولی به مادرش نباید نگاه کرده بچه را بوسید؛ در پیش مادر جایز نیست بوسیدن طفل مگر در مقام محبت و دوستی دست او را بوسه دهد. خمیازه کشیدن و دهن دره کردن و با انگشت بینی پاک نمودن و با خلال بن دندان پاک کردن، از سینه بلغم بیرون آوردن، به زمین تف کردن، آخ نمودن در مجالس عمومی و خصوصی پیش زن و مرد ممنوع است. به هیچ کس «تو» نتوان گفت، خصوصاً به زن، و اسم زن را نتوان آورد، مگر ابا القب و یا با اسم پدر - فلان بن فلان، و یا فلانه بنت فلان. اینها همه آداب عین خصوصیت است. در هنگام طعام خوردن بسیار ملاحظه لازم است، مثل بعض کسان که چون در کشتی وجه خوراک را داده، از این جهت هر قدر ممکن است صرف می کنند که مغبون نباشند؛ اگرچه چیزی نمی گویند ولی معایب این به عموم ملت راجع و عاید می گردد.

بسیار دیده شده که جوانان به هر کس رسند دست دراز کرده توقع مصافحه دارند، و حال آن که [این] سوء آداب در قواعد فرنگ است. در هر صورت، بعضی خصوصیات ملی و مذهبی خود را اگر رعایت نمایند، نزد عقلاء هر قوم و مذهب مقبول و پسندیده است.

### حکایت

روزی در راه آهن در موقع اول نشسته به قدر ده و بیست نفر از زنان محترمه و مردان محتشم بودند. از هر مقوله صحبت در میان بود. ناگاه ژنرالی به من گفت: «من شاه

شما را دیدم. آدم عالم و تربیت شده نیافتم.»  
 حقیر گفتم: «از کجا به شما بی علمی اعلی حضرت پادشاه معلوم شد؟»  
 گفت: «با فلان ایمپراتور به واسطه ترجمان صحبت می کردند.»  
 فی الفور گفتم: «معلوم می شود که آن ایمپراتور هم آدم عالم و با تربیت نبوده، که لسان آسیابی نخوانده و تربیت نشده بوده که با مهمان عزیز خود بلاواسطه مکالمه را مقتدر باشد. چرا زبان او را ندانست؟»

تمام خانم‌ها و همه اهالی واقون را یک بار خنده دست داد «حق حق، احسنت احسنت، سراوو! سراوو!» گفتند. ژنرال موصوف را از خجالت و شرمندگی این سؤال و جواب مجال نشستن نمانده، با کمال انفعال برخاسته و گریخت و از سرزنش این عقلائی منصف خلاص شد.

پس از دو ماه صورت مجلس و مکالمه حقیر را با ژنرال در روزنامه خواندم؛ گویا در واقون مخبر اخباری حاضر بوده، از حاضر جوابی و ذکاوت اهل ایران تحسین و تمجید کرده بودند.

باری، غرض ما رعایت قواعد بود که نزد عقلا و حکما و بزرگان هر ملت و مذهب مستحسن است. هر قدر که در میان ما به قواعد و امور خصوصی اهمیت نداده و رعایت نمی کنند، به خلاف، اهل فرنگستان اهمیت داده ترک آن را خلاف ادب و مغایر انسانیت می دانند. مثلاً ما را امر است که بزرگ به کوچک، عالم به جاهل، غنی به فقیر، راهگذر به نشسته، سوار به پیاده، اسب سوار به الاغ سوار سلام دهد. ما تمامی این‌ها را برعکس قرار داده‌ایم، مراعات اعتبار ما، در هر موقع و مکان، در پول بی پیر سیه روزگار است و لا غیر. سهل است، که نسبت به برخی بزرگان اگر کسی احیاناً تغافل ورزیده و یا ملتفت بر ترک اقدام این کار معکوس نیامد، از برای او موجب حقارت و مایه بسی عداوت می گردد. در این غفلت از ناصحین و واعظین و رؤسای قوم آن قدر رسوم قبیحه و مدمومه در آداب ما داخل و به تحت قانون و رسوم عادیه درآمده و آن قدر امور ممدوحه متریک و از تحت قاعده بیرون شده که خوب را با چشم حقارت می نگریم و زشت را حسن می پنداریم. ترک این عادات برای ما محال شده - «العادة كالطبيعة الثانية» - مسلم است ما را بسیاری از عادات زشت طبیعت ثانوی گشته، اگر از این قسم ترک اولی‌ها شرح داده شود، کتابی جداگانه باید نوشته آید. خداوند همه ما را به صراط مستقیم و رشاد راهنمایی فرماید!

غرض از نگارش این سطور این بود که با کمال تأسف ما هر قدر به قانون و قاعده ملی خود اعتنا نمی‌کنیم، اهل فرنگستان همان قدر رعایت از عادات و رسوم ملی خود دارند و معتبر می‌شمارند و محترم می‌گیرند. اگر مردی صاحب یک میلیون لیرا باشد و با زن بقالی هم مجلس شود، باز لازم است که زن بالا بنشیند و مرد به او سلام دهد و پایین‌تر از او بنشیند. مثل مشهور است که این جوانان تربیت شده ما هم روزه مسلمان را می‌خورند و هم پرهیز ارمنی را، نه مراعات به این دارند نه اعتبار به آن می‌گذارند.

از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از فیض رب  
بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش بر همه آفاق زد

مطلب از دست نرود. یک نفر در جواب ابن پهلوان‌های پنبه، یعنی وزرای خود غرض، نمی‌گوید: «ای آقایان وزرا! کی علما مانع اصلاحات امور دولتی شده‌اند؟ کی شما قانون مساوات را در محکمه عدلیه به اجرا گذاشتید که ایشان مانع آمدند؟»

به جلال الهی سوگند! آنان که عالم ربانی و فاضل صمدانی و امروزه امر و نهی شان بر ملت ناجیه واجب است، مانند حجج اسلامیه حاجی میرزا حسین، حاجی میرزا خلیل، و آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و امثال ایشان - مد ظلالهم - ابداً ممانعت به اجرای امری که رفاه حال و اصلاح احوال عموم ملت و ازدیاد شأن و قدرت دولت باشد ننموده و هیچ‌گاه نخواهند نمود. اگر دولت اقدام نماید، دیده خواهد شد که این بزرگواران اول مؤید دولت خواهند بود. کی دولت با علماء اعلام این فقره را استشاره نموده و لزوم اصلاح مملکت و ملت را به علما خاطر نشان کرده و خواهش کرده که باید به اقتضای زمان و تحمل دوران، با اصولی چنین و چنان، حفظ نوامیس شریعت و حقوق ملت و قانون مساوات را اجرا داشت، که علما گفتند این منافی با شریعت است؟ بلکه علمای حقه همواره فریاد زده‌اند که قانون مساوات، حقیقت شریعت غرای اسلام است.

ز آن جایی که اعیان و حکام، مانند حجاج، به ظلم و تعدی مایل‌اند، تا کیف ماشاء مالیات بگیرند، و یک نفر قاطرچی فلان‌خان در چارسو و بازار ریش یک تاجر با آبرو را بگیرد و بلاسبب به سرش مشت بزند و کسی مانع نشود، بهانه ممانعت علما را به میدان می‌آرند؛ و حال آن‌که علما اگر موقع ببینند بیش از سایر طبقات در اصلاح بکوشند و بیخ ظلم و تعدی را از بین مسلمین برکنند و در جای آن شجره شنیعه ظلم و طغیان، نهال عدل و انصاف - که عبارت از قانون مقدس مساوات است - بنشانند. هیچ جای شبهه نیست که ملت از قبول قانون مساوات گردن نیچد. و عجب‌تر این‌که می‌گویند مکتب لازم نداریم؛ ای وای! چه قدر کذب آشکار و قول باطل است. در این صورت، ما باید یا منکر تمدن و

ترقیات اروپا شویم و از قدرت و سطوت و ثروت و صنایع عالم بی خبر باشیم و خلاف فرمودهٔ مخبر صادق را التزام نماییم که فرموده: «اطلب العلم من المهد الى اللحد - العلم علمان علم الابدان و علم الادیان» و یا در تکثیر مکتب جاهد شویم. اگر از عالمان بی عمل و بی معرفت این سخن ترشح نماید - به مقتضای منافع شخصیه، که رفیق دزد و شریک قافله هستند، گاهی با حاکم شریک و گاهی با رعیت سهیم، مدعی و مدعی علیه را بر یکدیگر برانگیخته دایماً در فکر فساد و طالب اغتشاش می باشند - بعید نیست. آیا ترقی اروپا را از دولت علم ایشان نمی دانید و با می گوئید ژاپون این دولت و اقتدار و سطوت سلطنت را از اجداد خود به ارث گرفته؟ نمی دانم به کدام یک از این دو فقره اعتقاد باید کرد. اگر به ارث قایل باشیم، می بینیم سی سال قبل، از ژاپون نه اسمی و نه رسمی در تمام کتب تواریخ دیده می شد و کاملاً نسیباً نسیباً نزد جمیع دنیا بود و حال آنکه امروز در سطوت و دولت و اسم و رسم در سلاطین روی زمین درجهٔ اولی را احراز کرده. اگر قایل به مکاتب صناعی و ریاضی شوند، چرا خود کناره جویی نموده از فیض پیشرفت محروم هستند؟

هرگز نمی توان گفت پادشاه رثوف و مهربان ما از افعال و اعمال و نیت امرا و وزرا بی خبر است؛ بلکه باید گفت رأفت و مرحمت و حیاء خسروانه غالب به دیگر اوصاف ملوکانه است. و حال آنکه در سلاطین عظام مهر و قهر توأم باید و معنی عدل همین است که در جای لطف، لطف و در جای قهر، قهر به کار آید. سلوک بر عکس آن، خلاف عدالت است، زیرا که سلطان حقیقی، خداوند عالم، هم رحمان و رحیم است و هم جبار و قهار، هم بهشت آفریده و هم دوزخ. انتظام عالم بی سیاست سلطان میسر نگشته و صورت نبندد. مراد از سیاست، مهتران و گردنکشان عالم را به ربقهٔ اطاعت و فرمان درآوردن است تا از راستی نگذرند و پای از گلیم خود بیرون نبرند، به حکم «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیة» و می فرمایند: «لو لا السلطان لا کل الناس بعضهم بعضاً» و از سخنان پادشاهان است: «لا ملک الا بالرجال، و لا رجال الا بالمال، و لا مال الا بالعمارة، و لا عمارة الا بالعدل و السياسة».

خوش آن شهریاری که از روی دانش تأمل کند در کتاب سیاست  
 پر تیغ او گلشن سلطنت را تر و تازه دارد به آب سیاست  
 در هر صورت، من به تو می گویم عبث اوقات عزیز خود را ضایع مگردان! از این  
 زحمات و نگارشات جز خسران چیزی عاید نمی شود و از تسویدات این اوراق پریشان  
 معلوم نیست که خود بهره مند گردی و یا رفع پریشانی از ملت شود و شاید خود را به

مهلکه اندازی. اگر تو دیده و شنیده‌ای که اهل مغرب این‌گونه اوراق منتشر کرده، ملت و دولت و وطن و ابنای وطن از او تمتع برده و اکتساب ثروت کرده در میان ملت یادگار گذاشته و گذشته‌اند درست است، ولی ایران غیر از اروپاست؛ تو تقلید کرده‌ای از فرنگان ولی غافل از آن‌که بهتر این گفت و شنود [را] به رمز و کنایه و صراحه و به‌طور حکایت و تمثیل [در] کتب تاریخ، اشعار، رباعیات نوشته و اوقات صرف کرده‌اند - که از حد بیان خارج است. به عقیده من عوض این جمله یک جمله بنویس که: اگر تو را آرزوی اصلاح مملکت ایران است، قانون مساوات. قانون مساوات، قانون مساوات، تا آخر قانون مساوات. هر قدر زیاد گویی، مفادش همین یک جمله است و بس!

روزی در پطرزبورغ در خیابان «بنواسکی» با یکی از دوستان در حرکت بوده دیدم یک نفر جوان بلند قامت، تخمیناً هفده یا هیجده ساله، در بالاپوش سالدات - که روس‌ها «مشنیل» گویند، که ارزان‌ترین منسوجات روسیه از جنس ماهوت است و رنگ خاکی داشت - با کمال ادب دو پای خود را به هم وصل کرده ایستاده، دست راست را تا بناگوش بلند نموده، به یک نفر صاحب منصب - که موافق مناصب عسکری ایران درجه سلطانی داشت - سلام داد و آن سلطان چنان‌که قاعده است دست بالا کرده گویا جواب داده و با کمال بی‌اعتنایی گذشته با دست اشاره کرد، یعنی مرخص. جوان بعد از ده بیست ثانیه ایستاده به راه افتاده و رفت.

رفیقم از من پرسید: «این جوان را که در بر بالاپوش سالدات داشت دیدی و شناختی؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «این پسر ایمپراتور، اوکیلی قناز»، شاهزاده «الکسندر ویچ» پسر دوم ایمپراتور است، و آن «سلطان» پسر یک بقال (ماقسمون) است. اگر پسر ایمپراتور به او سلام نمی‌داد، در این عبور عامه حق مؤاخذه داشت که چرا به سلام نایستادی؟ از رعایت نظام کار به این جا رسیده است. اگر تأمل و فکر نمایی تعجب نخواهی کرد، زیرا پدر این جوان مجسمه قانون است، این احترام را به پدر خود می‌کند. این‌ها به علامت سردوشی نگاه می‌کنند که کدام یک مقدم است، و الا در مقام رسمی این شاهزاده است با همین احترامات؛ پادشاهی و رعیتی در میانه ایشان مرعی است. حالا این را دانستی، بیا به ایران بدبخت «منیجه» [ملیجک] که عزیزالسلطان لقب دارد چه کاره و کیست؟ چه کرده معلوم نیست! این قدر می‌بینیم بچه دوازده ساله لباس نظامی امیرتومانی می‌پوشد، به هر وزیر و امیر و سرتیپ عالم و فاضل، هر کس باشد بدون استثنا، از رجال دولت و



ناهزادگان غیور سلسله جلیله قاجاریه، در نزد خاص و عام صدگونه فحش نامربوط می‌گوید و از کسی نمی‌هراسد. این قاعده نظامی شماست. با این حال شما توقع دارید که چرا کارها درست نشد؟ البته نمی‌شود و نخواهد شد، زیرا قانون ندارید؛ بی قانونی بی ترتیبی است.

اگر چنانچه ما بگوییم «الکسندر دوم» قانون ترتیب داد، سهر نموده‌ایم. می‌بینیم که هزار و سیصد سال و اندی قبل، حضرت رسول اکرم -صلی الله علیه و آله و سلم- به جانب اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب -علیه السلام- دست بیعت داد و فرمود: «ی مردم بدانید و آگاه باشید من فرزندان خود حسن و حسین را به یک نفر غلام بینی بریده برتری نمی‌دهم. در نزد من در امور شریعت غلام حبشی و سید قریشی و فرزندان من یکسان و در حقوق مساوی‌اند.» عمر فاروق در میدان عام به پسر خود حد زد؛ پس معلوم می‌شود که قانون مساوات را ایمپراتور روس یا ناپلیون اعظم و غیره از شریعت غری اسلام فراگرفته که بدان مقامات عالیه رسیدند، ولی جهت ما قانون از چنگیز یادگار مانده؛ تا ما اطاعت به قانون شریعت نکنیم کارهایمان مختل و پریشان خواهد بود. اگرچه بعضی درین باب ایراد گرفته می‌گویند -معاذالله- خواست خدا چنین است و یا سرنوشت ما همین. این سخن در نزد هیچ عاقل پسندیده و مقبول نیست، و عقلاً و نقلاً چنین است «من کفر فعلیه کفره و من عمل صالح فلانفسه ان الله سخر لکم ما فی الارض جمیعاً».

پس، معلوم می‌شود خداوند عالم که قادر مطلق است هر چیزی را به اسبابی آفریده -انا الله ان یجزی الامور الا باسبابها- و به آن عظمت و قدرت بدون اسباب هیچ چیز نیافریده و نیافریند، مگر این که من باب اعجاز حضرت ختمی مآب می‌فرماید: «ادخلو انبیوت من ابوابها و اطلبوا الارزاق من اسبابها».

پیغمبر خدا امت خود را از کسالت و بطالت و تنبلی نهی فرموده، اسباب بقای دولت و دوام سلطنت و رفاه حال هر ملت را بسته به وجود عدل و داد قرار داده. بی عدل هیچ چیز دوام و ثبات ندارد. غفلت کردن از حال مملکت، بی خبر بودن از حال ملت، باعث بسی مفاسد است. عدل و داد را عبارت از بیداری و هشیاری و در فکر ملک و ملت بودن و اسباب مقاتله و جنگ و جهاد را برای حفظ شریعت و رعیت و مهیا کردن کاردانا و سپردن کار و امور دولتی و ملتی را به دست آن‌ها و اقتدار وزراء عاقل و دانا و امین فرموده‌اند و از خاین احتراز کردن گفته‌اند. با مراعات مساوات، هر آینه ملک و ملت با تدابیر صایب عادلانه باقی ماند و مملکت رونق یابد، شوکت سلطنت افزونی گیرد، ملک

خضارت پذیرد، ارزانی و فراوانی رخ نماید، بلاهای مبرم و ناخوشی وبا و طاعون منعدم گردد، نیکی و نشر عدالت سلطان به همه ذرات از مخلوقات ساری و طاری گردد، حتی وحوش و طیور و حیوانات بری و بحری را مأنوس و آرام دارد. عکس آن، ظلم و غفلت، ریشه گیاه را در زمین بخشکاند، بنیاد هستی هر قوم را از بیخ و بن برکند، سبب زوال دولت و ملت شود.

چنانچه در تواریخ و آثار پیشینیان دیده و شنیده شده، هرگاه تراجم حال گذشتگان را بخوانیم، معلوم تواند شد که در هر عصر و زمان بلایای مبرم را اقوام و ملل با دست خود به سوی خود کشیده‌اند، یعنی کارهای بزرگ را به کوچکان و کارهای کوچک را به بزرگان سپرده که هر دو از عمل خود بی بهره گشته‌اند. البته حالات ضحاک و سلطنت یافتن فریدون را خوانده‌اید. اگر باقی اختصاصات نادری مانند شجاعت و پشت‌کار او بود، دولت وی هرگز زوال نیافتی و سلطنت از خاندان او هرگز سپری نشدی.

هرگاه وظیفه هر کس به قدر اقتدار و لیاقتش معین بود، اکنون حدود ایران را هر کم‌خرد می‌دانست که از کجا تا به کجا بودی. بعد از آن، زحمات مرحوم آقا محمدخان در جهان‌گشایی چه ثمر بخشید که علاوه بر خصم بیرونی، دشمن اندرونی هم تحصیل نمود؟ تمام این بلایا از نبودن قانون مساوات است که جان و ملک و عزت و آبروی یک ملت را بر باد داده است.

فسریدون فرخ فرشته نبود                      ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکویی                      تو هم داد می‌ده فریدون تویی!

هر صنف از اصناف را اسباب و آلات برای ترقی و اجرای وظیفه خود لازم است، چنانچه خیاط را مقراض و سوزن، خراط را تیشه و اره، همان قسم مملکت‌داری و لشکرآرایی را امروزه مدرسه فنون متداوله حالیه و قانون مساوات و نظام و عدل و انتظام لازم است. هر کس به این اصول رفتار کردگویی مراد برد و هر که نکرد در بیابان ناکامی بمرد، خواه مسلم، خواه کافر، خواه صنم‌پرست و خواه صمد‌پرست. ملک و سنت بی‌عدل دوام و قوام ندارد، چنان که امروز دول معظمه تماماً با جد و جهد پیروی از این اصول دارند «من طلب شیئی، وجد وجد و من قرء بابا ولج ولج».

بدیهی است هر کس می‌جوید می‌یابد و هر کس دری را با جد و جهد بکوبد البته می‌گشاید. موقوف به حسن نیت امر است که تمامی امور را در موقع شوری به مذاکره گذارند، هر چیز که نفع‌اش عام است مجری بدارند، نه منافع خصوصی شخصی. اگر چنان‌که در یک فقره مهمی جهت اصلاح عموم به نظر کسی چیزی جلوه نماید، سایر

احزاء هیئت را با آن شخص ولو عداوت باطنی هم باشد، نباید به ملاحظه دشمنی قول او را رد نمایند و جهل ورزیده سخن صلاح او را هم نپذیرند، ورنه سریعاً جزای عمل خود را دریابند و بلکه به اولادشان هم سرایت کرده خسرال دنیا والاخره شوند، هرگز در دنیا و آخرت نیکی نبینند. هزارها عاقبت چنین اشخاص را دیده و شنیده‌ایم.

گیرم از خلق نهان کردی آن امر شنبع  
 کی توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع؟  
 جنت و ناری که آن موعود توست  
 گر بدانی جملگی مشهود توست  
 آنچه فردا از کم و بیشتر بود  
 بیش و کم امروز در پیشست بود  
 آینه با توست دایم روبه‌رو  
 عیب تو با تو نماید مر به مر  
 قول و فعلت نیک باید ای پسر  
 جمله اخلاق تو باشد سر به سر  
 راحت و رنجی که در اقبال توست  
 جمله از اقوال و از افعال توست  
 چون شود خلقت به خلق حق یکی

خوش مراد خویش یابی بی‌شکی.<sup>۱</sup>  
 گفتم: «فرمایش شما تماماً صحیح و متین است و خالی از غرض، ولی با همه این مراتب نباید ناامید و مأیوس شد. عیب کار و پس افتادن ما در سر همین کلمه می‌شوم» به تو چه و به من چه؟ «است. اصحاب غیرت و حمیت نباید این سخن را به زبان آرند - «فضل الاعمال کلمه حق عند جابر» - کلمه حق را باید گفتن و از خدا مکافات او را خواستن.

تو نیکویی کن<sup>۲</sup> و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز  
 گرت چون نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

<sup>۱</sup> تو نیکی می‌کن و در دجله انداز... (سعدی)

«یا ایها الذین آمنوا اصبر و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون»

من امید قوی دارم که در عهد این پادشاه، آیه عدل را بخوانم و باب ترقی را به روی ملت باز بینم. لهدا، این بنده به عقیده خود عمل می نمایم، ملاحظه منافع شخصی ندارم؛ این تحریرات بی ریب از مثل بنده بی علم مایه شهرت نام نخواهد گردید و چنان منظوری هم نداشته و ندارم. سخنان خالی از غرض - که مبرا از اغراق و مبالغه است - می گویم و از کسی غیر از خالق واهمه و ترس ندارم و اگر چنانچه از مخلوق صدمه ای وارد آید سبب افتخار است نه انکسار، زیرا در راه اسلامیت و انسانیت و حب وطن آنچه پیش آید خوش آید.

ترک مال و ترک جان و ترک سر در ره معشوق اول منزل است

و این سخن را به آواز بلند عرض می کنم. هر کس بنده را شناخته می داند و برای کسانی که نمی شناسند معرفی خود را می نمایم: نگارنده از طبقه عوام محض و محض عوام، یک تن بی سواد از ابنای وطن است. تحصیل نکرده، مدرسه نرفته، دود چراغ نخورده، گوشمال استاد ندیده و از سرچشمه حلاوت بخشای علم چاشنی نچشیده، در مباحثه بکر و خالد نبوده، نه به زید زده، و نه از عمرو کتک خورده، دین و آیینم را هم از نگارشات این کتاب استنباط توانند نمود، چه، بزرگان گفته اند: «الكلام صفة المتكلم». پس از پرستش یزدان، همانا به قانون دین مبین اسلام، شیوه ام پرستش وطن و حب اوست، در تولا و تبرای او ثابت قدم، با دشمن او دشمن و با دوست وی دوست، نه با کسی غرضی دارم و نه با احدی مرضی. به صدق قولم خدا گواه است، چه باکم از رد خلق و تصدیق.

عاشق یارم مرا با عشق و با کفر و با ایمان چه کار

مفلس عورم مرا با شحنه و سلطان چه کس

قبله و مسحاب من ابروی دلدار است و بس

این دل شوریده را با آنچه و با این چه کار؟

در هر صورت هر آنچه هستم هستم من دائم و دوست آن چه هستم هستم  
استدعا از قارئین محترم آن که به نگارنده و بی ربطی تحریرات این بنده ننگریسته  
صورت بین نباشند، به صدق سخن نظر کرده، به معنی پی برند. کلمه «انظر الی ما قال و لانظر الی من قال» [را] از دست ندهند.

شرف قایل و خساست او نکند در کلام هیچ اثر

تو سخن را نگر که حالش چیست برگذارنده سخن منگر

اگر در سخن مبالغه یا کذب یابند مستحق طعن و لعنم شمرند. اگر چنانچه صدق و سادگی او را اقرار فرمایند، آنچه انصاف هموطنان است در حقم همان را امیدوارم. مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت کند در حق این مسکین دعایی.»

### بازگو از نجد و از یاران نجد

در خاتمه جلد اول این سیاحتنامه، بنا به قول یک از دانشمندان وطن، مقاله‌ای به عنوان «پولیتیک ایران چیست؟ کشتی دولت به کجا می‌رود؟ و خیالات دو همسایه که عبارت از بلنگ صحرا و نهنگ دریا باشند چه چیز است؟ و اصل و لبّ پولیتیک ایران در چه نقطه است؟» به تفصیل نگارش یافته.

اکنون لازم آمد که جهت توضیح مقال تغییر خیالات ایشان را که در این اواخر زمان صورت یافته شمه‌ای در خاتمه این جلد شرح داده شود.

چنان که ذکر شد، معشوقه هندوستان بین این دو دولت صاحب اقتدار چه بلاها به سر جهانیان عموماً و ایران و ایرانیان خصوصاً آورده. این همه قتل و غارت و جنگ و آشوب و فتنه که در این دوره حادث گشته از حمله هندوستان و یا به اسم دفاع از آن بوده است. چنان‌که سابقاً انگلیسان به مصر آمده و ناپلئون ایشان را بیرون کرد و اکبرن مسجد تسلط یافته‌اند، برای گشادن دروازه هندوستان بوده و یا سد آن. محاربه سواستاپول و جنگ قفقازیه و چند بار خسارت به دولت عثمانی هیچ سبب دیگر نداشت مگر حمله و یا دفاع هندوستان.

به موجب وصیت پترکبیر که به روس‌ها نموده، به هر وجه من‌الوجوه باشد، حتماً هندوستان را مسخر باید نمود، و این خیالی است که هرگز از سر روس‌ها به در نخواهد رفت، ولو عالم زیر و بالا شود. از طرف دیگر ملت انگلیس بر فرد فرد خود فرض عین دانسته که از هیچ‌گونه جانفشانی در طریق ابقای هند که شرف و سیادت انگلیسان را در عالم باعث شده مضایقه نمایند و در حفظ هندوستان بکوشند. و همواره نقشه پترکبیر را در یورش به جانب هند معلوم نموده در ابطال آن بخروشند و سامان و طریق عبور و مرور او را همواره متذکر بوده باشند. این مسئله را هر کس خوانده و یا شنیده، موضوع آن را نیکو می‌داند.

البته در این اواخر الکسندر، امپراتور روس، پترکبیر را در حال خود گذاشته، نقشه و طرح جدیدی کشیده که از بیراهه یورش به هند برد. اگرچه این راه غیر معمولی و صعب‌المرور و متوقف به مخارج گزاف بود، لکن در تحمل این زحمت و مصارف،

ایمپراتور را دو منفعت مدحوظ و منظور آمد یکی این ممالک وسیع و صحرائی بی‌پایان «سیریا» آباد و محل سکنتی گردد و دیگری از این راه پی به مقصود برد. و این نقشه را کشیده امر به ساختن راه آهن سیریا نمود. چون در این اقدام ثروت بسیار بزرگی لازم بود با فرانسه عقد اتفاق بست و وجوه کلیه از فرانسه استقراض نمود و صرف ساختن راه آهن سیریا کرد. راه آهن که به نصف رسید، انگلیس‌ها که بدو آگمان نمی‌کردند تدارک این مبلغ گزاف به روس‌ها میسر شود و از عهده چنین کار بزرگ برآیند، به خود آمده، وقتی معلوم کردند که آنچه را محال پنداشته بودند قریب به اتمام و انجام است و این‌ها غفلت داشته‌اند، لذا فوراً در صدد تمهید برآمده که در اروپا جنگ بزرگی بلکه جنگ عمومی بر پانمایند و ضمناً روس را از این تشبیت بازداشتند و اقدامات او را ناتمام گذارند.

اولین اسباب اختلال، آرامنه را قرار دادند و آن سبک مغزان را به دولت متبوعه خود - که عثمانی باشد - شورانیدند؛ روس‌ها مطلب را دریافته اعتنا نمودند. چندین هزار نفوس آرامنه مفتاً مفت قربان تمهید پلتيکانه انگلیس گردید. از این اقدام چون مقصود حاصل نشده کار از پیش نرفت، یونان را تحریک کرده، جنگ ترک و گریک [یونان] را بر پا کردند. باز روس‌ها ملتفت نکته شده اعتنا نکرده در راه خویشاوندی یونان را نصیحت کردند و به تدابیر صائبه قطع محاربه را نمودند.

باز مرام انگلیس حاصل نگردیده مسئله کرید [کرت] را پیش کشید، از آن هم انگلیس‌ها به آرزو موفق نگشتند. اگرچه در مسئله کرید به یک درجه موفقیت برای آن‌ها حاصل شد، چه انگلیس از دیرباز از جزیره کرید دل‌نگران بود که مبادا به دست روس‌ها افتد؛ چنانچه چند سال پیش انتشار یافت که دولت عثمانی کرید را به واسطه شاکر پاشا، سفیر پطرزبورغ، به روس‌ها در مقابل صد میلیون منات و یا یک ولایت قفقازیه مبادله کرده و یا می‌کند. پس از تحقیق، انگلیس‌ها قدم سعی پیش نهاده با هر وسیله و تدبیر بود معامله را به هم زدند. چون روس‌ها را در بحر سفید پناهگاهی برای آرامش کشتی و انبار زغال لازم بود که دسترس به دریای هند و بحر اصفی زاپون باشد، در هنگام ضرورت بحر بالطیق [بالتیک] به مقصد او دور بود؛ این شد که کرید را از خریطه عثمانی موضوع کرده خواست به اداره خود شامل نماید. پس از مایوسی از تدابیر خود که دولت انگلیس را حاصل آمد، چاره‌ای برای او نماند مگر این که دست توسل به دامان «میکادو» ایمپراتور ژاپون فراز کرده خواهش اتفاق نمود و عهدنامه بست که دفع روس‌ها را از راه مانچوری و تبت به سمت هندوستان و دستگیری او بنماید. اگر چنانچه دولت ژاپون را سد متین هندوستان قرار دهد، در این صورت روس‌ها باز خواهند

گردید به نقشه پطرکبیر در حمله بر هندوستان.

مقصد اصلی این است که رجال دولت ایران را لازم گردیده که از امروز این نکته اهم را از مدنظر دور نفرمایند. البته هستند کسانی که در حل این مسئله صاحب فکر سلیم اند، اما گمان نمی رود شخص رییس اول رجال دولت خود را محتاج به قول و فکر دیگران داند و از کسی سخن صدق و راهنمایی بشنود که نفع شخصی او در آن نباشد ولو دولت او را بسیار مفید گردد.

من چه گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو؟  
ما می خواهیم فقط شرح دهیم که مسئله «هند خانم» یعنی معشوقیت هندوستان و رقابت این دو عاشق بی قرار چه بلاها به سر جهانیان می آورد. با این که در ایران یک فرسخ راه نیست، یک باب دارالعلم نیست، نجارت خانه صحیح از روی فن نیست، یک فابریک نیست، قانون نیست، هیچ نیست، نیست، نیست، مع ذلک باید دید شوری که مسئله هندوستان به جهان انداخته و می اندازد تا حال به ایرن چه کرده است؟

آمدن «سر جان ملکم» به ایران جهت هند بود که با سخنان شیرین و مواعید دروغین کار ایران را صد سال عقب انداخت. حمله محمره و رفتن هرات، وداع گفتن بلوچستان، مسقط، تمام بحر عمان و سیستان هم در مسئله هندوستان بوده و هست.

حالا غرض از تفصیل تا یک درجه معلوم گردید که در آخر باز طرح اول یعنی نقشه پطر را - که از [راه] خاک پاک ماست - روس ها در نظر خواهند گرفت. مقصود این است که از روی پلتیک برای آینده ما این مسئله خیلی لازم به تشریح و بحث است. افسوس کسی در این فکر نیست و اگر احیاناً در دل بعضی هم خطور کند و به موقع بحث و مذاکره گذارند، در فکر چاره نمی باشند و ابدأ تفکر در این معنی نمی کنند که علاج واقعه را پیش از وقوع کرده باشند. اگر چه این فقره در زبان بزرگ و کوچک جاری است، ولی هیچ کس از ما علاج واقعه را پیش از وقوع نکرده و پس از وقوع هم کار از کار گذشته و علاجش متعسر بلکه محال خواهد بود.

بدیهی است علاج این نوع امور مهمه عسبر در یک دولت به خیال و افکار یک نفر و دو نفر صورت انجام نپذیرد. در امور عمده دولتی و سیاستی مجلس شورای بزرگ با قانون درست صحیح باید، که فعلاً او را نداریم. و اگر مجلس قرار دهند همین ها که دم از تمدن می زند و از مدنیت سخن می گویند، یعنی همین حریفان دوست نما، مانع شوند. چنان که یکی از موثقین می نویسد:

«بیچاره میرزا تقی خان امیر نظام را دایماً محرم راز و هواخواه بودم، خصوصاً

روزهای اضطرار و پریشانی؛ دست خط‌های همایونی را - که غالباً اعتبارانگیز بود - به من نشان می‌داد و زیارت می‌کردم و می‌گفتم: «اگر صد یک این‌ها صدق باشد جای هیچ اندیشه نیست که شما دارید.»

گفت: «راست می‌گویی ولی حرف این جاست که ذات اقدس همایون شاهنشاهی جز یک تن که بیش نیست؛ هر قدر لطف و مرحمت درباره‌ی چاکرش فرماید در مقابل این همه رخنه‌گران و دردمندان و حسودان باز سپهر خواهند انداخت، لابد به جهت آسودگی ذات اقدس خود مرا قربان خواهند فرمود.»

گفتم: «چرا علاج مخربین را پیش از وقت نکردی؟»

گفت: «مجالم ندادند که ملت را مستعد قبول بعضی اصلاحات نمایم والا من اراده‌ی قایم نمودن «کانستی تیوشن» داشتم. مانع بزرگ روس‌ها بودند، انگلیس‌ها، کمال همراهی را ظاهر داشته در باطن وعده می‌دادند و چنان می‌نمودند که منتظر موقع اند.»

این ممانعت خارجی برای تاریکی خاک پاک وطن ما مؤید موانع داخلی شده آن چه نباید بشود شد. نتیجه‌ی تدابیر این دو رقیب آن گردید که چند نوکر شجاع بهادر دولت گفتند: «اگر مجلس شوروی تشکیل یابد با حنجر شکم خود را پاره می‌کنیم، امری که به پادشاه و ولی نعمت ما و استقلال او کسر وارد بیاورد او را غیرت ما قبول نمی‌کند که بگذاریم اجرا شود.» این‌گونه دشمنی صریح را محض غرض در نظر ولی نعمت خود درستی به خرج دادند.

پس از این تفصیلات و تمثیلات، مع‌التأسف تصدیق می‌کنیم سخنان یگانه گوهر دانش پرنس ملکم خان را که هیچ دولت مثل دولت ایران در خطر نیست، و با وصف این اولیای دولت به نوعی آسوده نشسته و در امور دیوان چنان به تفنن مشغول جمع‌آوری اسباب و تجملات عمارت و پارک هستند که هر کس از خارج حالت آن‌ها را ملاحظه می‌کند خیال خواهد کرد که ایشان در تدارک مهمانان معزز و محترم هستند که به وزرای این ملک در میان چنین خطرات بزرگ، در حالت نزع اند که | چرا ملت ایران را تنظیم و به ترکیب دولت شروع نکردند و تکمیل وزارت را موقوف به قید ایام بارباری و مزخرفات می‌دانستند. هزار حیف و صد هزار افسوس! هر قدر بگویم نخواهم توانست که اولیای خودرأی دولت را بر عظمت خطرات ایران ملتفت سازم. گیرم در این حالت بی‌نظمی و بی‌قانونی، خطرات خارجه چند زمان هم مهلت به ایشان دهد؛ ولی از بلبه



داخله هیچ وزیر ایمن نباید باشد که او را به بدترین عقوبت دست جلاد می سپارند و یا با رذالت و زشتی تمام معزول می نمایند؛ چنانکه اتابک اعظم میرزا تقی خان امیرنظام غسل توبه در حمام کاشان کرد که دیگر در دولت و مملکت بی قانون و نظام وزارت و صدارت نکند؛ و کذا در یادآوری حال حاجی میرزا آقاسی کسی نیست که بحر خزر را یاد آورد و به او لعنت نکند؛ و داغ هرات به سینه کشیدن برای یادگاری نام میرزا آقا خان نوری تا قیامت کافی است. همه اینها از عدم مجلس شوری و پارلمنت است که فلاں وزیر نطق می فرماید که اگر مجلس تشکیل شود شکم اعضای شوری را پاره کند.

پس از این بیانات می گویم زهی خیال باطل و افکار جاهل! دیگر نتوان شرح و بسط در خیر و شر اینگونه خیالات دور از عقل و انصاف داد و این را با کمال عجز و انکسار عرض نموده سخن را خاتمه می دهد. چاکران صادق پادشاه باید در این دور و زمان آزدی را پیشنهاد خاطر خود ساخته و فرصت را غنیمت دانسته ابداً فوت وقت به باطل نکنند و همه تن در فکر بهبودی و مداوای وطن بیمار و مریض خود بوده در علاجش بکوشند و جنبش فرزانه مردانه نمایند، شاید به دستیاری سعی و غیرت وزرای وطن پرست و پادشاه پرست این مرض مزمن وطن و ملت شفا پذیرد؛ و «بالله التوفیق و علیه التکلان» گفته آنچه لازمه سعی و غیرت است به عمل آرند و حق بگویند و حق بشنوند که عاقبت کلام حق اثر خود را می بخشد.

اکنون که به دست اختیار است	هنگام تمیز و فکر و کار است
باشاهد علم و حلم بنشین	دامن ز شتاب جهل برچین

ای صاحب عقل چشم عبرت بگشا	ای صاحب هوش قدر این نسخه بدان
ای آنکه تو را دیده عبرت بین است	بر حال دل گم شدگان نوحه بخوان!

## پندنامهٔ یکی از ادبا که در خور این مقال بود

(در این مقام مناسبت دیده نقل از حبل‌المتین نمود)

چو تیغت به دست است فتحی بکن  
سخن همچو دُر است و دُر سفته به  
طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی  
چو دردان کنند از یسار و یمین  
نبرند تارت ز حبل‌المتین  
قبا داشتی هر دو رو آستر  
ز دیسبای چینی قبایی بدوز  
وزین بگذری زیب و آرایش است  
که زینت دهم بر خود این تخت و تاج  
به مردی چسان دفع دشمن کنم  
ولیکن خزانه نه تنها مراست  
نه از بهر آذین و زیور بود  
ندارد حدود ولایت نگاه  
ملک باج ده یک چرا می برد  
چه اقبال ماند از آن تخت و تاج  
برد مرفکی دانه از پیش مور  
به کام دل آیدون ثمر برخوری

دلیر آمدی سعدیا در سخن  
بگو آنچه دانی که حق گفته به  
زبان را به پند و به حکمت بشوی  
اگر دشمنان معارف، کمین  
چو پویی ره راستین بالیقین  
شنیدم که فرماندهی دادگر  
یکی گفتش ای خسرو نیک روز  
بگفت این قدر ستر آسایش است  
نه از بهر آن مسی ستانم خراج  
اگر چون زنان حله بر تن کنم  
مرا گرچه صدگونه آز و هواست  
خزانه هلا سهم لشکر بود  
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
چو دشمن خر روستایی برد  
مخالف خرش برد و سلطان خراج  
مروت نباشد به افتاده زور  
رعیت درخت است اگر پروری

به بی رحمی اش بیخ و بن بر مکن  
 کسان برخورند از جوانی و بخت  
 شنیدی ز فرمانده دادگر  
 بیان کرد معنی باج و خراج  
 که باج از پی ساز لشکر بود

که بالله زنی تیشه بر خویشان  
 که بر زیر دستان نگیرند سخت  
 توپندی که باید نوشتن به زر  
 تکالیف هر صاحب تخت و تاج  
 که لشکر نگهبان کشور بود

کنون اندکی بشنو از حال ما

ز زشتی اقوال و افعال ما

ز بعد اتابک امیرکبیر  
 بدی دخل ایران ز خرجش زیاد  
 چو شاه شهید از گزند عدو  
 به پنجاه سال آنچه شد جمع مال  
 ندانم کجا رفت آن گنجها  
 همان به که گویم خزانه نبود  
 نگشتند قانع بدین کار باز  
 هوای بتان فرنگی نژاد  
 به وضعی که خورد کرده ما را مزاج  
 به فکر آمدندی چه چاره کنند

که حقش به عقبی شود دستگیر  
 بسیاور ز تاریخ حالش به یاد  
 شدی سوی جنت به چهر نکو  
 به پنجش ربودند رندان حال  
 که شد جمع با آن همه رنجها  
 وگسر بود دزدش چسان در ربود  
 وسایس روان شد به دربار باز  
 دگر بارشان در به سر اوفتاد  
 به جر کامیابی نباشد علاج  
 چسان خرج ره را اداره کنند

ولی قصدشان بود امر دگر

که در محو دولت کنندی هنر

وزیری که در محو دولت بسی  
 که دشمن به دین و به آئین ماست  
 بیاراست مجلس ز خاصان خویش  
 پی مصلحت مجلس آراستند  
 شد این رأی: باید به شه عرض کرد  
 اگر رهن خواهند بخشیم زود  
 شه روس با شاه ایران زمین  
 ازو آنچه خواهیم سازد عطا  
 یکی گفت: ملت نگردهد خموش  
 یکی گفت: این راه صعب است و پیچ

تعبها کشد در ره ناکسی  
 به ظاهر محب شمالین ماست  
 سخن راند با جمله یاران خویش  
 نشستند و گفتند و برخاستند  
 ز همسایگان مبلغی قرض کرد  
 عوض دخل گمرک به اصل و به سود  
 دم از دوستی میزند بالیقین  
 کنند حق دیرینه ما ادا  
 دگر گفت: کو خلق را چشم و گوش؟  
 دگر گفت: عاشق نترسد ز هیچ!

خلاصه به عنون سیر فرنگ

بشد ملت و ملک در زیر ننگ

بجستند دیرینه دلّال را  
رضاشد، خدا، خاک بر دانشش  
دنسی زاده آمد سفیر عجم  
ز بد اصل هرگز مدارید امید  
بدادند در بیع قطعی به روس  
چو این شرط منحوس گشتی بول  
فزون گشت رشوت ز مقدار قرض  
به ایرانیان آنچه می خواستند  
خدا بشکند دستشان را که چون  
خدایش براندازد از اقتدار  
به هر حال با ننگ و با عار چند  
گرفتند چون مشت پولی به ننگ  
دو ثلثش به تاراج آن رهزتان

کشیدند در دام جلال را  
به بیع وطن، تف بر آن بینشش!  
سپه خاک شد بر سریر عجم  
به شه پیش از این خدمت آرد پدید  
همه ملک ایران و جمله نفوس  
وز آن، پس سخن آمدی روی بول  
که بد حق خدمت به روسیه فرض  
نمودند و ماتم بیاراستند  
نمودند ما را اسیر و زبون  
هر آن کو سبب شد بدین ننگ و عار  
نمودند ما را به زنجیر و بند  
به یغمای او جای کردند ننگ  
شدد و گشت تقسیم اندر میان

به اسم سفر رفت ثلث دگر

برفتند چونان که خاکم به سر

رسیدند آنجا که مطلوب بود  
ز دست همه دل ربودند و بس  
نمودند اشراف آن قدر ننگ  
وطن را فروریختند آبروی  
فکندند ما را به چنگ پلنگ  
همه کارشان راحت جان و تن  
ز توپ و تفنگ و ز نظم و نظام  
به وضع مکاتب یکی از رجال  
از آن مفت خواران بی آبرو  
همه کارشان بود لهو و لعب

پر از دلربایان محبوب بود  
چو دل شد شدی دین و دینار پس  
که ارذال افرنج گشتند دنگ  
گذشتند یکسر ز نام نکوی  
ثمر زین سیاست نشد غیر ننگ  
نیآورد کس یساد حال وطن  
نه ز آذوقه، نی از مہمات نام  
نکردی توجه، نبردی سوال  
نکرد از تجارت یکی گفت و گو  
شب و روز را در نشاط و طرب

خبر بیشتر زین تو خواهی اگر

به اخبار «فیگارو» فرما نظر

الا ای شهنشاه فرخ نژاد  
چو فرض آوری، ملک آباد ساز  
نپرسد کسی شه چرا قرض کرد  
ننالد کس از این که مدیون شدیم  
ولی خرج او را همه بنگرند

اگر قرض در خرج بیجا شود

فغان از ثری تا ثریا شود

ز ملت ستان و به ملت بده  
رعیت به هر نکته آگاه هست  
اگر قرض ملیار ملیان بود  
کجا بر ملک قرض کردن رواست  
شریک اند شاه و رعیت به هم  
ولی نعمت، ایسران خدا، دادگر  
بفرما و باب عدالت گشای  
از اول چراغ معارف فروز  
عنان را رها کس ز فکر و قلم  
مساوات را در جهان پیشه ساز  
همه کار دولت به قانون سپار  
به قانون اگر تو بگیری خراج  
به قانون اگر آبیاری شود  
دو صد دانه روید ز هر سنبل  
به عدل از شوی همچو نوشیروان  
چو قانون نداری نداری تو هیچ

به قانون به گردون بسایند سر

شهبانی که دارند تاج و کمر

شهاگر تو را خواهی شوکت است  
رعایای خود را تو فرزند خوان  
چنین گردی از نیکبختی تو راست  
تن و عضو چون هر دو شد استوار  
از این سان که ما را بود پیش کار  
به دل میل آسایش ملت است  
حقوق رعیت مساوی بدان  
تو جسمی، رعیت تو را دست و پا است  
نه بهراسد از خصم، در گیرودار  
به دشمن شود ملک و ملت دچار

بسیاور ز تاریخ پینین به یاد  
حدودش نگه دار و لشکر نواز  
چه داند زمان قرض را فرض کرد  
و یا در سر سود مغبون شدیم  
به هرج و به مرجش زیان بفشردند

نه در جیب بیگانگانش بسنه  
به هر خرج و هر دخل همراه هست  
ادایش به دانش بس آسان بود  
ندانند اگر دخل او از کجاست  
به نفع و ضرر یکسر از بیش و کم  
ابر ملک بیگانگان یک نظر  
رعیت نواز و ترحم نما  
تن جهل را پای تا سر بسوز  
تمدن از این در جهان شر علم  
رعیت به مهر و عدالت نواز  
ز قانون بسود مملکت پایدار  
همه کار دولت بگیرد رواج  
به سنگ اندرون کشت کاری شود  
ز شوره زمین سر بر آرد گلی  
ز شوکت اگر بگذری از کیان  
به بازی ابر اهل معنی میبچ

کنون در زمانه ز نوع بشر  
نظر کن ابر حال همسایگان  
نمانده کس از ما سیه روزتر  
همه خوش دل و خرم و شادمان

نشینند با هم فقیر و امیر

رعیت نوازند شاه و وزیر

نو نیز ای ملک خلق را شاددار  
سر خود به بالین غفلت منه  
ز بسند غم از عدل آزاد دار  
نرومایگان را زخود دور کن  
زمام عدالت تو از کف مده  
که این دیو زادن کج اعتقاد  
به نور خرد دیده پر نور کن  
یکی راست رو نیست، فریاد و داد  
دهی چون به مرد هنرمند کار  
رعیت به حکم تو گیرد قرار  
چه خوش گفت فردوسی پاک بین  
که رحمت به جانش ز جان آفرین

ز بد کیش چشم بهی داشتن

بود خاک در دیده انباشتن

شها بهر حق آخر انصاف ده  
ز کردار این فرقه بربری  
بدین کج روان یک ره صاف ده  
چه گویم که ناگفتم بهتر است  
که بس گوشها در پس این در است  
همه کار گردد به گیتی تباه  
از آن رور بساید کشید آه، آه!  
که ندهد یکی لمحہ مهلت تو را  
رسد ساعتی بعد غفلت تو را  
که نهد یکی عارفی با خبر  
چو این جا رسیدم، رسیدم ز در  
میهن دوستی، عارفی با خبر  
بگفت از نصیحت که ای دردمند  
چرا می نویسی تو دستور و پند؟  
تو خود را به گفتار ضایع مکن  
پرستی وطن گرچه، ضایع مکن  
ز حب وطن می زنی گر تو دم  
نوشند و گفتند بس چون تو پند  
گهی حبس و گه طرد گشت از وطن  
برو صبر کن تا جهان دادگر  
کز آن رنگ حق آشکارا شود  
هر آن کو گنهکار رسوا شود

سخن را در این نکته دادم ختام

تو گر کار بندی شوی نیک نام

اسباب فرصت جویان، مسئله حجت و بهانه خواهان، در علیه امین السلطان، و

شمردن سیئات اعمال و سوء افعال او را در مأموریت سی و یک ساله صدارت در اوراق منتشره طهران، و یکان یکان التجا کردن به مراحم ملوکانه پادشاه رثوف مهربان، پریشان شدن حال درباریان و سوء خاتمه کار ایشان.

«تا پریشان نشود کار به سامان نرسد.»

### مجملی از مفصل

جلد دوم سیاحتنامه جوان نامراد، جوهر غیرت و چکیده وطن خواهی، ابراهیم بیگ، با خاتمه روزگار زندگانی او به انجام رسید. با کمال تأسف در مرآت تصور خود مشاهده می نمایم که دشمنان این نامه - که در نخستین درجه بی طرفانه و خالی از هر گونه غرض و مرض نگارش یافته - بیش از محبان و هواداران او خواهد بود. چنانکه در جلد نخستین از اعمال و افعال طبقه و صنف بندی ذکر شده بود، در این جلد نیز شمه ای از حال وزراء، سفراء، کارپردازان، ملانمایان، شعراء، سادات، طبیب، منجم، داروغه، تجار، بنکدار، انباردار، مرثیه خوان، درویش، رمال، تریاکچی، لوطی، بابی و غیره، به طور کنایه و با صراحه، نگارش یافته؛ لذا مسلم است به طبع آقایانی که اندک به اغراض شخصی مبتلا می باشند و هیچ سخن حقی را تسلیم نمی نمایند، گران خواهد آمد و به محض شنیدن نام کتاب نادیده و ناخوانده در علیه مؤلف او برخواهند خاست و ناسزایی چند خواهند گفت.

از این است که آنچه در مقدمه جلد اول نگاشته در این جا تکرار نموده از درگاه قادر منان برای ایشان خیر و صلاح را مسئلت می نمایم و درخواستی از حضور ایشان نداریم مگر اندک تأمل در مندرجات کتاب و ذره ای انصاف؛ چنانچه سر مویی در آنچه نوشته شده افترا و دروغ و مبالغه مشاهده نمایند، هر اشتلمی که درباره نگارنده روا دیده بگویند، بر ایشان حلال می نمایم.

همه گفت و گوهایی معایب و اثبات نواقص از یک چیز نشأت نسرده، که آن عبارت است از عدم قانون مساوات که الحق منبع جمیع عیوبات می باشد. عدم قانون و فقدان اصول مساوات، عدم دانش و آگاهی، سد طریق معارف و عدم موجودگی مکاتب منتظم و محو آزادی افکار و اقلام را دعوت می نماید. با آنکه باید پنجاه سال قبل ملت ما قدم در شاهراه ترقی گذارده باشد و از اکثر ملل کسب تفوق و برتری نموده، استبداد و افکار منجاوزانه و کلاهی امور ملت را در وحشت سرای ظلمانی جهل محبوس داشته و نمی گذارد احدی بر وضع خود و از احوال عالم آگاهی حاصل نماید. پس از آنکه اختر

سعد ملت از مشرق امید دمید و ذات اقدس اعلی حضرت ظل‌اللهی - ارواحنا فداه - زینت بخش تخت گاه شش هزار ساله شد و درصدد ترقی ملت برآمد، با همه موانع که از سوء افکار درباریان خائن تولید یافت، حسن نیت اعلی حضرت شهر یاری اثر خود را بخشیده، تا یک درجه حس‌ها بیدار گردید و در ملت یک آرزوی ترقی بروز نمود که در همدان نشسته با چشم حس کوچه‌های پاریس را دیده و در کشمش قزوین چشم داشت تجارت انگلیس را دارند، و از محکمه ملاغلامعلی مراغه‌ای اوضاع عدالتخانه ژاپون را متوقع‌اند و از سرباز مازندران نظم لشکر آلمانی آرزو می‌کنند و، و...

این است که هزارها از غیرتمندان وطن مانند این جوان غیور، یعنی ابراهیم بیگ، شهید آرزوی ترقی وطن گردیده و آنان هم که رشته حیات‌شان نگسسته، با دل فکار و تن رنجور و خاطر پریشان زبان حال‌شان مترنم به این مقال است: «کاین قافله تا به حشر لنگ است.» چه، مانع را موجود و مقضی را مفقود می‌بینند؛ چه، می‌دانند تعالی و ترقی جمیع ملل در سایه علم و دانش است، دستگاه تعظیم و تعلم را باید آراسته از جانب دولت جهت تشیید مبانی آن در نخستین درجه سعی و مواظبت شود. نور علم است که وحشی‌ترین اهالی کره ارض را دارای همه گونه عزت و اعتبار نموده. ما ایرانیان - با آنکه چندین هزار سال قبل که نام مدنیت را اقوام اروپا به گوش هم نشنیده بودند - دارای مدنیت کامله فوق‌العاده بوده‌ایم؛ افسوس که علم و معارف را از دست داده از نحوست جهل ناسمان به وحشت علم شده و بفرموده مؤید الاسلام «نیم وحشی در زبان انجمن شد نام ما.» چگونه مدقوق نشده غصه مرگ نشویم، با وجود آنکه فرزندان داناترین اقوام و جنس بشر بوده‌ایم؟ چرا باید در این درجه تدنیات ناموس‌شکنا نه دچار شویم؟ در این خصوص قصور بر که و در کجا می‌باشد؟ اگر با محاکمه وجدانی انصاف داده شود، به جمیع این صنوف، که اسناد قصور داده مورد ملامت داشته‌ایم، همگی معاف‌اند؛ زیرا نه ما می‌توانیم به گردن آنان از روی حقانی قصوری ثابت کنیم و نه ایشان قبول تقصیر خواهند کرد. سبب همه این بدبختی‌ها بلکه قاتل جوان ناکام غیور ابراهیم بیگ معلوم است، به شرط آنکه از در انصاف درآییم که نخستین اوصاف حمیده انسانی است. بزرگان فرموده‌اند: «علیک بالانصاف ولو بالاتلاف.»

گر ز تو انصاف آید در وجود به ز عمری در قعود و در سجود  
با این که خود می‌دانیم منصف در این زمان بسیار کم یافت می‌شود، باز هم خواستگار انصافیم. در مملکتی که قانون است، در محکمه عدلیه اگر شخص متهم حاضر و موجود



باشند محکمه حق دارد در غیاب مدعی علیه حکم دهد از روی قانون، خواه بر علیه و له باشد؛ ولی حکومت از طرف خود وکیل جهت مدافعه آن شخص معین می‌نماید که بتواند از راه قانون متهم را از یاسای قانون خلاص نماید. از طرف حکومت مدعی عمومی که در زبان اروپا «پروکورور» گویند - این کلمه هنوز به ایران داخل نشده، بلکه در عصر نوشیروان هم نبوده است - در نهایت سختی ایستاده جد و جهد می‌نماید که تقصیر متهم را ثابت کرده جزای حبس یا طرد و یا جریمه بدهد. بسا می‌شود وکیل یا مدعی عمومی در سر این مسئله کار را از مذاکره به مجادله می‌رساند. مدعی عمومی مأموریت بزرگ و مقام عالی دارد، وکیل قانونی ناظر پادشاه است و وکیل، وکیل قاتل و یا دزد و یا خائن دولت است؛ با وجود این، مدعی عمومی حق ندارد خارج از قانون در محکمه به او قهر و یا حدت نماید. بعد از استماع شهود و دلایل، محکمه با اکثریت آرا قرار می‌دهد که معصوم است یا مجرم. هکذا، اگر متهم بی‌چیز و قدرت وکیل گرفتن نداشته باشد، باز حکومت از خود حق وکیل را داده برای مدافعه مقصر تعیین می‌نماید. شاید بعضی این قول را قبول نکنند که چه‌طور می‌شود مدعی را که حکومت خود گرفته و حبس کرده باز جهت آزادی او وکیل را حق داده مقرر نماید. بلی! چنین است که عرض کردیم. این هم یکی از اسرار قانون مساوات و عدالت است که ما اهالی ایران مسبوق بدان نمی‌توانیم شد، چنانچه کیفیت رنگ سرخ و سبز را به هیچ بیانی به کور مادرزاد نمی‌توان فهمانید. باری، متهمی که حضور ندارد و یا فقیر است و نمی‌تواند خود وکیل مقرر دارد، محض آن‌که از روی قانون او را نجاتی حاصل آید، حکومت وکیل از طرف او قرار داده تا قاضی و ناظرین با وجدان خودشان فتوا دهند که معصوم است یا مجرم. خوب است ما هم نزد خود محاکمه‌ای تشکیل، وجدان خویش را قاضی قرار داده و برای مقصرین غایب هم وکیل مدافع برقرار داشته تا از روی انصاف محاکمه شود.

### محاکمه وجدان

وکیل وجدان: سبب این همه قیل و قال و داد و فریاد، عدم قانون و فقدان اسباب تربیت، از سد مکاتب و ضعف معارف است. ایران ضعیف شد از وقتی که دست‌های قوی قلم ارباب بصیرت را شکستند و از روی خیالات فاسده دانشمندان را محو و طریق دادخواهی را سد نمودند و، و، و...

این بدبختی‌ها نه از خدا و نه از طبیعت و نه از فلک کچر رفتار و نه از بی‌درایتی ملت و نه کوتاهی اساطین دین و نه از ذات اقدس شهریار است؛ بلکه همه این ذلت و خواری را

سبب میرزا علی اصغر خان، شخص اول دربار، می باشد که با عدم اطلاع سی سال کامل - که موقع همه گونه ترقی برای ایران بود - رشته امور جمهور را به کف بی کفایت خود گرفته قول هیچ ناصح را نپذیرفت، عموم وکلای با درایت و کیاست را از سر کار دور و فرومایگان و جهال را دور خود جمع نمود، سد آهنین در پیشرفت معارف کشید. مثالی دیگر دارای صدها دارالعلم گردیده و صاحب هزاران روزنامه های سیاسی آزاد و رساله های علمی و فنی و ادبی گشته و به قوت علم دارای ثروت های فوق العاده گشته و صاحب ثروتان آنان دم از میلیون و ملیار می زنند. در جمیع بسیط خاک - که امروز به نور علم و هنر منور گردیده است - ایران را در حالت یک نقطه سیاه بسیار ظلمانی نگاه داشت و مردمان را از هرگونه سعادت محروم گذاشت، که غیوران ملت باید چشم به ترقیات دیگران دوخته، آه سرد از دل پردرد کشیده، با خاطر محزون و جگر پر خون و دیده گریان، وا و طناگویان، سر به تیره تراب کشند. آیا این سخنان محل انکار و مدافعه تواند بود؟

مدعی العموم: بلی، هست!

وکیل وجدان: بفرمایید!

مدعی: نخست همه این اساس ترقی و سعادت و اسباب پیشرفت امور دول - که شما می بینید - به ترتیب دایره معارف و احداث مکاتب بسته به وجود پول است، که در ایران حکم کیمیا را دارد. دوم تقویت سلطان که تا حال به وقوع نپیوسته، اگر وزیری به عمل نیکی اقدام نماید سبب عزل او می شود. هیچ کس عزل خود را طالب نیست و همه کس خواهان ریاست و شایق مداخل است.

وکیل وجدان: قبل از آن که این پاسخ را بدهید می دانستم چه خواهید گفت، ولی مقصود من همین بود که خودتان این عذر ناپسند غیرمقبول را بیاورید. مانند مدافعات دیگر شما، که هر کس سخن از اصلاح گوید فوراً به او جواب می دهید که اعلی حضرت شهریاری مانع است، و یا عدم وجه را بهانه و انکار علمای اعلام را دست آور خود نموده و برخی اوقات هم، که دست چاره خود را از این سه رشته کوتاه دیدید، دول همجوار را مانع قرار می دهید. اولاً معاذالله از چنین تهمتی که به ذات اقدس شهریاری زده می شود «هذا بهتان عظیم!» هیچ عقل سلیم این مدافعه را مقبول نخواهد شمرد، خصوصاً در ماده این شهریار عدالت پرور و خسرو دادگستر و پادشاه معارف دوست ترقی خواه، یعنی اعلی حضرت اقدس مظفرالدین شاه - روحنا فداه - که معارف پروری و عدالت گستری و رعیت دوستی و ترقی جویی این پادشاه دین دار برهمگان «کالشمس فی

وسط السماء» واضح و هویدا است. از روز چهارم حقایق به تخت موروثه، آنی و دقیقه‌ای از این نکات فکر شاهانه فارغ نبوده و نیستند، که در ساعت اول دولت قوی شوکت را به پایه دول معظمه ارتقا دهند. اگر از این بنده سؤال شود که در این صورت چرا به اجرای این مقصود مقدس صرف همت شاهانه را دریغ می‌دارند؟ در پاسخ با کمال آزادی خواهم گفت: «نمی‌گذارند.» اگر معترضی گوید: «چرا به دفع مانع اقدام نمی‌فرمایند؟» با کمال حجاب عرض خواهم نمود: «نمی‌توانند.» زیرا متجاوزان و متقلبان عموم کارهای دولت و ملک و ملت را آنچنان در تحت تصرف متقلبان خود و اعوان خویش آورده و صاحب اختیار کلی شده‌اند که عزل یک نفر عزل هزار نفر را لازم می‌آورد و مقام و وظیفه چنین آدم را هیچ عاقل با غیرت قبول نتواند کرد، چه، اصلاح این مفاسد به طور انفراد از قوه یک حکیم با خرد خارج است مگر قبول کننده در این خیال باشد:

دور مجنون گذشت، نوبت ماست

هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست

معنی این سخن در نزد هر کس واضح است، زیرا این مرض کسب عمومیت نموده، چنانچه بعضی از تجار به همین درد مبتلا می‌باشند. مثلاً تاجری جمیع اختیار امور تجارتنی خود را به یک مدیر و کاتب می‌سپارد و جمیع دفاتر دخل و خرج خویش را تسلیم او می‌نماید و او را بر تمامی خفایای امور خود واقف می‌سازد. همین‌که گماشته تاجر دانست که تجارت اربابش را رونق به جا نمانده و کلاه کلاه بازی است، بنای انواع بدرنتاری را گذارده به ارباب خود تعرضات بی‌جا می‌نماید و ولی نعمت خود را با نیش زبان می‌آزارد و در غایت بی‌باکی از مال ارباب برداشته به مصارف بیهوده و مخارج فوق‌العاده می‌پردازد. تاجر بیچاره، خواه مخواه، متحمل مشقت‌های فوق‌العاده او گردیده، شب و روز از درگاه قاضی الحاجات رونقی از برای تجارت خود درخواست و پیوسته در جست‌وجو و فکر و خیال یک آدم درست‌کاری می‌باشد. بعد از به دست آوردن، جهت سعادت آتی خود فی‌النور او را جواب داده می‌گوید: «جهنم شو!» حال به عینه کار دولت هم در همین مرکز قرار گرفته و موکل جناب شما این مطلب را خوب دریافته روز به روز بیشتر در پریشان‌کاری می‌کوشد؛ همه روزه احتیاج دولت را به پول می‌انزاید و هر ساعت اسباب‌چینی نموده در پایتخت و اطراف آشوب بر پا می‌نماید. گاهی به نام گرانی و بابی و حاکم‌رانی و ضدیت بین علما و حاکم و تجاوز همسایگان، از این مسئله فراغت حال نشده مسئله دیگر احداث می‌نماید. به عبارت اخیری به تازی می‌گوید: بگیر! به خرگوش می‌گوید: بگریز! در خفا و در ظاهر داد می‌زند: های بگریز،

هان بگیرا در این صورت پریشانی، آیا عزل او ممکن است؟ گذشته آن وقت که نیرنگ، ر فرب در پرده بود، حال شاه و گدا، عالم و جاهل، این نیرنگ‌ها را فهمیده‌اند. اگر چنین نیست و - به قول شما - حضرت شهریارى مانع است، پس بر وزیر صداقت‌پیشه و درست‌اندیشه واجب و لازم بود به خاک پای همایونى عرض نماید: «این وضع صحیح نیست و ملت همه زشتی‌ها را از من می‌دانند. یا تغییر وضع را فرمان دهید و یا مأذون و مرخص فرمایید رفته در یکی از زوایای مقدسه به دعای ذات اقدس شهریارى اشتغال ورزم.» استعفای خویش را داده و خود را از هرج و مرج کنار می‌کشید، نه این‌که اسباب عزل چندین نفر امرای غیور شاه‌پرست و وطن‌دوست درست کار عاقل با سیاست، مانند حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله و حاجی میرزا علی خان امین‌الدوله، را جهت حفظ مقام خود فراهم نماید. از آنچه عرض نمود گواهی بهتر نمی‌شود.

و اما این‌که عدم درهم و دینار را بهانه می‌آورید، ابدأ از شما پذیرفته نیست. فرض نمایم امروز دولت جهت اصلاح بیست کرور پول می‌باشد. هویدا است موکل شما از سایه دولت و ملت چند مساوی بیست کرور را خود دارا شده که همه را به بانک‌های خارجه سپرده، از عمل ضرابخانه اقلأ بیست کرور تومان منافع سهمیه او شد. بلی! ملت در خطوب و امنای خانه خراب از زیور غیرت عاری می‌باشند. آیا می‌توان ره فراری برای بی‌پولی جست که [از] سکه دولت معروف به قران امین‌السلطانی، ملت و دولت پانصد کرور متضرر شوند و این پول بین دو سه نفر تقسیم شود و همان اشخاص هم برای اصلاحات فریاد از بی‌پولی بزنند؟

کاش گشوده نبود چشم من و گوش من

کآفت جان من است عقل من و هوش من

آیا کسی می‌تواند منکر این معنی بشود که موکل شما در عمل ضرابخانه و تباهی ملت و دولت با حاجی محمد حسن کمپانی امین‌الضرب کهنه اصفهانی شرکت نداشته و منافع را بالمناصفه قسمت ننموده‌اند؟ چندین سال عشر مالیات آذربایجان را - که به زبان کمتر از یک کرور [بود] - سوای گمرک و راهداری تبریز، ارومی، خوی، مراغه، اردبیل، محال خلخال، قره‌داغ، طالش و غیره، [از] تمام خانه‌های جولای، حلاج، قصاب، کلاه‌دوز، کفش‌دوز، فلان و فلان که از جفت کفش در هزاری صد دینار پول می‌گرفتند - که همه جزو همین مالیات بود - کرورها از برای خود و غیره جمع نمودند؟ اگر ایران پول ندارد، پس وابستگان و متعلقان صدارت عظمی از کجا این دولت را گرد آورده‌اند که هر یک از آنان دارای ده و بیست قریه شده‌اند؟ موکل شما اگر امروزه املاک ظاهره خود را بفروشد

پنج و شش کرور وصول می نماید. با این همه بخشش های بی معنی و مصارف بی مصرف، این ذخیره ظاهری اوست، غیر از کرورها که به بانک اجانب به سود گذارده، بعد از مردن وی [که] میان ورثه بر سر تقسیم جنگ اوفتد، همه ظاهر خواهد گردید. با این منافی که از ملت و دولت برده و می برد، یک دفعه به خیالش خطور نکرد که جهت ترقی ملت و دولت قدمی بردارد و اساسی برپا نماید، هم یادگار پسندیده ای از خود بگذارد و هم دولت و ملت از او بهره مند شوند. در سی سال ریاست مطلقه که مقتدر بر همه چیز بود، کدام راه صعب‌المرور را هموار نمود؟ کدام سنگ را از پیش پای دولت و ملت برداشت؟ کدام بنای خیر را از مسجد و مکتب و مدرسه بنیاد نمود؟ به جای این که در خور ترقی ملت بنیاد بیمارخانه و یتیم‌خانه نماید و ایتام و ابنای فقرای ملت را در آن دایره جمع نموده از تکدی و سفالت و مرگ‌های به غیر موقع رهایی دهد، صبح که از خانه سوار کالسکه شده به دربار تشریف می برد، ده نومان «پناباد» به جیب ریخته، جهت سیر و تماشا و خودنمایی جلو فقرایی که در رهگذر ایشان افتاده می‌باشد و عموم مردم را به تکدی دعوت می‌کند.

میرزا تقی خان اتابک - که روانش شاد باد! - سه سال پیش صدارت ننمود، تکدی را در ایران از میان برداشت، صنایع را چه قدر ترقی داد و از برای رفع احتیاجات چه کوشش‌ها که ننمود، تسلط اجانب را به کلی از مملکت دفع داد، اختیارات هر طبقه را محدود داشت، چه قدر بر اهمیت عساکر ایران افزود، وزارت مالیه و جنگ که روح مملکت و دولت است تا چه درجه اصلاح کرد.

موکل شما اقلأً اگر یک بیمارخانه بنیاد کرده بود، شما می‌توانستید در حق او مدافعه بنمایید. غیر از آن که مالیه مملکت را محو، خزانه ملت را بر باد فنا داد، قوای مریه دولت را به تحلیل برد، همه گونه خار در راه ترقی دولت و ملت پاشید، تسلط اجانب را در ایران به درجه ای رسانید که اهالی در دست نوکران مأمورین اجانب - که از رعایای ایران برادران خودشان‌اند - «کالمیب بین یدی الفسال» شدند، هزار گونه امتیازات خانه برانداز - که یک از آن‌ها جهت محو یک دولت و ملت کافی است - با کمال بی‌پروایی به اجانب داد؛ جمیع بستگانش هم از خراب‌کاری‌های او همراهی می‌نمایند. گویا وطن و وطن‌آنان نمی‌باشد. کسی حقوق دشمن خود را راضی نمی‌شود تا این درجه پایمال شود که این مردم حقوق دولت متبوعه خویش را پایمال و فدای اغراض نفسانی خود می‌نمایند. در سی سال کدام دو خشت را جهت ترقیات و یا حفظ ملت و صیانت روی هم گذارده که بتوانید بگویید در مقابل این همه ظلم و ستم و بی‌اعتدالی، این بنا را هم

استوار نموده است؟ کدام یک از بستگان او به یک گونه عمل خیری اقدام نموده اند؟ اگر قدری خود از در انصاف درآید و از جهل و خود غرضی بگذرد، یک کلمه پاسخ به این اعتراضات پیدا نخواهد کرد. ترقیات ملل متمدنه به سبب همین نکته است که در انتخاب صدراعظم و رییس شوری و رییس بلدیة و حکومت یک ایالت و ولایت و رییس یک شرکت از بانک و غیره ملاحظه علم و اطلاع و سنخیت می شود و در ایران ادرای هیچ امر خصوصاً در صدارت و سایر عهده های دولتی این ملاحظات ابدأ در پیش نیست.

بالجمله، آنچه گفتیم ادله و براهین آن همه در دست است و حاجت به گفت و گو و بحث نیست؛ با وجود این تفصیل، شما از جانب موکل خود قانوناً و کتاباً و وجداناً برای مدافعه سخنی باقی دارید؟ آیا به این اجوبه قانع خواهید شد یا خیر؟

بلی! همه این تیره روزگاری و بدبختی را عدم قانون و معارف دعوت می کند و مانع قانون جز یک نفر رییس دربار - که موکل شما باشد - در این دوره ایران کسی دیگر نبوده؛ در ظرف سی سال ریاست، این ملک و ملت را به حالتی انداخته که اینک خودش از ثبات و بقا و استقلال خویش مأیوس شده و مانند ابوسفیان که به بنی امیه وصیت می نمود، او نیز به متعلقان خود توصیه می نماید، که وقت را غنیمت بشمرند؛ غافل از آنکه باطن وطن و حقانیت این خاک پاک هزارها این گونه خائنین خودی و بیگانه را به خاک مذلت نشانیده و افکار مفسدت کارانه آنان را باطل گذارده و مجال نداده که به جز از کشته بدروند. اگر موکل شما به تاریخ رجوع نماید و احوال خائنین بدین خاک پاک را به دنت نگرد، شاید عبرت گرفته از کردارهای خویش ندامت حاصل نماید.

قدمت وطن مقدس ما مؤید استقلال دایمی اوست. گمنام نمودن این چنین دولت محترم معزز قدیمی از قدرت دول و ملل خارج، بل مخالف تاریخ عالم است. شاهد صادق آنکه ارکان مجلس شورای جمیع دول معظم ملتفت مهالک این امر خطیر و سوء نتیجه این قصد مهم هستند، که در آمدن میان یک ملت واحده امری سهل و آسان نیست. ولی بدبختانه وکلای خود ایران ابدأ از قوای ممنوی خویش خبر ندارند. محملای جمیع ملل می دانند جهت تسخیر و آرام نمودن و پس از آن به آبادی پرداختن مملکت ایران - که آیا عاقبت بتوانند یا نتوانند از او بهره بردارند - هزار میلیون زر نقد و چند میلیون قشون لازم و در کار دارد، وهم اقلأ به قدر نصف و یا ثلث اهالی ایران از ملت خودشان باید به این خاک پاک نقل دهند، و این کار را چنگیز خونریز کرد؛ ولی با این تدابیر هم ایرانیان چنگیزیان را قلب در خود نمودند و ابدأ در ایرانیت آنان انقلابی حاصل نشد و دولت به خودشان انتقال نموده؛ این ها همه در نقشه و خریطه تاریخی ایران ثبت است،

طرف این اراده هرگز در شورای هیچ دولت نایل به اکثریت، آرا نتواند شد. روسیه اینک صد سالی است صوبه قفقاز را، با آنکه در او مسلمان و عیسوی مخلوط‌اند، گرفته و سالی چندین میلیون از خزانه پترزبورغ به قفقاز فرستاده مصرف آنجا می نمود، تا آنکه معدن‌های نفت سیاه مایه بسی روسفیدی آمده و، از دولت معدن‌ها، گریبان دولت از مصارف فوق‌العاده، رهایی یافت.

ملک و ملت ایران، هندوستان و هندوهای عیاش جبان کم مُدرک نیست که هزاران سال است به بندگی و عبودیت دیگران خوگر گردیده مانند عبود موروثه حبش و زنج تصور آزادی - تا چه رسد به مولایی - برای خود نمی نمایند. چهار پنج نفر واعظ نطق، مانند سید جنیل‌القدر آقا سید جمال‌الدین اصفهانی و آقا میرزا نصرالله منک‌المتکلمین و آقا میرزا محمود صدرالمحدثین، می توانند ملتی مانند ملت ایران را - که یک جنس و یک آیین‌اند - به شور آورده و از وظیفه «حب الوطن من الایمان» بی‌گاهان‌اند، تا جمیع افراد به هیئت اجتماعیة بهتر و سخت‌تر از ملت «ترانسوال» | افریقای جنوبی | جهت حفظ وطن دامن غیرت بر کمر استوار نمایند. غلبه بر نیم میلیون ترانسوالی، علاوه بر جان‌ها که انگلیس در آن راه نثار کرد - که به قول جرارد انگلیسی نبود خانه‌ای در انگلستان که شیون از او بلند نبود و به ماتم نشسته بود - با صرف یک صد و هشتاد میلیون لیرا هم او را میسر نیامد. استیلاء بر بیست میلیون ملت واحده شجاع متدین غیور ایران کار سهل و آسانی نیست - این دم شیر است به بازی نمی توان گرفت! صاحب هیچ وجدان خبیث رضا و فتوی نمی دهد به اقدام چنین امر خطیر پر ضرر کم منفعت. حرف در با غیرت و حمیت ماندن اهالی است، که آن هم منوط به غیرت امنای دولت و علمای ملت و تبدیل و تغییر سبک منابر است، - «من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد از آشنا کرد» - که حس ملت ایرانیه را کشتند و غیرت را از آن‌ها سلب نمودند «لعنة الله علی القوم الظالمین!»

هر دولت ملت پرست وطن دوست را لازم است در کارهای مهمه ملکیه به محکمه وجدان مراجعه و در حضور قاضی وجدان محاکمه نموده و بسنجد و بفهمد، و آنان که ما را به خاک مذلت نشانند اسم‌شان را در تاریخ به لعنت یاد نماید و از هیچ چیز واهمه و هراس ننماید؛ خصوصاً در این دوره که در سایه اعلی حضرت ظل‌اللهی بساط عدل گسترده و باب معارف باز و فراز است و تمام معایب دستگاه قبل را ذات اقدس همایونی از همه بهتر می دانند و خدمت و خیانت هر کس در حضور اقدس همایونی

واضح و هویدا است که «خواجه خود روش بنده پروری داند.»<sup>۱</sup>  
 امیدواریم این ناله‌ها بی اثر نماند و زودتر به کلی دفع سد طریق اصلاحات را مر  
 فرمایند. از ما جز یادآوری و دعای ازدیاد عمر و شوکت و عظمت دولت ابد آیت برنیاید،  
 و به قدر مقدور در یادآوری مضایقه ننموده‌ایم. «لیس للانسان الا ماسعی.»

دامن مقصود گر آید به کف      از غم و اندوه گردم بی طرف

ور نشد از جهد کار من به کام      من در آن معذور باشم والسلام

این قدر هست اگر در این جور نگارشات که خیر عامه ملحوظ است بی غرضانه  
 قلمرانی شود، عاقبت تأثیر خود را خواهد بخشید. این ترشحات از قلم هر کس و یں  
 سخنان از زبان هر شخص که می خواهد تراوش نماید، دیر یا زود نتیجه اش به ظهور  
 می پیوندد. اگر از صد کلمه یک کلمه مؤثر و کارگر آید، از برای هیئت اجتماعیه هزاران  
 خیر در بر دارد. چنانچه معروف است که حکیم سنایی می فرمود:

مرا ارشاد نکرد مگر دو کلمه سخن دیوانه‌ای. چه، روزی که سلطان ابراهیم عازم  
 تسخیر هندوستان بود، قصیده‌ای در حق او سروده می بردم در حضور سلطان  
 بخوانم. قضا را گذارم بر در حمای افتاد، آوازی از گلخن به گوش رسیده، گوش  
 فرا داده دیدم دیوانه‌ای - که «لایی خور» می نامیدند - و مدام مست و خراب و  
 همواره سخنان مستانه می سرود گفت: «پرکن قدحی به کوری چشم سلطان، تا  
 نوشیده و از خیال این و آن برهیم!» ساقی پاسخ داد: «سلطان مردیست غازی و  
 عزم غزای با کفار دارد.» لایی خور گفت: «پس مرد حریص بی مدرک نامحمودی  
 است، زیرا ملکی که دارد به تحت انتظام نیاورده، اداره مسلمانان را به عاملان  
 ستمکار خودسر سپرده و کار اسلام را پریشان رها نموده به هندوستان از پی گرد  
 نمودن زر می رود، نه رواج دین.» نوبتی دیگر گفت: «پرکن قدحی به کوری چشم  
 سنایک شاعر!» ساقی گفت: «سنایی حکیمی است فاضل و ادیبی است قابل؛  
 مردی است بلندپایه و شاعری است پرمایه.» لایی خور گفت: «اگر مرد بلندپایه  
 بود به شغلی اقدام نمی کرد که به کار او نیاید. فردا اگر او را به معرض سؤال  
 درآورده و از او پرسش نمایند در دنیا بهر آخرت خود چه اندوخته‌ای؟ خواهد  
 گفت: به دروغ محض و لاف و گراف مدح سلطان ابراهیم سروده و ذخیره

۱. تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن      که دوست خود روش بنده پروری داند. (حافظ)



نموده‌ام. هنوز غافل است که او را بهر چه آفریده‌اند.»  
چون من این سخنان بلند و اندرزهای خردپسند و دانشمندانه را از لای خور دیوانه شنیده، لرزه بر اندامم افتاده، مریهای بدنم از جامه سر برآورده، متنبه شدم که عمر خود را بیهوده ضایع نموده‌ام؛ از مستی غفلت به هوش آمده ترک یاوه‌سرایی گفته و از مداحی بندگان به پرستش آفریدگار جهان پرداختم.

و پس از آن پی ارشاد خود سروده:  
هر که چون کرکس به مرداری فرو آورد سر  
همچو طوطی کی تواند طعم شکر داشتن؟  
رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت  
تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن  
تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو  
کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن  
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن  
زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن  
رو مدینه‌ی علم را در جوی، پس در وی خرام  
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن؟  
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است  
خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن  
خداوند عالم به حرمت مقربان درگاه ربوبیت اش دل ما را از محبت این بزرگوار  
و آل ظاهرین او مملو فرماید، تا به اعتقاد پاک در حفظ و حراست وطن و ناموس شریعت  
برآییم! هر چند مناسب نیست که این مطالب را در خاتمه این جلد بنگاریم،  
زیرا از این قبیل حکایات بسیار است که ان‌شاءالله در موقع خود ذکر خواهد شد،  
ولی به مفاد «سینه می‌گوید که من تنگ آمدم فریاد کن!» خودداری نتوانسته به ذکر  
این چند کلمه اکتفا می‌نماید؛ مشروط آن‌که قارئین محترم به وجه ملیت طریق  
انصاف پیش گرفته، منصفانه در محکمه هر وجدان سبب و مسبب را سنجیده، پس  
از آن در علیه و له مدعی تصدیق و یا تکذیب نمایند.  
در عصر شاه شهید، خزانه دولت علیه ایران تمام جهان را در شک و گمان انداخته و

بلکه همگی ایقان حاصل نموده بودند بر این که در دنیا اول خزینه‌ای است که بدون دیون خارجی و داخلی مملو و معمور است.

بعد از واقعه‌ی هایلۀ خاقان شهید، از عدم تدبیر برخی از وکلای بی غیرت و تمییز، پرده از این کار برافتاد و اسم بی مسما بودن خزینه‌ی ایران ظاهر گردید، معلوم شد از کلمه‌ی خزانه حرف اولش را که (خ) باشد به جاگذارده‌اند - العهدة علی الراوی. آن چه بود و نبود، تا ورود وارث تاج و تخت به مرکز سلطنت عظمی، رندان عراقی به تاراج بردند - «چو ترکان خوان یغمارا» - و در خزینه‌ی یک صد و هفت ساله‌ی قاجاریه یک صد و هفت اشرفی فتحعلی شاهی و یا محمد شاهی و ناصرالدین شاهی به جای نگذارده بودند. علاوه بر آن، مبالغی قروض وانمود کردند، هر چند از جگونگی کما هو حقه آگاهی نداریم و به حدس و گمان سخن می‌رانیم و حکم قطعی نمی‌توانیم کرد که در خزانه چیزی موجود بود یا نبود؛ ولی پس از مصالحه‌ی روس فرمانی که فتح‌علی شاه مغفور به نایب‌السلطنه مرحوم با خط جنت‌مکان قایم مقام صادر فرموده، خطاب به ولایت عهد می‌فرمایند: «اگر آن فرزند را رسیدگی سال بیش خزانه‌ی عامره ذخیره‌ی خاطر است که هشتاد کرور موجودی خزانه بود، نباید مصرف لشکرکشی و غیره را هم از نظر دور بدارید!»

و در این که در عصر خاقان شهید هم همه ساله وجهی به خزانه داخل می‌شد حرفی نیست. در کم و زیادش سخن نمی‌رانم، ولی با قبضیت خاقان شهید چگونه خرد نکته‌سنج می‌تواند باور نماید که در خزینه هیچ نبود؟ و از طرف دیگر، خود امین‌السلطان و متعلقان آن، از برادر و برادرزاده و خواهرزاده و عموزاده و کسان صدارت پناهی و حاجی عموی شریک سرقت‌های ایشان، یعنی حاجی محمد حسن امین‌الضرب اصفهانی - که با اسم و رسم همه را می‌شناسید و دازایی آنان را تا یک درجه می‌دانید - که هر یک شان اینک صاحب میلیون‌ها از نقد و جنس و املاک و جواهرات که بیش از نقدینه‌ی یک خزانه و همه در نظر است می‌باشند، این مبلغ هنگفت را بعد از سی سال با آن مخارج‌های بی‌معنی و اسراف‌های لاطایل هنوز موجود دارند، ولی در خزانه‌ی دولت هیچ نباشد، عقل هر خردمند در کشف این معما متحیر است.

ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

مناسب است این مثل غیر مناسب را جهت عبرت به عرض هیئت اجتماعی برسانیم: مشهور است قماربازان که در یک جا گرد می‌آیند و مشغول قمار می‌شوند بعد از دو سه روز، یعنی انجام کار، هست و نیست عموم در «کیسه کوزه‌ی مُدَّخِر» گرد می‌گردد،

علاوه بر آن، تزیینات آنان نیز، از انگشتر و ساعت و غیره، همه به باد قمار رفته  
 بالأخره صبحی با دیدگان خواب آلود و رنگ پژمرده با نهایت کسالت از قمارخانه خارج  
 می شوند. مانند دولت و هیئت اجتماعی ما که همه چیز را باخته ایم و این کوزه داران  
 همه را ربوده اند؛ اما در قمارخانه بین قماربازان یک قرار نیک هم هست که هر کس برده  
 کم یا بیش، مرحمتاً، چیزی به کسانی که باخته اند اکرام می نماید و به خدام  
 مانند پیشخدمت، دربان، غلیان فروش، جای فروش انعام می دهد. انصاف این گروه  
 کج اندیش و وجدان آنان را، در این همه برد و باخت، زاغب بدان نکرد که ترحماً، از  
 برای تربیت و تعلیم ایتم ملت. دو سه مکتب، از برای غربا و مساکین دو باب بیمارخانه  
 درست نمایند، و یا یک راه صعب‌المرور را هموار، و یا در روی یک رودخانه پلی استوار  
 کنند؛ مسجد و مدرسه‌ای مانند مرحوم خلد آشیان حاجی میرزا محمد حسین خان سپه  
 سالار بنا نمایند؛ این قدر غیرت نمودند که اقلاً دو سنگ روی هم گذارده در مقابل چشم  
 ملت از خود یک مختصر یادگاری به پا نمایند؛ و یا آن‌که به مطبوعات و معارف ملت  
 خدمتی کرده باشند؛ سهل است، دیگران را نیز مانع آمدند و در احدی جرئت باقی  
 نگذارند که دم از مطبوعات و معارف زند.

نمی دانم این ملت خوش غیرت در تشییع جنازه این‌گونه اشخاص با چه حالت حاضر  
 خواهند شد؟ بر سرزنان که «این نامردان ما را به خاک سیاه نشانده» و یا پای کوبان که  
 «بحمدالله شرشان از سر هیئت اجتماعی دفع شد!»

یاد داری که وقت آمدنت	همه خندان بدند تو گریان؟
آنچنان زی که وقت رفتن تو	همه گریان شوند تو خندان!

مسلم است که ملت غیور ایران، به خلاف مفاد این شعر، شما را تشییع خواهند نمود  
 و همگی شاد و خندان خواهند بود؛ بدا به حال شما که گریان خواهید رفت! مسلم است  
 عدالت خسرو عادل، این طبیعت شوم و وضع مذموم شما و خرابی ایران را اصلاح  
 خواهد نمود. آن وقت هنگام تنبیه تذکره هیئت اجتماعی خواهد رسید و خواهند دانست  
 که این گروه تا چه پایه مردمان ظالم و بی‌انصاف بی‌مروتی بوده اند و چه قدر از عدم  
 محبت، آنان به وطن مقدس ستم وارد آوردند؛ در عصری که نور معرفت عالم را منور  
 نموده ایرانیان را در ظلمت کده گذارده اند. ملل دیگر برای هر صد خانه یک مکتب بنیاد  
 نموده، ما در صد هزار خانه یک مکتب منتظم نداریم. در تمام شهر اگر بشمارند به  
 شماره هر پانصد نفر یک روزنامه موجود است. ما در بیست میلیون نفوس یک روزنامه  
 آزاد صحیح - که بتوان استفاده از آن نمود - نداریم. امروز در روی کره زمین همه

مخلوق صد فرسخ راه را در دوازده ساعت طی می نمایند. و ما، اگر دچار برف و باران و غیره نشویم، باید در یک ماه طی نماییم. در تمام مملکت ما - که وسعتش سه برابر فرسه است - یک دودکش «فابریک» - که دود سیاهش اسباب روشنی دیده ما باشد - دیده نمی شود که به او توایم اندک افتخار نمود.

«وای بر حالم اگر کر چنین می گذرد!»

الحمد لله والمنه، جلد دوم این نامه نامی هم به انجام رسید. امیدواریم که هموطنان محترم از لغزش قلم و خطای فکر مؤلف چشم پوشیده، قلم عفو بر عیوبات او برکشند. چه، غیر از حب وطن اظهار محبت به کسی نشده و جز دشمن وطن بغض هیچ کس در دل نداشته؛ اگر پرستش کرده از وطن است و اگر اظهار بندگی نموده، بعد از خدا و رسول - صلعم\* - به متبوع معظم خود پادشاه ایران است؛ و اگر از بعضی ذم شده غرض شخصی در بین نبوده و حقیقت گویی شده است - با این که به عقیده بنده هیچ وزیر و صدر و حاکم را ملامت نتوان نمود. در دولتی که قانون نباشد، دولتی که مستبد باشد، هر کس بر سر کار آید جز این نتواند نمود که دیگران کرده اند. اگر به تواریخ رجوع شود خیلی نظایر دیده خواهد شد، چنانچه به اندازه جمیع دارایی یک صدراعظم را آل برمک به یک شاعر و به یک عرب پاپتی غیر مستحق بخشیده اند. لذا، وزرای خودمان را ملامت نمی کنیم. تمام خانه خرابی ها از عدم قانون و ثمره استبداد است. پس هر قدر وظیفه حاکم و محکوم معین نشده، هر کس که باشد در پی مداخل است.

در آخر جلد سیم شمایی از افعال و کردار وزرای دولت مستبده ماضی را شرح خواهیم داد تا معلوم شود که این بی افسارها، خواه در فرنگستان و خواه در ایران، خواه در غرب و خواه در شرق، چه ها کرده اند، تا فقط این وضع غیر مرغوب را مختص به ایران ندانند. هر قدر مساوات نباشد، جز سوختن و ساختن چاره نیست و از این نگارشات هم حاصل نمی شود.

والسلام.

(رمضان ۱۳۲۳)

